

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228150**

UNIVERSAL  
LIBRARY

TIGHT BINDING BOOK











# نگار داس

جسکو نسخہ عیار داس مضافہ علامہ شیخ ابوالفضل سے اس لحاظ کو ساتھ کہ تمام حکایات و مضامین

بصورت اصل بہین اور عبارات و محاورات بھی ہی ہوں تاکہ فائدہ لفظی و معنوی ضائع نہ ہو

مترادفات اور تعریفات زائد و حذف کر کے کتاب مختصر اور قلیل بحکم کر دی جائے

منشی نول کشور صاحب مطبع اودہ اخبار نے

بکار پر داری انا لی مطبع منتخب و مرتب کیا اور

حسب الحکم فیض نواجم جناب لیم ہنڈ فورڈ صاحب کٹرانی پبلک لائبریشن بہاول

پیار و درس طلبہ مدارس و مکاتب سررشتہ تعلیم ملک اودہ کے

مقام لکھنؤ

مطبع منشی نول کشور میں مطبوع ہوا

**CHECKED. 1957**

افغان کتاب

1000

٢٠

مضمون

1

3

2

4

חז

At

42

112

۱۳۱

15.

105

106

152

164

129

102

١٠٤

11

۲۲۹

باب دهم در پر میر کینه داران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی ایشان

باب یازدهم در بخشیدن گناہان کہ خوشترین صفت بادشاہانست

باب دوازدهم در پاداش کارها

باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

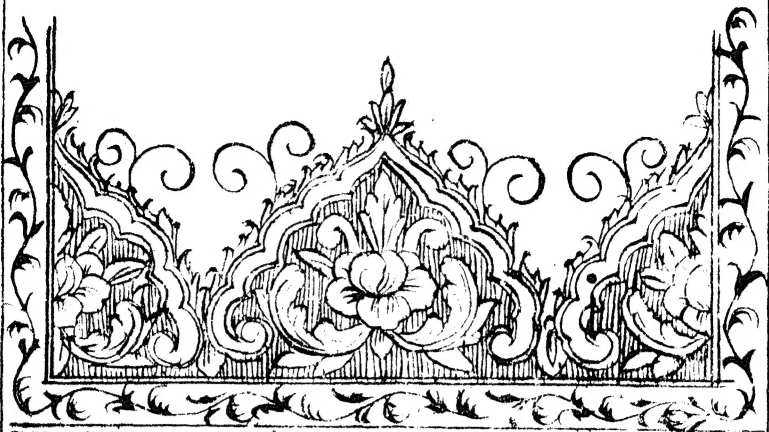
باب چهاردهم در گرانبار می پادشاهان و کارها

باب پانزدهم در تفسیر از سخنان بیوفایان

باب شانزدهم در التفات ناکردن در گردش زمانه

خاتمة الكتاب





بسم الله الرحمن الرحيم



عیار و نش خردمندان اقوال سنجیده است و افعال پسندیده ایند و او را که قوت گفتار  
 داد و طاقت کرد و اگر گفتنیها گفت آید و گردینها کرده شود و شکر آید گفت است نهسانه رحمت  
 ایما یا بیکاه گفتار از کردار بالاتر است که آن خوانده است و این فرمان پذیر آن فائده بخش  
 و این فائده گیر پیشینیان خرد نامها آراسته اند که پسینیان گوش کنند و شاهراست  
 راست کرده اند که پیروان کج نرفته اند استه باشی که افسانهها برای آن سروده اند که بخواب  
 روی نمی بیزان گزارده اند که از خواب بیدار روی شمرست یاد که مفضل مزاجیت آن  
 مزاج شناسان را بران دشت که حکمت را بنزل آید میخندد و در روی میخ شکر میخندند  
 نشان بالغ خردی است که بفهمیدن زبان بی زبانان در زبانی و از آن گفتار راست  
 کردار درست بهم رساننی اگر سعادت رهبری کند و بخت یاری دل طالب آید و مطالب  
 که آید اثرمان قدر این کارنامه دانش پناهی منشور و اوست گاهی بدانی که رایان هند  
 راج نیت بوده است و خسروان پارس و ساسانیان گشته است و ساسانیان را دستور العمل شده  
 سامانیان را دستور العمل سامان داد و غزنویان را محمود العاقبت کرد و افغان را علی و ختانیان را علی

است و این زمان بقانون دولت الحکامیه طراز صحیفه انتخاب میگردد یعنی کما بعد این حکایات  
 موعظت آیات از جامه خائنه سخن بهر آوان نعتی که در برگرد برسم آن روزگار بود و این هنگام  
 کسوتی که در کار است آنرا البرهه تسبیل و شسته ترخیص منرا و است از پیشین یکم ازین مرد و عرا  
 ست همین یک کتاب عیار برایش نگار یافته خامه گرامی شیخ ابوالفضل علامی بصفت این  
 متصیف یافته شد اما از ثانی آن نیز عاریست بنابر افااده طلبیه مدارس و مسلم تلامذه و کتاب  
 راسی و اشش چرای چه و آای علم و دهنه برونی افزای کمالات بشر نوعی بخش نه بهای همین  
 جلای آفرین گوهر سخن ایسر فطرت پناه غمیر حکمت و متگاه فرازنده اعلام علوم طرازنده اودان  
 فیه کم گل زمین اوده از بهار افاد اش گلستان ست و طفل غنچیم از فیض تعلیمش بلبل غزلخوان  
 نوآموزان مکاتب از این غمیرش محبتی دان و تازه خوانان مدارس از برکت تحریرش  
 اقلیبس بیان فرست را از خرد یارش روز بازار و کیاست از کثر تناسلی آبی بر روی کار قطعه

کرش تخت جسم برادر  
 از نکت خلق او معطر

جسم مرتبه هند فو و حنا  
 گلزار رنگ و گلشن هند

اقتضای آن فرمود که از آن کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و بطوری اطناب ممل  
 بماند اخته شود که ایجاز ممل و نمایانچا باشد و آن مکنون خاطر دریا مقاطر این لبسته مشاطگی محال  
 شامه آن اسفار نول کشور متمم طبع اوده اخبار که از دیر یاز طبع انظار الطاف آن ایسر  
 والا تدبیرست سر بسندی یافت و بجای آوری امر واجب الادغان نسخه های متعدد و تراهم  
 آورد و بعد بقابله تصحیح و التقاط عبارات فصاحت آگین و فقرات لطافت قرین آستین قلم  
 بآلید و دامن راق حبیبه عماله مختصری ترتیب و منتهی تهذیب یافت که حجم کتاب تصحیف  
 سهولت تمشع تصحیف گرایسه مضبوطی ترک نداده شد و لفظی از خود ننهاده شد مانند شمشاد  
 بای آراستگیش بر پیراستگی بود و آئینه قلم حرف شاخ و برگ مترادفات و آئینه میسر رود آید  
 که تنبیه و اوج غشش متاع فن پسند خاطر را با سخن گرد و سربیه ارتفاع متعلنان من قطعیم

چون خامه نگارین دل در سوادسته  
 کلام از نگار و افش نقش مراد بسته

مخدین نگار و افش لبش کشای دانا  
 از غیب بهر مانش صورت گرفت معرق

# آغاز کتاب

حکیم پدای برین بفرموده رای و تسلیم فرمانروای هندستان کتاب کلیله و دمنه که زبان  
 هندی کرناک و سنگ گویند تصنیف کرده بود حکایت کند که نوشیروان یکی از پادشاهان  
 پرسید که دیوانان شهرت که بهند وستان کوهها باشد که در آنجا دلزد باروید که مرده بدن  
 زنده میشود و روش پرست آوردن چو نشت برین گفت این سخن مردوانایان پیشین است  
 کوهها و انایان و دارو با سخنان حکمت و مردوانا دانان که بوسیله و دشمنان زندگانی جاوید  
 میرسند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی ساخته اند که نام آن کلیله و دمنه است  
 در خزان پادشاهان میباشد از آنجا بدست توان آور و مایسمی بسیار نوشیروان را شوقی مآ  
 برین این کتاب پیدا آمد بر روی طبیب را که بدانش تدبیر بگانه روزگار بود بهند وستان  
 فرستاد چنانچه میان راه که در هر یکی ده هزار دینار بود همراه او دادند و سران لشکر و وزیران  
 ملک برسانیدن رفتند بر رویه با شاط نام قدم در راه نهاد و بهند وستان رسید بهر یکی  
 فرامینود که برای طلب علم و نام تانزدیکان ای برهنه را اختیار کرد که در دانش ممتاز بود و  
 روزی موی گفت که مقصود خود از تو پوشیده داشته ام و اما اشارتی کافیست برین گفت  
 که تو اگر چه مقصود نهان داشتی اما من دریافته ام تو آمده که خزان سر حکمت از ولایت مابری  
 و پادشاه خود را بگنج حکمت تو نگردل سازی بنای کار بزرگ نموده بودی مردان را بدشت حکمت  
 توان شناخت اول بر داری و دوم نوشیروان شناسی سوم فرمانبرداری پادشاهان چهارم شناسی  
 جای از کثایان و اولی محمد اسرار خرم پیمان و دشتی را بدشت ششم الهامی کان سلطنت پنهانی نیکو  
 بدست آوردن هفتم سخن بقدر حاجت گفتن هشتم در مجلس خاموش بودن از انما چیزی  
 که پرسند بر سر نمودن و نهمی در تو جمع است کسی که چندین صفت داشته باشد اگر رضای تو نباشد  
 از خود دورست هر چند ازین آرزو براسی تمام برین نذر کرده که کا خطرناک روی نموده بر رویه  
 چون دید که سر پوشیده او را دریافته است سر دیش افغانه گفت که تو خود یک اشارت بر  
 بنگی اسرار واقف شدی امید من از دوستی تو همین بود که التجا بجای هست از اربابا ایمین کند  
 برین طرز سخن پز رویه پسندید و پنهانی آن کتاب را با و سپرد بر رویه با هر اسل نام کرد و چون

۴  
 این کتاب را در  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 ملی  
 تهران  
 در سال  
 ۱۳۰۴  
 خورشیدی  
 ثبت شده است





باب اول در سخنان بزرگوار  
باب دوم در گوش کردن سخنان  
باب پنجم در فوائد یکدیگر با دوستان  
باب هفتم در زبان بجزئی و در شایسته  
باب نهم در دو اندیشی از دشمنان  
باب یازدهم در گشت و خشنودن پادشاهان  
باب سیزدهم در حسن رفتار کردن طلبین  
باب پانزدهم در پسران سخنان بزرگان

باب دوم در احوال بزرگوار  
باب چهارم در سزا یافتن بدکاران  
باب ششم در این نبودن از فواید سخنان  
باب هشتم در زبان شتاب زدگی  
باب دهم در یکس کردن چاره‌های گوناگون  
باب دوازدهم در بیان پادشاهان کارها  
باب چهاردهم در گزینش پادشاهان کارها  
باب شانزدهم در اوقات کردن برگزینان

باب اول در سخنان بزرگوار کتاب کلید دهنه را در کشوران هست از زبان بی زبانان هم  
آورده پند و حکمت را با بازی و هنر آینه کنند تا یاد گرفتن بر خرد سالان گران نیاید چون بزرگ  
شوند در آنچه یاد گرفته اند نشانه نمایند عقل را با تجربه بایستد چنان که کودکی بسن تمیز رسد و پای او بر سر  
افتد که پدر برای او نموده باشد توکل گردد و عمر بفرغت گذرانند و از شر طعاسی طلبین کتاب این که  
هست بر آن نه بندد که نه و با خرد رسد بلکه مقصود آبا هست که در خاطر جای دهد و اگر نه چنان باشد که  
حکایت هدی در بیان گنج یافت با خود گفت که اگر بر دمی گنج بهمه خود گیرم باز کی آن  
عمر صرف شود بهتر آنکه ستوری چند کرامت و جمله یکبار بخانه برم چون اندیشیده و بجای آورده و گشت  
نار و سوز را با بارهای بر پیش از خود میل کرد و بروی تهمت بفرزد کرایه کشان را از بخانه خود بردن و صفت  
نزدیکتر نمود چون آن مرد بفکر بخانه رسید در دست خویش از آن گنج چه هست و پشیمانی بدید یافت  
در دین نیست نه دید و گرفتار و نمانده بجای آغازیدن همچنان باشد که حکایت جامی بخواند  
فارسی گوید بر تویی فاضل محنت زین داد و گفت که از زبان فارسی چیزی بجهت من بران بنویس  
چون نوشت بخانه برد گاه گاه میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شده بسیار در مجلس  
فارسی غلط میگفت یکی او را کاه ساخت بخت بد گفت که بزبان من منط چون رود که محنت زین بخانه  
پس و اجبست که در کسب دانش کوشش و فهمیدن را مقهور دارند و روی تجربه از هلاک آوازی  
بر مانند ادب آدمی اعجاز باشد میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزار است و هر کس بداند

کتاب در سخنان بزرگوار  
در احوال بزرگوار  
در سزا یافتن بدکاران  
در این نبودن از فواید سخنان  
در زبان شتاب زدگی  
در یکس کردن چاره‌های گوناگون  
در بیان پادشاهان کارها  
در گزینش پادشاهان کارها  
در اوقات کردن برگزینان

و موافق آن میکنند آن مانند که خطره را می شناسد و همان راه سیر و تدابیرت و کشتن مبتلا  
 شود یا آنچه بیایست که ضرر خود نیامیدند و همان خورده تا مالک شود و مرد در چاهی افتند یکی بنیای  
 دیگری بنایا اگر چه در مالک هر دو شریک اند اما غدا بنیای نزد اهل خرد مقبول باشد و فائده فراهم آورد  
 دانش بهم رسانیدن شرافت ذات خودست که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود  
 بخردار است شده و از دون خرد من می گیران که کوشد اگر پیش از صلاح خود با صلاح دیگران مقید  
 شود و در حق خود غفلت و در ذم مثل طیب بیماری باشد که بعلاج دیگران پردازد و اول مرتبه  
 اخلاق خود کوشد آنگاه دیگران را بران باعث شود و اول فقر خود را دور کند بعد از آن به دور کردن  
 فقر دیگران کوشش نماید هر که تو جلا و بدینا که حسرت او بوقت جداتین آن کسر کوشش منم  
 و هر مراد ستوده است بمرسانیدن اسباب زندگی و نیکو معاشرت با مردم و ساختن توشه راه برگ  
 و پسندیده ترین کار با پیر بنیز گارست از آنچه عقل و داندیش بفرماید و کسب مال از وجه حلال و هر چند  
 در هیچ حال از رحمت آفریدگار موافقت روزگار نمیداناید بود اما کوشش فرو گذشتن و اعتماد کلی  
 بران کردن از خرد و دست چا سباب چون خصمت گلاویز کرد دست و اگر اتفاقا کالبی یا غافل مرتبه  
 رسد بدان التفات نماید هیچ وقت از مقام توکل دور نماند و از کوشش منی بهره نگیرد و نیکوتر آنکه  
 سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه مبتدیان را نمودار کار می خود گرداند و اگر در باب  
 تجربه خود را معتبر دارد و با آنکه عمر و فائز عمر و حسن گدازاند اگر چه گفته اند هر یانی را سویی ست لیکن  
 نیکوتر آنکه زبان دیگران دیده باشد و هر که ازین پند با فرو گذشتن کند از استقامت زندگانی محروم  
 ماند و هرگاه حادث عالم دانا را فراموش کرد باید که در پناه هستی بود و در خطا امانت قدم نماند و از اثبات غم  
 و حسن عهد نام کند که هر که را می نماند است و در راه رست و در افتد هر چند بیشتر رود مگر اثر شود  
 و چنانچه افتد در بیرون آوردنش غفلت و زود گوگرد خردمند را و حبست که بقضای آسمانی ضايع  
 و جانب دوازده شش هم از دست ندهد و کاری که بر خوشتن نیست و دیگری هم رواندار که سرگرد  
 آباد شست چون وقت فراسد هر آنکه دیدنی باشد در خوانندگان این کتاب را باید که هست  
 و فهم معانی گماند و روشن نماید گرفتن از معانی کتاب و یابند تا از دیگر کتابها و خبر بدی نیارند  
 و آنگاه که مقصود فهمیده باشند بنای کارهای خوش تدبیر است با مردم و انجام کار بران نهند با قطع

## باب دوم در حال برزویه حسین

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که پدر در لشکر ایران و او در میان علمای مشهور  
 که چون سال عمر من بخت رسید مرا بر خواندن علم طب اهل سعادتمند چنانکه در وقت حاصل میشد  
 بزرگی این علم شایسته بر غایت صادق می نمودم تا در آن شهرت گرفتیم آنگاه نفس من در حشر  
 طبابت که ستوده نه نیاست میان چهار کاره گنجی اهل عالم ازان نتواند گذشت مخیر  
 ساختم و تمام خون اهل بلدت ظاهری بسیر بر دین یاد در میان مردم از خود یاد و گاهی گذشتیم  
 خود پر ایش خلق خوب و امنون یا از خلق نظر فرستیدیم و خلقی حاصل کردن چون نفس من  
 در کتب طب پیش دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که عاجز و بهجت تحصیل شایسته  
 که بدوام این سیرت نصیب نیابد و به کمال خود یاد و رضای الهی خیره او شود چنانکه عرض کشاور  
 از گذشت کار بر آمدن ازان باشد که قوت اوست و گاه که علف ستور است بطریق آن حاصل شود  
 الغرض نفس من قسم چهارم اقبال کرد چون یکمندی گذشت اشغال از جاده و اهل بر خود یاد  
 دیده از دیک شهر که پای از جاری و گفتم اعی نفس چگونه از برادران خود که هر یک یک نصیب بود  
 رسیده اند حسد بر خود را در مشقت و سخت بیفاده داری مگر ص عالم فانی از جوایز دنیا  
 ایندی باز ماند و راه خطر ناک است و فقیان ناموافق وقت که نزد یک و نگاه جنبش معلوم  
 از امری غریب است مرکب با خطا فانی و چنانچه که نمیدیکه گیر اند و زند فانی آن  
 بجای یک کاهی چنانکه بت ندین که یک مع ترکیب یافته باشد و خصوصاً می و بهم پیوسته  
 هر گاه که پنج بر کشیده آید در حال از هم دوریز چنانچه شایانی قبول حیات زمین بکمال زایل  
 شود و بخطه انیم نیز در بهجت برادران و دوستان هم سازد آن حرایص میانش که شادی  
 آن از غم کمتر و در فراق دینی خطر کسی را که برای فراموشی حساب معیشت اهل و فرزند ان نعمت  
 ال حاجت افتد و عمر عزیز خود را فانی سازد و آنگاه که بخوری برانش مدد بوی آن گیران از  
 نمود سوخته گردد و همچنین شمع که خود را میسوزد و بایس از بر شمعین میدارد و بسباب آن لایق که بجای  
 بیمار بر داری و بدان آتیه فانی که مردم قد طلبیب بمانند لیکن همان که اگر توفیق باشد  
 یک نفس از هر چنگل پنج و بخت خلاص طلبیده آید سرایه نجات ابدی گردد و فانی نه در کار

از بهر آن و آب و معاشرت بخت و فرزند محروم مانده باشد و بدو مندی گفته و بیماری مهلك  
 بتلاکشته اگر بغیرض منیا معالج نموده شود اندازد این یکی که تواند شناخت و اگر دون تن چنین  
 کوشش اند برای فائده دنیا خافعه گرداند چنان باشد که مردی یک خانه پر عود داشته اندیشه که  
 اگر دو تین قیمت احتیاطی کنم کار دار شود نیمه بها بفرخت چون باین طرز در مخالفت نفس  
 نصیحت خود بهالعموم در شد خود دیدم و براه راستبازی آدم و بی یا علاج بیایان بدو ختم و کار  
 و این صرف کرده مابست آن در بای روزی نیز برین کشاوه شد کوشش و العام پادشاهان تن  
 رسید نگاه و نتیجه را بطلب تامل کردند هیچ علاجی و در همه نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود  
 و بدان که یک علت مثل اسهال حاصل تواند چنانچه راه بازگشت آن بسته ماند چون علاج این  
 باشد ختم کند چگونه بر علاج ظاهر می آید و از اسبب شفا شمر و از بیماری نفس که بایر اصلی است  
 و از خود پس همان بهتر که از حرف طبابت روگرداند شروع در علاج بیایان نماید که اخلاق حمید  
 و صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه از آن شفا یابد که بازگشت صورت نه بند و پس حکم این  
 و مقدمات از مشغولی طلب باز آدم و هست بطلب علم اخلاق مصروف ساختن راه حق و از بی پای  
 یا ختم هر سر خطر ناک نه را بر سر عین نه پایان کار پیدا و خلاف و در دنیا و در بهمان شمار برود بعضی بطریق  
 میراث دست در شاخی ضعیف نه و طاعت از جهت پیروی بزرگان و بهر جان بای بر کنی از آن  
 نموده و جماعتی برای مال دنیا و بلند می مرتبه میان مردمان تکیه بر استخوان پوشیده کرده و هر چند  
 پیشروی خود ساخته نام و ینداری بر خود بستند و اختلاف میان ایشان در ساختن خلق و  
 ابتدای خلق و انتهای کار می نهایت و رای هر یکی از خلق برین تو اگر گفته که من راهی گرفته ام و دیگران  
 بل بجهت تلافی خود و کوشش دیگران بسز برده خود پرستی چند نه از ینداری انبری تو از خدا پرستی  
 خبری و باین اندیشه دارند و بیابان حیرت و تردد میکنند گشتم و در فراق و نشیب آن مدتی پویندم  
 نه خود سوی راه راست پی توانستم بروند و بی نشانی یافتیم که راه نهالی کند بضرورت عزیمت  
 کردم که علمای هر دین و بزرگان هر مذہب را بپندم و از اصل و فرع عقیده های ایشان بپرسم بگویم  
 تا از روی تحقیق بای طلب راجعی پذیرد بستم آیدین سہی هم بجای آوردم و مشراط بحث کاوش  
 مقصود تقدیم رسانیدم و هر طاعت را دیدم که در مشاطگی خود بوده و در هیچ دین و تقضیل مذہب خود

بخون میگویند که در هم زدن کیش و گران می گشتند هیچ وجه درانی نیافتم در شش و نون را می نیدم  
 روشن شد که بنای کایستان بخودین و خود پستی بود هیچ چیز نکشت و که را با بیدار تا قبول کنند  
 اندیشیدم که اگر بعد از چندین مگاپوی و معلوم شدن چندین اختلاف روی و ظاهر رسیدن  
 ناسرگرمای روزگار پیردی کی ازین طائفه انقیاد زخون یکا... بهیچ صاحب عرض باور کنونی ان  
 وز نادان باشم که شبی با یاران بیام خانه تو گوی بزدی فیت خداوند خانه بکرت ایشان  
 بیدار شد و بشناخت که بر بام دراز اند زن خود را بیدار کرد و معلوم کرد و نیک که حاجت است و آگاه  
 فرمود که من و در خواب اندازم و تو چنانکه آواز تو بشت نوندی این و سخن آبی ای حاج تمام از من  
 که چندین سال از کجا بدست آوردی زن بدستوری که آموخته بودی پس این گرفت جواب داد که  
 ازین پرسش در گذر که اگر هستی انجبال یا نه گویم مبادا که کسی بشنود و ناری من پس بد زن  
 و ای حاج و ناری مبالغه میکرد و میگفت که اگر این را از با تو گویم گفتار حکما و اختلاف کرده بشم گفتند  
 با زنان را ز نباید گفت زن را می میکرد و میگفت که من چنین نیم و همسر تو ام و گفت که چون تو  
 هم از منی با تو این را سر بسته بیکشایم اما زنهار که با کس نگوئی پس از سر انضا احتیاط م و گفت که  
 این مال از زوی جمع شده است که وین فن استاد بودم و افسونی میدادم که شبهای متباب  
 در پس دیوار تو انگری می استاد و هفت بار شوم شوم میگفتم دوست و متباب میزد و بیک کت  
 بیام می برادم و بر سر وزن می استاد و هفت بار و دیگر می گفتم شوم شوم و باسانی از رذن فرو  
 می آمدم و در خانه استاد و هفت بار و دیگر شوم شوم میگفتم نقد خانه تمام چشم من می را می بخورم  
 بر میداشتم و هفت بار و دیگر شوم شوم میگفتم و از وزن بیرون می رفتم و بکرت این افسون را کس  
 میدید و بمن کس بدگمان میشد تا آنکه دین مدت چندین سال و مثال که می بینی دست و او را  
 که این سر سر بسته ظاهر کنی و این افسون را بکسی نگوئی و زوان ما را شنیدند و بیاد گرفتن افسون  
 خوشدل شدند و یکدیگر توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوندان خانه را خواب در برود پس کلاه  
 و زوان بر سر وزن بایستاد و هفت بار گفت شوم شوم پای بر وزن و بدن همان بود و گلسار  
 در میدان خانه افتاد و چون دماعت خداوند خانه چیست و چوب دستی برداشت و شانزدهایش  
 ختم کردن گرفت میگفت که بهر سر و دم و جان دست آوردم تا تو نگذاری از این

انقضای آنرا گفتم که اگر کسی اندون پیشینان بی دلیل و تشییح محض این سخنان عالم فزیرم حال من  
 بحال آن در دو دو با دو ماند چون خطا من زنده گانی درین نگاپوی گذشت و احوال بهمانان جهان  
 معلوم شد انفس گفتم که اگر در طلب آن بشما می نمودم فاکند و اگر در حیرت روزگار گذارم و در  
 از دست بود و اساخته سفر بایر و چون نیت درست و طلب بسیار بود و بر خاطر از دست من بخشود  
 و در آن بختند که بهتر است که علی چند پیش گیرم که گنجه دیناست و در آنچه مستود و عقل پسند  
 داشت است اقبال نایم تو خنق الهی بقدر اندریشانی خلاص شده در کار کوشش نمودم و از  
 پنجانیدن جانوران و کبر و شتم و خیانت بر بنیز کردم و قوت غصبی را اصلاح نمودم و از خود  
 برستم و از جاه و خود گمانی باز آمدم و قوت شهوانی را بخول نمودم و از مواووس با نامم و زبان را  
 از روغ و سخن یعنی و از برهنی که خرد نیست آن کند چون دشنام و عیبت و همت و غماری  
 بستم و از اندامی مردم دوستی و دنیا و دیگر کارهای آتشیسته بر بنیز واجب دیدم و تناسلی بی غیر  
 از دل دور کرد و از زبان بریدم و بهنگام میوتم و صلاح و عفت را رفیق خود ساختم و بدست خود  
 این امر چون هست تو خنق آسانی یا شد و آسان است و در حق و دل تا نفس گیر و اندیشه  
 خلق از خاطر جزیره و همه کار و بخت رضای الهی باشد و اگر بنده بملکات غاصری فرقیته شود و  
 نیکو کار باقی و هسته پیشه نهایی بر بلووه هوا و موس رفتن شود و در جای دیگر و در حال و عمر خویش را  
 بر ادوات جسمانی و از این و همچنان که آن باز رگان که مروی بپای سخنن جوهر همد و ناز و زور گرفت  
 آن زود چون و ریخته از رگان نامر چنگی نهاده بود و بجانب آن دیدن گرفت باز رگان گفت  
 میبانی ساز کردن زود گفت آری باز رگان گفت جوهر زود و بدست و نواختن گرفت باز رگان  
 بنشاط آمد و بلند است لغز فرو رفت و تهنه کشاده و جوهر ریخته گذشت چون روز باختر رسید زود  
 اجرت خواست سر چند باز رگان گفت جوهر بر رایت کار نکرده را غر و نموان و او او قریا و میسر کرد  
 و میگفت من زود و تو بودم تا آخر روز سر چه فرمودی کردم باز رگان لبه و دست فرهاد و او و حیران آمد  
 روزگار ضل و دل بر باد و جوهر پریشان و گرفتاری سر و سر بر سر کار و گمانی نانی نعمت گذران  
 کامل کند سر این ملکات غاصری فرقیته نشود و از سر زده و از سر زده و از سر زده و از سر زده و از سر زده  
 تا دلمان و زور دست دارم و رضا بقضا و مد نامم گیر او گمر و نجات و با نده و آتشا کند تا نده و حیدر

جهانی دنیا بوزید کار را با بقانون عقل سامان بد تا ملامت امین گرو و دوام آخر ایام و آفات  
 همیشه سازد و بتواضع نیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند و فدا کند عفت کامل پیش میکردم و رزق  
 من کسب آن و رافزونی بود اما میسر رسیدم که از سر شهوت بر خاستن و لذت نقد را پشت پای  
 زدن کار نیست پس دشوار چه اگر حجابی در راه افتد که کار ظاهر ساخت باشد و نه را معنی بسیر و چنانکه  
 آن سنگ که بر لب جوی استخوان یافت و در زمان گرفت و کس آن در آب دید بنداشت استخوانی  
 دیگرست از جری من و او که تا آنرا از روی آب بردارد آنچه در زمان است نیز نیابد و او قصه کتب  
 آمد که اندیشه این خطر بزرگ بر من غالب شود و بیک پشت پامی نفس را در گرو آب گیر ای اندازد باز  
 بغایت الهی و رعایت کار اندیشه کردم تا روشن شدن که نعمتهای این جهانی چون روشنائی بر  
 و سایل بی ثبات است و با انیمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر گردد  
 و چون شند زهر آلوده که ذوق آن تا کام پیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دید شود  
 و زانوقت دل بکشاید اما بعد از بیداری جز افسوس و دوست نماند و آهوی زاده در کسب آن چون پیم  
 است که هر چند تند بند سخت تر گردد و خلاص مشکل تر شود با خودم گفتم که می نفس این دیاه بازی تا چند  
 و خود را مثل قاضی خلیفه که در یک قضیه بر مراد هر دو خصم حکم کند ساختن چو لائق ازین دونگی باز  
 و ازین دوروی گذر تا یکی از دنیا با خرت روی و از آخرت بدینا آئی عم یکدوست بسند کن که یکدلاری  
 آخر ای من بر عبادت تو را گرفت و هر تینه یعنی اندک که شیرینی بسیار بد از آن شیرینی اندک بهتر که نمی  
 تراوان دهد اگر کسی را گویند که صد سال از عمر و عذاب باید گذشت چنانکه روزی ده بار عضو را بزند  
 از بند جدا کند و تیر کرب اصلی باز بزند تا بجات ابدی باید باید که آن نج اخیار کند و این عذاب باید  
 نعمتهای باقی بروی کم از کیاست گذر و آدمی ناده از آن روز که در هر صورت بندد تا آخر عمر که خطه  
 از آفت رهایی نیابد و کتب طلب آورده اند که در رحم انگاه که عضو عضو هست یا بد و تنها بر پشانی و  
 زنج بزرگ و اطراف چنان فراخیم تنگ که گوئی در کسیده کرده اند نفس بحلیه نند زیر گرانی و گرمی تاریکی  
 و تنگی شکم و در بر آمدن چندان زنج بیند که در شنجبه توان خیال نمود چون بیرون آید اگر دشتی نرم بروی  
 نهند یا پوست کنند برابر باشد و گر سنگ و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدی در ماند  
 نتواند گفت چون شهر خوارگی بیایان رسد و زشتت چیزی آه و خنق و زهر و زیدان محنت دارد

بعد از بالغ شدن اندیشه اهل محال و اندوختن غم مال و در میان آید و با انیمه چهار طبع ضعیف گیر  
 و دشمن هم با وی همراه مکنه همچو آب باشد و اوقات عارضی چون مار و کژدم و گربه و سوسمار و باد و باران و دام و  
 و شستن و مسوختن و سیل و مصاعقه و در کسین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بیان سرحد نتواند رسید  
 با خود گفت که خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر سلامت خواهی گذرانید اندیشه آن ساعت کن  
 که میباید اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکبار خواهی گذشت و شتر تهای تلخ که از تو  
 بلید و کشید می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد و گویا نیکو کاری مردم را وداع کرده و از افحال و  
 نشانی نموده و راه رست بسته طریق گمراهی گشاده عدل ناپید و جور ظاهرباشد و کار نه و ناوایی  
 در ایست لیسیمی پستی همت غالب و کرم و مررت پنهان و دستها ضعیف و دستها قوی نیکم کردن  
 رنجور و خوار و بدکاران آنرا و عزیز و نزدیک و رفیق و صدق و در خواب و در غی و تابش و آشی بی آن  
 حق تمت زوجه باطل و طغیان یافته پیری و هوا و هوس مطبوع و ضائع ساختن احکام خرد و زبی روان  
 ستمگرم و غلام عزیز و حرص غالب و فداخت مغلوب زمانه این کار با تشادمان و روزگار باین طرز  
 تازه خندان شننا ختم که آدمی قدر ایام خویش بواجبی نمیداند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع آن  
 سعادت راحتی اندک نعمتی حقیر است که بدان مبتلا گشته و آن لذات حواس بچکانه ظاهر نیست  
 خوردن و پوشیدن و دیدن و شنیدن و حساس کردن اینها بقدر زود و هرگز نمیشود و نیز زمین  
 از زوال و فساد صورت نمیدد و هر که همت را در آن بست و مهلت معنوی را گذشت بآن مردماند  
 که از پیش شیر و گنجینه و بضرورت خود را و چاهی آویخت و دست و ترانخی زد که بر کناره چاه رسته بود  
 و پای برجای توار گرفت و زین بنگار نیست و پای خویش بر سر چهار دید که سر از سوراخ بیرون آورد و  
 فخر و قهر چاه انگشت باز و دانی و دید همناک و همین گشاده افتاد و او را انتظار دارد و سر چاه که نظر انداخت  
 موشان سیاه و سفید که بیخ آن شاخ میسریدند و میان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات  
 خود را راهی محبت پیش خود زود خواند و دید و قدری شهید یافت چیزی از آن لب برو و شیرین  
 آنچنان فو و رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت حقیر حجابی تاریک بر دیده عقل او نهاد و موشان  
 از زیر شاخ فارغ شدند و آن غافل مردمان از راه افتاد پس لذت ناپسیری آن چاه پر رفت و  
 و موشان سیاه و سفید و کژ و شاخ حیاتی می پرزد و چهار مار چاه خضر شهید لذت این جوانی از راهی



دو روزی دهن باز کرده جای بازگشت که از رفتن در آن چاره نیست هرگز نه آنجا باید رسید و خطر از بیم  
 باید دید قصه کار من بجائی رسید که بقدر امکان کار راست کردم تا بکام پادشاه سفر مندستان  
 پیش آمد و روان دیار هم کسب کمال کردم و وقت بازگشتن کتابهای دانشوران هند که در حکومت  
 بود و مردم که یکی از آن کلید دهنه است که تفصیل داده می آید و بسایه این خدمت منظور نظر پادشاه گشتم  
 پیش از نیاب سدوم که آغاز مقصد کتاب است حکایتی میرو و که تقریب سخن بود  
 و ولایت چین پادشاهی بود و او از فرخ فال میگفتند و این پادشاه را وزیر می بود و او را نخست بر  
 خواندند و وزیر را بهیشتکار سوار شد و نخست لای ملازم رکاب بود چون از کار بر داشت متوجه نگاهداشتند  
 و هرگاه که می شد بود و در کنار چشمه ساری که در میان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته سیر عجایب  
 صنع الهی میکردند و شناسای این حال تفریح فال بردختی افتاد میانش چون ل درویشان تھی  
 و خیل زنبوران غسل جهت زندگانی خود پناه بر آن قلعه آوردند و شاه از وزیر پرسید که جمع شدن این  
 مرغان سبک پرواز بر گرد این درخت سبب چیست و آمدند این کربسگان بر فراز شیب بفرمان  
 کیست نخست لای زبان بر کشاد که ای شهریار کارگزار این گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت اند  
 پادشاهی است که او را یعسوب خوانند بخت و لای از ایشان بزرگ تر بخت مزعل که از مردم ساخته اند  
 قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نائب تعیین کرده است و انانی ملازمان او  
 بهیست که هر یک برای خود خانه ریشش حتی از مردم بسیارند که ضلعهای آن برابر باشد بهیست که  
 هندسان کامل را بی پرکار و مسطر مثل آن میسر نشود چون خانه تمام کنند از میران جانوران بزبان  
 حال از ایشان عهده می فرستاد که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند تا به وفای عهده بشناسند  
 خوشبو و مشکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از برگهای خوشبو خورده باشند و اندک و تنی شرقی گوارا بگویند  
 که آنرا شند نامند و چون بخت بمانند در بان ایشان را بگویند اگر عهده خود را نگذارند تا بجا خود آیند  
 و اگر عهده نکنی نموده باشند و بوی بد از آنها دیر بماند و بان ایشان را بهیست سانسند و بی حال  
 برویم کنید و اگر در بان بی پروائی نمایند و آن نمند سکنان را بجا نمانی شان او هندان را میسر نبورند  
 خود میرونی نموده بسیار نگاه حاضر گردانند و ان کشتن جریبان فرمان دهد پس از آن زنبوران  
 بی ادب را بکشد و چنین زنبوری اگر خواهد که بخاند و دیگری در آید در بان نگذارند و اگر سخن بانان

گوش کند سیاست رسد و اخبار آید که همیشه جهاندار این دربان پاسبانان تعیین حاجبان و  
 نمایان و قریب تحت و غیر آن از این جهاندار می آید ایشان گرفته است فروغ خال چون این سخن  
 بشنید پادشاهی درخت آید زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت ملاقات  
 ایشان کرد جمعی دیدن از این ایامیان بسته و سلیمان و از بر کرب پادشاه بسته نهادی پاک جای  
 پاکیزه اختیار کرد و هیچیک را با سواد زبان و دیگری کار نه و هیچکدام نسبت انسانی نفس خود و مقام از  
 پادشاه گفت ای نجسته ای عجب که با آنکه در زندگی و نهاد و ایش نیست در پی از یکدیگر گریسته اند با آنکه  
 نیش دارند جز گوش ندهند و مادر و میان بخلاف این می بینم که یکدیگر از زبان میسر سازند و بنیاد  
 همچو خودی را بر می اندازند و زیر گرفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده شده اند و ملوکیان بر یک  
 گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشقنی جدا گانه و منتی علییه پیدا شده است جمعی دست و  
 دهن عقل زده برام مراد بر انداخته و طاعت پیروی هوا و هوس نموده و در گرداب نفسی هلاک شدند شاه  
 فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان در نیست که گوشه اختیار کرده و در صحبت بسته  
 بیا و حق باشند نجسته ای بعضی سنانید که آنچه بر زبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض است  
 چه صحبت سبب پرانندگی خاطر و گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر لیکن صحبت دانا به از  
 تنهایی است و تنهایی از نادانان چنانچه آرائی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز بنی آدم در خرد و خرد و پند  
 و غیر آن محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کار دیگر از این هر که دور و دور و گریز و گشتن  
 و غیر آن می باید که صورت یابد و اینها از یک کس دشوار پس ضرورت شد که با یکدیگر اتفاق نمود و مکار  
 هم کنند فروغ خال فرمود این خلاصه و نه پس است لیکن اگر راه صحبت باز باشد از یکدیگر اختلاف شنید  
 و طبیعتها کار بسته و نزاع کشد که بعضی بنور و زیاده باشند و هوا و هوس بر مغلوب خود نمی نمایند  
 موجب تباہ کاری و دل آزاری شود و زیر گرفت صحبت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک  
 را بحق خود قانع ساخته و دست تمام و از حق دیگری کوتاها میگردد و از آن تدبیر قاعده حالت است که در  
 هر زمانی خدای تعالی یکی را عقل و تدبیر زیاده داده که کرده و بقضایت خود خاص ساخته و میان آدمیان  
 بزرگ میسازد و او را صاحب عقل نامی پسندیده کرده و با او ای عالم میگردد و او را بشور و عقل  
 دور اندیش میفرماید برستی چند در رست پوری و نظام و نوازی و نظام گذاری قرار میدهد

میدهند و حکمای پیشین از ناموس اکبر نام می برند اگر بیداری خلایق بر است نموده ستمی میکنند بسیار  
 مناسب رسیده سرمایه چند گرفتن دیگران میشود و فرخ حال فرموده اند که از احوال این برگزیده  
 الهی که سبب آرام جهان است بازگویی خجسته رای گفت این دانش پناهی است که فزاج  
 روزگار و شناسد هر کس را باندازه خود داشته انتظام عالم میفرماید بد فغان را سرافکنده دارد  
 عالی تبار اباب نش و تدبیر رعیت پروری فرماید دوست و دشمن در معامله پرستی او برابر است  
 بتفصیل میداند که کدام مردم را باید نواخت و با رخن و حضور مجلس باید داد و کدام گروه اخراج  
 زبوان در شته بنیاد آنها باید برانخت چه در ملازمان شاهی جمعی باشند که بیکخواهی و نیکنامی حقیقی  
 پادشاه گوشش نکنند و بسیاری برای منفعت یا دفع ضرر خود لاف اخلاص و عقیدت زنند  
 پس باید که آن برگزیده الهی بر حقیقت مردم آگاه باشد بفرمات رسد و بخود پیشش معاملات  
 نماید تا فرورستی را از تیرگی و دفع جداساز و مدار کار خود بر حکمت نهاده پند رای حکما را و استوار <sup>العیل</sup>  
 کند چنانچه رای دوشلیم هندی که کار بار خود را بر سخنان حکیم بید پای است شده بود هنوز نام او بر صحیفه  
 روزگار باقیست و فرخ حال فرموده که ای خجسته رای زمانی درازست که قصه رای و برهن مذکور  
 در دل من جا کرده است کیفیت احوال ایشان از بهر که پرسیدم اثری نیافتم گوش بهوش  
 کشاده بودم تا از که بشنوم و دیده انتظار باز تا جمال این حال از کجای رونماید چون معلوم شد که  
 وزیر با خبر است شکر الهی بجایم آرم و اینچنان ندای خواسته بودم من رسید باید که زودتر از سخنان  
 رای و برهن بهره مند گردانی که ترا در گفتن آن او ای حقوق صحبت ما حلاست و از نپوشیدن  
 آن انواع فائده بایر عمت و اصل سخنی که شکر نعمت بان دشود نماید و بخواهیم نام نسیبت مبارک بوظف  
 زبان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بکشا و نقدی بیار  
 که او را عیار نصیحت بود نصیحت بران وجه گویا بود که در وی صلاح رعیت بود

### آغاز و استان رای دوشلیم و بید پای برتن

وزیر گفت که در یکی از نواحی سواد عظم هندوستان پادشاهی بود جهان آرای و رعیت از روی  
 بخشنده و انوشوران بساط عالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده تفصیل می آید و آنکه شریعت  
 بخود و کرم کشید بر حکما باتفاق گفتند که جو و بهترین اخلاق و بزرگترین اوصاف شایسته

گفته که فاضلترین صفتی است از صفات الهی که او را جدا گویند یعنی صاحب جود و چودا و بکله موجود است  
رسیده و کرم او جمیع کائنات و اگر قه شرع شکر فیض تو چمن چون کنای ابر بهار  
که اگر خار و گل یک سبزه پروردگار است رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم دیگ  
بهشت در جوش آمد بفرموده آنگنج که انما نه بر کشاوند و سلامی کرم بخامص عام مد داوند غریب و شهری  
نصیب تمام یافتند بزرگ و خرد با انعام عام بهر و منشدند روز را بجا بخشش و کامرانی تازه داشت  
چون پروردگار شب بروی روز کشیدند سر ببالین آسایش نهاد و در خواب دید که پیری نورانی آمد  
و گفت که امروز گنجی در راه ضامی الهی افشاندی صباح پای غریت در رکاب دولت کرم بخامص  
مشرق توجه نمای که گنج شایگان خزان را یکان نصیب تست و بیافتن چنان گنجینه که انما یابن تا  
خوابی ش رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شده در انتظار صبح دولت نشست با آن  
بفرخی و فی فری سوار شده روی بجانب مشرق نهاد چون بعصره نماز ابروین آمد هر طرف نظر  
می افکند و آنرا مقصود خبری بحسب ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در اسن کوه غاری نمودار شد تا آن  
و مردی روشن دل بر در آن عمارت نشسته و از رحمت انبیا و ارسته چون نظر پادشاه بر و افتاد و شش  
بصیحت او مائل شد پیر شریف بنظر مقصود شاه و دیار فتنه زبان نیاز بر کشود که اگر چه دیرانه در ایشان  
و حسب قصر زنگار شیراران چه نسبت دارد اما پادشاهان را عادت قدیم است که نظر رحمت بر حال  
گوشه نشینان اندازند و بر بنجه نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرفراز سازند و اشکیم سخن در لوش  
را محل قبول رسانیده از مرکب پیاده شدند و بخدمت او رسید و حتی خواست بعد از آنکه پادشاه عزیمت  
زمن کرد و لوش زبان عذر خواهی گشود و هرگز دست من گدایانید همانی چو نتو پادشاهی  
اما بهرم حاضر تحفه دارم که از بدین میراث رسیده و آنرا بر آید و میسپارم و آن گنجنامه است مضمونش  
آنکه در گوشه این نامرغبت گران و دوران فتنه و جوهر پیکران چون من بر گنج قناعت دست  
یافته بودم بطلب آن پیر و ختم اگر سلطان پر توالتفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جستجوی  
نمایند و داخل خزانه عامه ساخته بجای لائق صرف کنند و نیست و اشکیم بعد از شنیدن این سخن  
واقع شمایند و به لوش و میانق و در پیش گفت که اگر چه این مختصر خدمت والای سلطان می  
نماید اما چون آغیب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود و جمعی کافقن عمار

غرضشول شدند و مانند فرستنی باو گنج بروه تمامی از ان بطر سلطان در آوردند شاه فرمود قفسل  
 از سر بر صندق و درج برداشتند و نقاشی جواهر پیش کشیدند و میان آن صندوقی که  
 ظاهر شد به بندای محکم بسته قفسل فرمود بران زده چند انکه تفحص کردند از کلید و نشانی نیافتند  
 راسی را شوقی تمام بکشادن آن قفسل پیدا شد و بوی عظیم بدیدن آنچه در صندقست پیدا آمد و با خود  
 خیال کرد که تحفه گرانیاید و درین صندوق نهاده اند فرمود تا قفسل شکستند و بی بیرون آوردن  
 درج حقه نهاده راسی سر حقه را باز کرد پاره حریر سفید بوی چند لقمه سر لانی بر وی نوشته دید و از شکم  
 ماند این چه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج و جمعه نمودند که طلسم خواهد بود و که بحسب محافظت  
 آن گنج نوشته باشند شاه فرمود تا این خط خواند بشود حقیقت حال ظاهر خواهد شد تا کسی از  
 ملازمان رکاب قدرت بر خواندن آن خط داشت و طلب کسی که از مقصود حاصل شود شنیدند  
 تا آنکه انشوری که در خواندن نوشتن خطهای عریب مهارتی داشت یافته بایه سر حاضر گردید  
 و انشور بایک بین بعد از کمال تأمل خط را بخواند که این کلمه است پر فایده که در حقیقت گنج همین  
 تواند بود مضمونش آنکه این گنج را من که بنونگ پادشاهم و ولایت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ  
 که او را بشکلم خوانند و بالهام الهی بسته ام که این خزانه غیب نصیب او خواهد بود و وصیت نامه میان  
 زرد و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بردارد بدین وصیتها مطالعه کند و با خود اندیشه نماید که بزرگوار  
 فریفته شدن کار عاقلان نیست چه تا عیست عاریتی که هر روز فرسوده است و دیگری خواهد شد  
 و با هیچکس را و وفا بر نخواهد بود **شهر** دولت گیتی که نمائند با که وفا کند که با ما کند  
 اما این وصیتنامه و تلویح است که پادشاه از ازان گزینست پس آن پادشاه دولت باید که بدین  
 وصیتها کار کند و یقین اند که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکارند و بنیاد بگذارد  
 او استوار ماند و اساس سلطنت او پایدار گردد و اول آنست که هر کارا را از امان بزرگ و کوچک سر فراموش  
 سخن دیگری و راجب گشت او نشنود که هر که نزد پادشاهی مقرب شد بر این مردم بر و حسد بر نهد و مال  
 قرب او کوشش نماید از روی و بگوئی نصیحت سخنان فریاد کند و بگویند تا وقتی که در لاج پادشاه نصیر  
 گردد و آنوقت مقصود حاصل کنند و **دوم** آنکه سخن چین سخن ساز از مجلس منع و راه ندانند که با کسی سخن  
 و عاقبت او بدست بکند چون این صفت و کرسی بیند آتش فتنه او و تر و فر و نشانداده و او را در عالم

تیر نسا زد ستونم اندام و ارکان دولت خود اتصالات نماید که اتفاق و کجیستی کار نامی مشکل آسان گردد  
**چهارم** آنکه بامیت و چالپوسی دشمن مغرور نشود و سر خند تلقی پیش کرد و از روی درویشی بر او اعتماد  
**پنجم** آنکه چون گوهر را در دست آید در گاه بدشتن آن غفلت نوزد ششم آنکه در گاه  
 شتاب زدگی نماید بلکه بجای تامل و استسک گراید که صرت بشتاب بسیارست و منفعت از دست می  
 بشارت جفتم آنکه عثمان تدبیر هیچ وجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح از این  
 که بایک از ایشان اتفاق نماید که سبب آن خلاصی از آن و خطر روی نماید باید که بحلیه مناسب  
 بنای فریب ایشان را از زیر و بر گرداند **ششم** آنکه از مردم که کینه اقران نماید و بحرب بنانی ایشان مغرور نگردد  
**ششم** آنکه عقود دشمنان و ماسخه ملازمان را باندک گناهی در مقام عتاب و عتاب نیارد چون از غفلت  
 مقربان جرعه ظاهر گردد و بفریب دشمنی قوی پشت ننهد و دیگر باره ایشان را از شرم غیبت شاداب  
 گرداند از شیرانی فرو آیند و **هفتم** آنکه گرد آزار و پیکس نگردد و تا بمکافات آزاری باز نرسد بیازد و هم آنکه  
 مردم را کاری که فرار و لاتی حال ایشان نباشد نفرماید که بسا کس کار خود را گذارسته بکار دیگر مشغول  
 گردند و آن کار دیگر را ساخته گردد و از کار خود هم باز ماند و **هشتم** آنکه حال خود را بر یو و حکم و ثبات  
 آراست گرداند **نهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت بر کران باشد چون  
 ملازمان با بگسلطت امین باشند هم اسرار کجی محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر سخن  
 مردم خائن نزد پادشاه مقصود باشد بسیار باشد که بیکسانان را در و طه بپاک اندازد و نتیجه بسا بد  
 روی نماید **چهارم** آنکه از محنت و بزرگوار انقلاب زمانه بایک که غما بلال بر و امن محبت او شنیده  
 و چنان هر یکی را این چهارده صفت که یاد کردیم دستمایست مقبره و حکایتی است بد که اگر از این تفصیل  
 این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سر زندیب که قدرگاه آدم صفتی است توجیه باید نمود که این مشکل  
 آنجا محل خوابه شد و متصدیان آن را می خواندند و چون حکیم مضمون نوشته تمام بوجز رسانید و تسلیم  
 او را بدیانت اوین صحنه گشت از تسلیم بوسیله نوید بازوی شهر یاری ساخت و فرمود که گنجی که  
 نشان داده بودند این گنجینه بهرست نه خزینه گوهر و زرم انبغایت الهی از متاع دنیا آن مقدار است  
 که احتیاج بدین زیادتی ندارم ماندوی محبت این مختصر یافته را با بافته می پندارم لازم است که  
 بشکر آن این پند نامه که در پی گنج همان گنج معنی تواند بود و آنچه از این دین نه بدست آید مردم مستحق

مستحق رسان تا میرود ثواب بروج هوشنگ رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی بجا آورند  
 و برای بدو الملک آمده و دین اندیشه بود که غنیمت سرانیدب نماید و مقصود بدست آورد و بریل  
 و عین نامه اقف شده و مشهور العمل ملک واری ساز و بعد از اندیشه بس یا فرمود تا دو کوسه انا را  
 ارکان سلطنت حاضر گردانیدند برای فرمود که من آن گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام را بدو راه  
 خدا بفقر و سواکین و مستحقان بخشش کردم و حالا غنیمت رفتن بجانب سرانیدب محکم ساخته ام  
 و من همواره اساس سلطنت برای جواب نهاده ام و درین باب نیز آنچه معصامت باشد بفرض شما  
 وزیران گفتند که جواب این بر بدید گفتنش شاید که سخن نماند شیده چون درنا بنجیده است و وزیر  
 تأمل نموده هرگاه رسیدند و نیز بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید و اول  
 بر چندین خوف و خطر باید نهاد و اما را باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسوی آسایش  
 از دست ندهد تا بوی آن ترسد که بکوتر رسید راسی بر سپید چگونه وزیر گفت حکایت دو که برتر  
 هم آشیانه بودند یکی بازنده نام و دیگری نوازنده بازنده را خیال سفر دید اما برار گفت تا کی  
 آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم آرزو دارم که در اطراف جهان با هم گردیم که سفر  
 عجائب بسیار است و تجربه شما تا شمشیر از نیام برون نیاید در معرکه مردان سرخ نرو و نماید و قلم تا از سر  
 در سیر قدم سازد نقش مقصود صورت نه بدو آسمان فر سفر بر همه بالا زمین از اقامت یا کمال  
 شهر دوست اگر متحرک شدی زبای حسیا نه رخ آرد کشیدی و من جفای سپید  
 نوزاد گفت ای یار همدم تو محنت سفر کشیده و مشقت غربت ندیده باز نه گفت اگر چه بیخ  
 جانفرماست اما تفرج عالم روح افزا چون طبیعت به سفر خورفته مشغولی تماشای اعجب بهای جهان  
 پیدا کند شست نمی نماید نوازند گفت ای رفیق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان هم  
 خوش آید چون کسی از دیدار مجربان محروم ماند تماشا چه تسکین یابد و ذوق شکرترین در دست  
 اکنون که گوشه و گوشه هست پای فراغت در دامن تمناعت کش و عمان موس برست بهر حال  
 شهر گیر و جمعیتی و فارغ باشی که شگ تفرق دوران در آسایشین دارد  
 باز نه گفت ای مونس دیگر سخن خرقا گو که از عالم گسار و عالم کم نیست اگر از غلبه بود بر پیشانی  
 که فرصتی بنفسه بگریهم رسانیده آید مسافرت بر او اجتهت بسیار و عجایب بسیار یافته شود چنان

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تودل از صحبت یاران دیرینه پریشانی کند و با حریفان باز  
 میتوانی ساخت سخن ملود تو چه اثر خواهد بود اما شهر پس بجای دل و دشمنان بود آن کس  
 که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را برین قطع نمود و فریاد یکدیگر کردند باز  
 بلند پرواز دل از رفیق برکنده بر پرواز آمد که کوه و دشت می پیچید و باغ و رانگ تا شامیکه در ناگاه در  
 دامن کوهی مرغزاری دیدار سنبله و گل آراسته و از آب و هوا تازه تر گشته بازنده را مان منزل  
 پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود و باغها با سفر کبکها و پند از پنج راه میاماسود و میباش  
 نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بباران جوش و خروش پیدا شد بازنده را در چنین وقت پنا  
 که از تیر باران امین گرد و نبود گاه در زیر شاخه نماند میشد و گاه برگ و خنجر پناه خود میساخت و قصه  
 شبی بهزار محنت بر او آید و بار و گیاه و پرواز آمد و ترسد که با شیان قدیم برگردد و یا چون غریبی نموده چند  
 روز گذرانده و حال شاهین نیز بال خوین چگال قصد بازنده کرد که بوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد  
 دل و طبعیدن و روح در پیدان آمد و بر اندیشه خود اشتیاق شد بخود عهد کرد که اگر ازین مملکت بر آید  
 بگیرد اندیشه سفر بخود راه نهد و صحبت یار تمام غنیمت شمار و بکرت نیت درست کنشایش کار او پیدا  
 شد که عقابی نیز پرواز از جانب دیگر در رسید و هست که بوتر از پیش شاهین در باید و شاهین هر چند  
 در یکدفعه عقاب نبود و غیری کرده و بر رخاش و دانه و بوی بگش مشغول شد بازنده فرصت غنیمت شمرد  
 و خود را بر بزرگی انداخت و بسوار خنجر تنگ جای گرفت شبی دیگر باغها بسیر بر چون روز شد باز که  
 بازنده را قوت پریدن نمانده بود بهر حال پرواز نودان گرفت ترسان ترسان چپ و راست  
 نظر میکرد پیش و پس احتیاط مینمود و راه میرفت ناگاه کبوتری دید و دانه چند پیش او ریخته و هر از شعبه  
 از آن را بگشمت بازنده چون گرسنه بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز یک دانه نخیده بود که  
 در دام افتاد بازنده بان کبوتر عقاب آغاز کرد که ای برادر از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو  
 دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط موت بجای آوردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر  
 با قضا کوشش نمودند و بازنده گفت میباید آنی که راه نجات بنامی و طوق منت در گرو من  
 از کفنی کبوتر گفت ای ساد لوح اگر من حیل و دامنستی خود را ازین بند خلاص ادمی و سبب گرفتاری  
 و دیگران نمیشدی حال تو با من شتر خیمه میماند که در راه مانده شد بزاری ما در گفت که ای مادر مرا بمان



چندان توقف کنی که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگر است اگر سرشته  
 بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص دادمی بازنده چون ناامید شد پیدان  
 آغاز کرد و بجمعی تمام قصد پرواز کرد لیکن دام فرسوده بود گسیخته شد بازنده بال پرواز کشاد  
 روی طن کرد در آشنای پرواز بدویران رسید و بگوشه دیواری که متصل کشت زاری بود قرار  
 گرفت کودک دهبان که نگهبان کشت بود در اینجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری بر او  
 بال آن شکسته حال رسید فرغایت پیست سرگون شده بجای که در پای آن دیوار بود افتاد  
 دهبان پس دید که کبوتر بچاه فرود رفت ناامید گشت بازنده بادل خسته بال شکسته درگاه چاه  
 بسر برد روز دیگر افتاد و خیزان بجوی آشیانه خود رسید نوازنده آواز بال مہم شنیده با استقبال  
 بیرون پرید بازنده را ناتوان و زار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی کیفیت حال خود را بگو  
 بازنده گفت که چگویم که چه محنتها کشیده ام و چه خطرات دیده ام خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که  
 و سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تازنده با هم نام سفر بزبان نیارم و با اختیار خود  
 جدائی از تو کنم و این مثل بدان سبب آوردم که پادشاه ازین سفر دور دراز باز ماند و تن بچندین شقت  
 در بند و تسلیم فرمود که ای وزیر اگر چه شقت بسیارست منافع او نیز نهایتی ندارد و ترقی کلی و سفر روزی  
 نبینی که پادشاه طبع بسفر شش منزل مرتبه فریزن یا بدو راه بسیر چاره شب بدرگردد و هر که در گوشه  
 سفر فرود آید و قدم بیرون ننهد از آشنای عجائب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد  
 آب از یکجا بودن چه رنگ و بو پیدا می کند اگر آن باز نکاری که باز سخن بچکان بزرگ شده بود بخوا  
 سفر پرواز نکردی بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر رسید چاکر بوده است **حکایت**  
 رابی و تسلیم فرمود که دو باز نیز پرواز با یکدیگر هم می داشتند و آشیانه ایشان بر قلعه گوی بود و فراغ  
 و از ششمین بسیر میزدند ایشان را بچه ارزانی شده بطلب غذا میرفتند و بکار گوشه خود طعمه می آوردند  
 روزی او را تنه اگداشته رفته بودند و در آمدن درنگ شده با بچه ایشان در حرکت بودند و جنبشی کرده  
 بکرانه آشیانه رسید ناگاه در افتاد و زمی نشیب آورد و زغنی منتظر صیدتست بود و نظرش بر بچه که از بالا  
 متوجه بایان بود افتاد پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا گرفته باشیان خود برد چون نگریست  
 بر نشان چکل و مقدار آنست که از جنس مرغانش ککالیست بکلم جنسیت مهری در او نش پدید آمد

باخود اندیشید که او را بفرزندی بردارم و در ریت با فرزندان من شریک باشد پس ویش او مشغول شد  
 و پدرا نه سلوک می نمود تا آنکه باز بچه بزرگ شد اگر چه خود از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت حالت  
 خود را خلاف ایشان میدید و حیران میبود روزی زغن باو گفت ترا اندوگین می بینم بد صحبت  
 باز بچ گفت من نیز سبب آن نیکنوینداتم مصلحت من را ندیده ام که اگر رخصت باشد چند  
 در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه دوده شود زغن که آواز دوزخ فراق شنید و دوازدهادش برابر  
 فریاد برآورد که ای فرزند سخن سفر که بیشتر سفر کنی بهمت بهم رسانیدن اسباب زندگانی را تا آنکه  
 در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین بیخ نیست گوشه فراغت و گوشه قناعتی داری و هر فرزند  
 دیگر سفر فرازی میکنی با نه راحت فانه ترک نمودن از خود و در دنیا بد بچ گفت آنچه فرمودی از  
 کمال مهربانیست اما این گوشه و گوشه فراخ حال خود نمی بینم و در خاطر من چیزهای گندیده که در عبادت  
 گنجایش ندارد زغن گفت تو در دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتوان رسد که بگریه رسیدن بچ  
 پرسید چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت زالی را اگر که صاحب بود که روی مان میزد  
 و بوی گوشت نشنیده بود و اگر ناگاه موشی بچنگ افتاد و می تا یک نفثه با نقد رعدا گذرانیدی  
 روزی از بیضاقتی به از مشت بالاسی بام رفت گریه را بالاسی بام به سایه دید که ز غایت فرس  
 قدم بسته بر میداشت گریه پیرزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست گریه پیرزن  
 جواب داد که هر صبح ببارگاه پادشاه حاضر میشوم چون خوان بگسترانند و انگ میخورد و انگ میخورد  
 فرید و ناهامی میداد و ختمه چند در برآیم و تا زود که آسوده حال بسیر میسر گریه پیرزن پرسید که گوشت  
 فریاد چنان باشد و مان میداد چه فرودار و که من در مدت عمر جز شورایی پیرزن و گوشت موش  
 چیزی ندیده و نوشیده ام که به همسایه بخندید و گفت که بواسطه اینست شمع کز گریه همین گوشت موش  
 هست ترا باقی چه حرکت را میبانی گریه پیرزن گفت چه خوش باشد که حق همسایگی  
 بجای آید و در یکبار همراهی گریه همسایه اول بر زاری او بسته است و قرار داد که این نوبت بی او زود  
 گریه پیرزن جانی تازه یافته از بام فریاد و صورت حال با پیرزن گفت افسحت آغاز کرد که سخن  
 اهل دنیا فریفته شود و قناعت از دست داد که هر که را بهر دای خوانند و بهر پیرزن سر و دست  
 میفشارد و فریاد به اتفاق گریه همسایه افغان و غیران بدرگاه سلطان رسید ضعف و عجز او شنید

پیشستی منو بود که در گذشته چون گریه با پادشاه انداخته بود و پادشاه حکم کرده که سزاواران را که این  
 هر گریه که باید بیهوده و روزگار بیهوده زایل ازین سخن خبر بوی طعام شنیده بی اختیار غمناقت و ناگواری و جز  
 این داستان بدان آورده ام که تونیز قدر لقمه که به سر دستناخته جز زیاده طلبی نباشی باز گفت آنچه  
 فرمودی از عین خبرانی بود اما بجز خبری خبر فرمود و آوردن کار پسر زناست همت را بلند باید داشت  
 زغن گفت این خیال که در سر داری بجز و پندار بر نیاید و بجز کار بی آنکه اسباب آن آماده باشد  
 از پیش نرو و باز گفت قوت چنگل و نه قمار من قوی ترین اسباب دولت هست مگر تو حکایت  
 شمشیر زن شنیده زغن پرسید چگونه بوده است آن حکایت باز گفت دروشی کاهن بود  
 حاصل کسب او بعیال فاکردی او را پسری شد مقدم او حال پدر روی بسامان آورد و پسر از  
 کودکی سخن از کمان تیر می گفت بازی به پسر و شمشیر میگردید پدر کتب میفرستاد و او بهای سیدان داشت  
 چون بزرگ شد چنانچه هست که با پدر و خردی از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی  
 پسر گفت آنرا که من بخوام کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی  
 که وجه کابین دارم از کجاست و کد هست پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عروس سلطنت  
 را و عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونی نیست و چون همت آن جوان بلند بود و اندک  
 زمانی عرصه مملکت فرو گرفت این حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است  
 با فسون افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بضرورت خصمت داد و باز زغن را با بچکان دواع کرد و پسر را نمود  
 بعد از ماندگی پسر کو بی فرو داد که یکی دید و بیک حمله حوصله از او گوشت سینه او پر ساخت لذتی گرفت  
 که بهرگز از آن چاشنی ندیده بود و بخود اندیشید که فوائد سفر همین پس که از غذا ای ناظم خلاص یافته  
 بطعمه های معقول لذتی گرفته میشد و تا بعد ازین چه روی نماید روزی پسر کو بی نشست بود و در آن  
 کوه جمعی از سواران دید صفت شکار برآرشته و مرغان شکاری را پر واز داده و آن پادشاه آن ولایت  
 بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد و این باز بلند همت پیش  
 نموده سید از پیش او در بود شاه را بران نظر افتاد و لش است او شد حکم فرمود تا صیادان چاکدست  
 او اگر گفته بخدمت پادشاه آوردند و باز که دوستی به ساعد شهر با روی قرارگاه او شده اگر باز غن  
 در ساختن باین مرتبه زینب می این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چنین فایده هست

چون سخن در شایع تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و ادب و عاقلی بجای آورده گفت فوائد سفر ازین قبیل است  
 اما ذات پادشاه را که راست عالمیان و ابله است مشقت سفر از حکمت و دینداری و شایع گفت  
 تا خامخت و درنگ غیر عشرت سلاطین نشود و در گلستان رعیت گل رفاهیت نشکند و تابای  
 ملوک دشت بلای سپاید سر درویشان بی سامان پالین آسایش نرسد حکا گفته اند که کوشش طاعت  
 را بقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر در خوست نمود که آن چگون بود رای و شایع گفت  
 حکایت و تراجمی بصورت جزیر بود و بغایت خوش هوا و پیشه و نهایت لطافت مصفا چشمها  
 زلال روان و نسام و کفش و زان از عنایت خوبی آنرا پیشه فرح از اسکیفت و پلنگ و لان و ناز و  
 بود و بچه داشت که عالم را بر روی پا روشن نمیدید و ناز و ی آن بود که چون بچه اش ندان و چنگال بخون  
 هر بران رنگین کند آن پیشه را بقصود بود که ناز و خود گوشه قناعت گیرد نگاه باز و ناز سید پلنگ  
 اجل در سید دنده ما که از قدیم خیالی آن پیشه داشتند بیکجا قصد کردند پلنگ بچه دید که لطافت  
 مقاومت ندارد و جلا وطن شد در میان دوان نزل افتاد شیر می خوریز بر بیه غالب آمده پیشه نصرت  
 آورد و پلنگ بچه خود را به پیشه دیگر رسانیده به سباج آن منزل در دول باز نمود و در خوست ایشان  
 بر استیلا می شیر و توقف یافته از اما دادا بنویسند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیر است  
 زبردست صلحت نیست که رجوع بدارگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن معقول  
 افتاد و برشته بان پیشه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور پادشاهی  
 گشت و بخدمتی لائق نامزد شد پلنگ که بر هواداری چیست کرده بدو تخرابی در پیوست و وزیر و وزیر  
 زیاده شد تا بجای که ارکان دولت بر وجه سیر دند قوی شیر را محمی در پیشه دور دست پیش آمد و هوا  
 تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هوای گرم که را باین خدمت باید فرستاد و درین میان پلنگ  
 آمد و ملک را اندیشه ناک دید موجب از پیشه پرسید و معلوم کرده آن خدمت بعد خود گرفت  
 و با اتفاق جمعی ران شد غیر از منزل سید به مقصود حیل کرد و برادر گشت همراهان گفتند که هم صورت  
 یافته و هیچ خدمت بانی نیست و به اندامی تو بخدمت پادشاه روشن گشت و چنین گرا اگر دانه  
 آسایش گرفته و آب خور و روان شود و بترتیب نماید پلنگ نمایی کرد و گفت که بزرگی من بدرگاه پادشاه  
 از خدمت مست پسندید و نباشد که ای در میان آرم خبر و امان صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر

یزید بن حسین پر کشاد و پلنگ و طلبیده حکومت آن پیشه باد و او و ویرمندی خود بر و اضافت کرد و  
 نامبرده پنج گنج میسر نمی شود مرد آن گرفت جان برادر که کارگر  
 فائده این حکایت نیست که چاکس را بی گناه برادر بنیاد چون ویرم سفر مقصود طلب و ش  
 ست غم خیزم کرده ام و پای اهتمام در رکاب سعی نهاده بجز در خیال نمی که درآمد وقت برسد ترک  
 غمیت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن با بجائی نرسیده با لایحه به استان شده به میاسا  
 اسباب سفر مشغول شدند پس ای و شکلم امور سلطنت را یکی از اعیان سپرد و نصیحتی چند که فرمود  
 بود کرد و بساعتی خنده با جمعی از خاصان روی براه سرانید پ نهاد بعد از پیوندن خشک و تر  
 دیدن گرم و سرد اطراف سرانید پ بر و ظاهر شد و نسیم آن دیار بد باغ شاه رسید بعد از آنکه دو  
 روزی در شهر سرانید پ از ریخ راه بر اسود اسباب زیاده تری آنجا گذاشته بود کس از حرمان برود  
 نهاد چون بر فراز کوه رسید و چشم تا شا بهر جانب باز کرده نظرش بر غاری افتاد و حقیقت این  
 غار پرسید گفتند که آن مسکن حکیمی است که او را پید پای خوانند یعنی طیب مهربان و او مروت  
 ریاضت کش که نفس ناطقه را بکلمات آراسته و از صحبت خلایق کیسوشده و از اسیرم بلاقات او  
 رفته پیری دید و بر غار نشسته استاد و از ابطن و رخصت درآمدن یافت از روی اوب و اید بر نی تو  
 مجبور نداری چون نزدیک رسید بر بن نشیستن اشارت فرمود و از ریخ راه و سفر رسید پس و اسلم  
 قصه خواب و یافتن گنج و خواندن وصیتنامه و حواله کردن تلم آن بسلانید پ با جمیع خصوصیات آن  
 بر زمین سیمی کرد و گفت صد رحمت باد بر همت پادشاه که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و بر  
 آسایش خلق این همه محنت سفر قبول کند انگاه بر بن اسرار حکمت بیان کردن گفت و تلم نامه بهوشنگ  
 و میان آمد و صحبت بچند روز کشید پادشاه یکیک وصیت بر بر بن میخواند و بر بن در این باب  
 سخنان بلند میگفت و خاصان که همراه بودند یکیک مینوشتند و کتاب کلید دهنه شش بر سوال و جواب  
 رای و بر غمت و از او چهارده باب بدستور فهرست آوردیم پوشیده ماند که از آخر فهرست تا آغاز باب  
 سوم از اتم آوردی مولانا حسین و اعطاست و کلید دهنه که از روی آن انوار سیلی رحمت آورده است  
 نیست و غرض از فراهم آوردن و تصالح افزودن و گریزگاه سخن سرجام نمودن باشد خلاصه این قصه  
 آنکه فرخ فال پادشاه را در غرور نظر بر ایشان زهر شهید افتاد و از خجسته زای وزیر احوال این جانوران

پسید وزیر را تا این دور که کشید پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به پیر دلی و جان آزادی او میان کشید  
 فروغ خال را از ایشان نفرتی شده و خواست که راه تنهایی و بی تعلقی پیش گیرد و وزیر گفت برائی آ  
 خود خلق را در سرگردانی انداختن از جوهری دوست اگر پادشاه بر روشی که رای او بشایع شود بیدار  
 بر چنین زندگانی نمود دست سلوک نماید بر اینه موجب رضای الهی خواهد بود بعد از آن نخست راسته  
 احوال به تسلیم بیان نمود که گنج گرانمایه بنحاص تمام داده بخواب آسایش شدید نورانی را دید که میگوید  
 پایی دولت در رکاب کن که گنج شاکان حواله تست رای چون بیدار شد بخواستار رفت و پیر خندان  
 را بر درختی شسته دید پیر را خوش دریافتن زبان کشود که در گوشه این خاک گنج گرانست  
 بخزان عامه رساند رای دست آورد و در میان جوابه نوشت به عبری پدید آمد مضمونش آنکه من که شنگ  
 پادشاه ام برای تو تسلیم امانت گذاشتم ام و چهارده صحت که سرایه آمین فرمانروایان توانند  
 نوشته ام و شرح آنرا احوال حکیم سرانید کرده بود شاه به تجمکاه آمده رفتن سرانید با وزیران  
 آورد وزیر بزرگ شد آمد سفر بیان کرد حکایت که بر که از پیر خود حکایت شتر بچه شنیده بود در میان  
 آورده شاه را مانع سفر شاه سرگذشت باز در غن و گفتن سخن قصه گریه بیان کردن باز قصه شتر  
 و پسر شتر زن و کامیاب شدن باز از سفر بیان آورد و وزیر را خاموش کرد بعد از آن وزیر فرد  
 سخنان و لایق را به وزیران سرانید در میان آورد رای و تسلیم قصه پلنگ بچه گفته خاطر نشان  
 وزیر کرد که سفر بهتر از حضرت پس ملک به محمدی پیروده متوجه سرانید شد و بکاپوی بسیار  
 سرانید به صحبت بیدای حکیم رسیده قصه خواب و گنج و بنامه شرح داد برین مراض طلب  
 پادشاه تحسین نموده بخانی که سرایه دولت باشد گفتن گرفت آنچه رای سوال میکرد جواب می شنید

### باب سوم در گوش نکردن سخنان سخن چیان

رای به تسلیم بیدای پیر بنهن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی بنزدیکی پادشاه مشرف  
 گردد و مردم بر وجهه میزند و بسخنان مکرر نیز میخوانند که نادر و تو خواجه ای او را خاطر نشان پادشاه سازد  
 پس پادشاه را باید که در سخنی که باورسانند نیکی و تامل کند و غیر ضعیف رسانیده سخن خاطر نشان خود کند و تا این  
 و آتش نمایی نباشد بهر حد قبول نرساند رای فرمود که هیچ جایی چنین شده است که سخن غرض نیست  
 دوستی با چنین انتخاب باشد یا سخن نرساندش است و بنس گفته آورده که سخن را بی پیر و

سر در گم روزگار دیده و تلخ و شیرین زمانه چشیده و او را سه پسر بودند که از پیشه خود پرستار نموده دست و پا  
 و در گزند و دویکاری و نامجواری روزگار گذرانند و بی پدر مهربان از شفقت چندادون آغاز کرد و ای  
 فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسانیدن آن بختی بشناسید و این خرد موعظه و یاد ما  
 باید دانست که مال سرمایه نیکو می تواند شد اهل عالم جوایمی سه مرتبه اند فراخی زندگانی و بزرگی جواهر  
 و رضای الهی بدان نرسند مگر چهار چیز حقیقی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاه داشتن و در آنچه  
 فرمایند خرج نمودن و ققدر توانائی خود از جای تدبیر کردن پس روی از راه بی بر تافته بجانب کسب  
 میل نمایند و آنچه روزگاری در ازار من دیده اید بکار برید پس گفت ای پدر تو ما را کسب کردن منتهی  
 و این خلاف توکل است یقین میدانم که آنچه مقدر شده است به چند سنی ننگم بمن خواهد رسید آنچه  
 روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد و شنیده ام که بزرگی گفته آنچه روزی  
 هر چند گر نغمه در من آویخت و آنچه نصیب نبود چندانکه آویختم از من گر خیرت چنانچه داستان و داستانها را  
 گوایدانست پدر پر رسید چگونه بود و هست آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که  
 و فرمانروا او را دو پسر بودند مشغول نشاط و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از نقد و جواهر  
 که پشت بر دنیا نهاده و بر بیابان صومعه و دشت پنهانی سپرد و در خانه او نیز زمین کرده و دشت و موقوف  
 دولت بیوفاروی از فرزندان من برآید و دریشانی و حال آنها راه یابد بطور مناسب اندیش و او  
 خبری شناید که بعد محنت کشیدن از گذشته پشیمان شده این خزینه اینجا که با پادشاه در  
 درون محل جانی راست کرده چنان فراموش که خزانه خود را آنجا پنهان میکند و فرزندان را بران مطلع  
 ساخت بعد ازین باند که نانی شاه و از این سرای بیوفارود کرد و آن گنج و صومعه را در پنهان  
 برادران بعد از فوت پدر قسمت ملک و مال بجنبگ و ارفاوند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال مهابت  
 و در تصرف آورد و برادر خرد و بنوا اندیشید که چون دولت روی بر وال نهاد و چرخ جهان پاشیده شود بیوفارو  
 آغاز کرد و با دزدان در بستن نه امین خردمند می باشد پس او تجربه پیش گرفت و در بیابانی که صومعه خراب  
 آن بود و آنرا گرفت روزی آب از چاه میکشید و از آب نیامد نیک تامل کرد و رنگ چاه را با ظاهر  
 اندیشه نمشد که اگر غلبه چاه را یافته باشد در چاه بودن شکل خواهد بود بجهت تحقیق حال چاه فرستد  
 معالکی دید که از آنجا خاک آمده راه آب را گرفته بود و خواست که از آنجا که قدم نهادن تان بود و بر سر گنج

همان شاهزاده شکر خدایجا آورده بخود گفت که اگر چه مال بسیارست اما ز درویشی بر من بر نیاید کرد و هم باینکه کم از  
 غیب چه آید بیرون شد و از بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پروای لشکر و رعیت نداشتی و بسبب  
 گنج مخبوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی ناگاه وی را دشمنی قوی بدید  
 آمد و قصد لایت او کرد شاهزاده خزانه اتهمی و لشکر را بیسبب مان یافت به آنجا که پدرشان داده بودند و بچند  
 سعه بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چون بکلی نالید شد بالضرورت بهر حال که داشت روی بجنگ آورد  
 و از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید بر جای سرودند و بنهار تیر آسمانی پادشاه بگانه نیز رسید و خست  
 هسته بر بست و هر دو لشکر بر نشان ماندند و آخر دایمان هر دو لشکر اتفاق نموده از دو دایمان ماندی پادشاه  
 یکم خصلت جستند نشان شاهزاده گوشه نشین دادند کار داران ملک بر دو صومعه او رفت شاهزاده  
 از گنج تنهائی بجاگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بهر گنج یافت و هم ملک با و قرار گرفت  
 این حکایت برای آن آوردیم که تحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی کسب تعلق ندارد اعتماد  
 توکل بهتر از تکیه بر کسب باشد پدر فرمود است گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و با اینچنان  
 اسباب وابسته است منتفع کسب بیشتر از گوشه نشینی است چه نفع کاسب بدگر می میرسد و  
 نفع گوشه نشین از روزیگزرد و توقصه آن مرد نشیند که از دیدن حال بازو کلاغ ترک اسباب  
 کرده بود و از خازن مرد هوشمند چه عتاب دید پس پرسید چگونه بوده است آن حکایت بدگفت  
 آورده اند که درویشی را مار حجت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چپک گرفت  
 کرد و ختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال و پر در آتش یا نه افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر  
 حوصله کلاغ در تنوش می نهاد و مرگفت سبحان الله کلاغی را که قوت جنبیدن ندارد بی روزی میگذارد  
 بنیت چنان بین خوان گرم گسترده که سیر مرغ در قاف قسمت خورد

پس من که بطلب روزی از پایی نمی نشینم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشه گیرم و از نگاه  
 باینکه است تمام آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشینم و شمار روزی آب و نان بسرم بردارم و از گنجی  
 و تنگه حلی در جوهر عقل بهر سید ناگاه خرد پناهی دور اندیشی بسر وقت او رسید بعد از دو استن حقیقت  
 کافیه است که که با دست و پا می پیدت پای قیاس کردن و اسباب بوده ترک اسباب نمودن ضایع  
 الهی است و نه آیین خرد نمندی چون ترا دوست و پای و دهان و سخن رخصت نگاه کرده اند تو کلاغ را



کاغذ را دیدی و از باز چشم پوشیدی قدر این گوهر را نمای عقل نمیدانی و چنین بکار گذارم شسته که نزد  
 رسیده که ناخن خود را تو رود این سرگندشت پسندیده آوردم تا ترا بطور سر که در اسباب بود تو کل را  
 پیشته خود بناید کرد پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم و خدای تعالی باین و آن  
 روزی گرداند و خرج و نگاهداشت آن چه باید کرد و شرح باز نمای پدر گفت مال بهم رسانیدن است  
 و نگاهداشتن و از آن بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد و کار باید کرد و یکی آن که  
 چنان نگاه دارد که از تلفت و تاراج این بود و دست را برین و در از آن کوتاه باشد و دست بسیار  
 است و دشمن بسیار دوم آنکه از سود روز فایده باید گرفت و در اصل مال دست و از بناید کرد و که باندک زمانی  
 اگر فدا از آن بر نیاید چشم بر آن بجز کانی نیاید بوسه باندک زمانی شود و خشک پی  
 گراز که گیر می و نهی بجای سر انجام که اندر آید ز پاس هر که از هر چیز زیاد و از بخل بود  
 عاقبت کار بگدائی افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه آن موش پس رسید چگون بود است آن  
 حکایت پدر گفت و مهمانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله نگاه داشته بود و دست خرج  
 از آن کوتاه ساخته قضا را موشی در نزدیکی انبار خانه کاشانه و شست پیوسته زمین از هر طرف کاشتی  
 و بدندان نر آشنگاف هر جای روزنی پیدا کردی ناگاه روزی بخت افروزی سرزدن از میان غله  
 بیرون آورد روزی فراوان روی بجان او نهاد و باده فراخ و حتی آن کوتاه حوصله را از راه خوردن بی و در  
 موشان محاله آگاه شده مکر بکازمت او بستند و دوستان نواله و حریفان پیاله جمع آمد و پاپوسها گرفتند  
 و از اندیشه آنکه مباد از سخن حق نقصانی در روزی و افتد سخن خربوای طبع او گفتندی و زبان خربرج  
 شناسی می کشا و ندی او نیز دیوانه و از زبان بلاف و دست با سرف کشا و از خیال امروز بفر و از  
 بدون روزی چند براند و محط سال در میان افتاد و مهمان در انبار کشا و دید که نقصان تمام بدان غله  
 یافته است جزوی مانده را در جای دیگر بردن محل آن موش که خود را صاحب خانه و ماهر آن کاشانه  
 می پنداشت و خواب بود و موشان دیگر که آتش نمایان آن آب بود و از حادثه واقف شده خود را  
 از آن سوراخ بیرون افکندند و ولی نعمت را تنگداشتند چون موش سرز بالین آسایش برداشت  
 چند آنکه چپ و راست نظر کرد و از آن کسی را ندید از گوشه کاشانه بجوی مساجان برآمد و برایشانی  
 و زاری غایب یافته مضطرب و از بخت روان شد تا ذخیره که دارد و محافظت آن می نماید چون بخاک

ز غلام اثری ندید از آن سوار خان بنا بر خانه توت یک شب به هم موجود بود و طاقش طاق شد و چند آن  
 پسر سودا بر دیوار زد و که مغرور بر ایشان شد فائده این حکایت نیست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد  
 به چون ازین دهان پر زخمت پسر خرو گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگاه داشت و از آن  
 سودی گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده عایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرمیزد  
 قطع است بر مردم عالی کسر بخل را اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است  
 هر چه به بخار بود آن خوش و دوم از عا بخل احتراز کند که مال بخل عاقبت بدست تیر تاراج نمیشد  
 آنکه بران نفع پذیر شنیده هر یک حرفی پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوار گری  
 اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو و بارکش بود نیکو را شتر به نام بود و دیگر اسب به  
 از درازی سفر و سخت راه قوری باحوال آنها راه یافت قصار ازین شیب پر از گل میش آمد و شتر به  
 دران باندن خواجه فرمود تا بگوشتش بیرون آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را ببرد گرفته بختوانی  
 او نافرود که چون قوتی پیدا کند او را بکار و آن رساند مزدور یک و در روز و سیاهان مانده از تنای ملول  
 شد شتر به را گدشته خبر مردن او بخواجه رسانید شتر به را باندن زمانی توت جنبش پدید آمد و طلب چرا  
 هر طرف می پوید تا مرغزاری خوش پیدا رسید آن منزل خوش آمد خانه و ساخت چون از شربت  
 و قید خدمت و است و صحرائی کاشا بردارند و بغایت قوی شته و فربه شده سستی آغاز کرد و از  
 ذوق آتش بنشاطی هر چه تا شتر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار شیر بر سر فرماز وانی بود  
 جانور بسیار و خدمت او که بسته و درنده پیشا سر بر خط حکم او نهاده آن شیر جوانی خود آرای و رعنا  
 بود هرگز گاو ندیده و او از او شنیده و همواره از غرور جوانی کس را از خود بزرگتر خیال نکردی ناگاه بانگ  
 شتر به بوی سیر چون شل این آوازی هرگز نگوش او رسید و بهر اس تمام بخاطر او راه یافته هیچ جای  
 سیر غیر مود ازیر آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته و از اندیشه اینکه سباع بر نادانی او  
 اطلاع یابند از حقیقت آواز مود ناگه میسر رسید و در خشم او و شغال بنویکی را کلیل میگفتند و دیگر را  
 و مننه که به خوش آئی و تیر فمی مشهور بودند اما دمنه بزرگ نش تر بود و در خوشش جاه و ناموس حیص تر  
 و مننه بفرست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رگند دل ملول دارد و با کلیل گفت چنی بیخی  
 در کار این ملک که نشا طیس و سکار گدشته است و بر یکجا تو اگر گرفته کلیل جواب داد که ترا بی خیال

سوال چه کار کنم تا توان کجاسخن سر مملکت ز کجاء از پرشش احوال پادشاهان در گذر چه ازان طبقه میستیم که  
 به حجت و ندیدی سلاطین مشرف تو انیم شد یا سخن ما از و یک پادشاهان اعتباری باشد و کس که  
 ایشان تکلف باشد و هر که تکلف کاری کند که منرا می آن نباشد بدوان رسد که بوزنه رسید و منه  
 گفت چگونه بوده است آن حکایت کیله گفت آورده اند که بوزنه در و در گری را دیده که بر چوبی نشسته  
 و از این سیرید و دو منج دشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و چون شکاف  
 چوب از حد معین در گذشتی منج دوم کوفتی و پیشینه را بر آوردی درین میان در و در بحاجت برخاست  
 بوزنه چون جامی خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت از اینجا نب که بریده بود خصیه او و شکاف  
 چوب آویخته شد و آن منج که پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بگوید بد از شکاف بر کشیده فی الحال در  
 طرف چوب هم پیوست و خصیتین او در میان چوب محکم ماند بوزنه ازین حال بجهنم رفته وینا لید و گفت  
 بعیت آن به که هر کس بهمان کار خود کند و آن کس که کار خود نکند نیک بد کند  
 کار من میوه و چیدن است نه آره کشیدن و پیشه من تماشا می باشد است نه زن تبر و میشه بوزنه با  
 خود در اندیشه بود در و در باز آمد دوست بروی ایستاد و چنانکه دان بکشد از نجاست که در و در گری  
 کار بوزنه نیست این حکایت بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید که برای برادر یا بولش خواستی  
 معیشت با فراغت میگذرد و دیگر چه تماش باید کرد و منه گفت آنچه گفتی دانستم لیکن دانایان که راه  
 خطرناک رفته نزدیک پادشاهان طلب کرده اند برای طعمه لقمه نبوده است بلکه فائده آن یافتن  
 منصب عالی باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد  
 بفرستند به گان باید رسید خاطر شکسته دلان بدست آورد و هر که بهت آوردین بارگاه بزرگ خواست  
 خود باشد و شمار به نام است بلکه به نام از و بهتر چه از آنها نافع تر است و ازادی بی بهت هرگز خیر متوقع  
 سنگ با ستخوانی شاد و گریه بنان پاره خشنود و سیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری میندست  
 از و باز داشته روی به شکار گو کند بعیت بهت بلبند دار که پیش خدا و حلق  
 باشد بعیت بهت تو اعمت بسیار تو که کیله گفت آنچه گفتی شنو دم لیکن بعقل خود جوع  
 کن تا معلوم شود که خواست منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ را دگی نیکو سیرتی جمع کرده باشد و ما  
 از ان طائفه میستیم که در طلب آن قدم تو انیم نهاد چه فربه یا گنج است اما از ان روشنی تر است که کسی را

و آن شکی افتد و من گفت دست مایه بزرگی عقلت و ادب نه صلت و نسب هر که فهم درست جزو  
 کامل دارد و خوشترین از اینها خیس بر تبه شریف رساند و هر که بخیر دی و حکم فکری میاید از بلند مرتبه  
 زود بستی گراید شهر به پیشکاری عقل شریف و ای دور توان مکند صرف بر آسمان نمکند  
 بزرگان گفته اند ترقی بر تبه های بلند بخت بسیار دست دهد و فرو آمدن از مرتبه والای بزرگ  
 باندک کلفتی میسر گردد و چنانچه سنگ گران را بشقت فراوان از زمین بردوش توان کشید باندک  
 اشارتی بر زمین توان انداخت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خارتان راه  
 نیندیشد و کاپو نماید و چمن بزرگی گل مراد چینه تو مگرد و دهان و دهمراه نشنیده کلیده گفت چگونه بود  
**حکایت** و من گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غلام سفر پیش گرفته داشت  
 بیابان می پیوندند ناگاه گذار ایشان بر دهن کوهی افتاد و پای آن چشمه آبی بود و پیش چشمه حوض  
 بزرگ راست کرده بودند و اگر در حوض و دهان سایه و در سرد رس آورده اقصای آن دو همراه بدان منزل  
 پاک رسیده بهر جانب نظری کردند ناگاه بر کنار حوض سنگی سفید دیدند که بروی خط چند نوشته اند و چون  
 بدیده تامل ملاحظه نمودند نوشته بود که ای مسافر منزل ما را بآمدن مشرف ساختی همانی ترا فکر کرده ام  
 ولی شرط آنست که از سر گذشته پائی بن چشمه آب نمی و اگر ادب اندیشه نمود بهر طور که توانی خود را  
 بکنار اندازی و شیر از سنگ در پایان کوه نهاده اند از برای درنگ بردوش گرفته بیک دوید خود را  
 بالای کوه رسانی و از دنده های خونی تیرسی و بسبب خارش جگر دوز که در میگیرد شود از کار باز نمانی  
 چون راه بسراید و دست مرا و بر آید بعد از استن مضمون خط غلام روی بسالم کرد و کلامی برادر یا با پای  
 همت این میدان بر خط پیایم سالم گفت ای یار عزیز بجز نوشته که نویسنده آن معلوم نمیشد  
 راه خط و آمدن و خیال فائده نمی در چنین مملکت بزرگ خود را از احتیاج نشان بخیر دست بیج عقل  
 زهر بقیق و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد را بر راحت نسیم قبول نکند غلام گفت ای رفیق  
 آسودگی مقدمه خست و بستی همت است و راه خط را که رفیق و سعی کردن نشان دولت و عزت  
 سر بلند همت گزیده و نوشته فرو نیاورد تا پای بلند بدست نیاید و از پاره نشین گل مقصود بجا محنت نمودن  
 و گنج مراد بکلید نرسد و آن کشتاد و همت عمان جان گرفته بسره کوه خواهد شد و روز گرداب بملکه  
 فاخته هم اندیشید سالم گفت در ایامی قدم نهادن که پامانی ندارد و در آن ریاضت کردن که کد را ش پدید

پدیزست از خود و دنیا بد نظرم تا کنی جای قدم استوار پای منه و طلب هیچ کار  
 و همه کاری که درانی نخست رخنه بیرون شدنش کن دست شاید که این خط بمسخرگی نوشته  
 باشند یا این چشمه گردانی باشد که بهشت نابکنار نتوان برآمد و اگر خلاص یابد شاید که شیر در انظار  
 نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بردوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دیدن  
 بسر کوفه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من و دین  
 کار همراهیم و ترانیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان و گذر که سودمند نیست که تن  
 این راه میروم و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری و دین کار و طاقت کنی باری بهماشا  
 نگاه می کن و بدعا می سازم و میدهم سالم گفت می بینم که از سخن من باز نمی آئی و ترک این کار  
 ناکردنی نمیکنی من طاقت دیدن این حال ندارم و تماشا می کاری که طاعن طبع و مقبول دل من  
 نیست نمیتوانم کرد من صلاح دان دیده ام که پیش از آنکه تو دران کار آغاز کنی من از بخار و پلید  
 بیرونی و بیوفائی غانم را تنها گذاشته و بر راه آورده غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و بهیر  
 بخت قدم در چشمه نهاد و بیاری یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بر دوش کشید  
 بیک دیدن خود را بسر کوه رسانید و در انظار کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد و گاه  
 از شیر سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرای آباد بیرون آمد چون آواز گبوش مردم شهر رسید  
 خلقه بسیار از انظار بیرون آمدند و روی بکوه نهاد و متوجه غانم شدند و غانم در عجائب قدرت الهی  
 ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجد و اخلاص بغانم نمود و رسم نیاز بجا آوردند و به التماس  
 تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن او را بجلاب شسته خلعت گرانمایه بپوشانیدند و فرمان دادی آن ملک را با و سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکما  
 پیشین دین چشمه طلسمی ساخته اند هر گاه که حاکم این شهر سراسری فانی را دول می کنند آنرا  
 بخت بلندی را بر سر چشمه می آرد و اما چشمه گذشته شیر را بردوش گرفته بالائی آید بشنیدن صدای  
 شیر ساکنان شهر شکر ایزدی بجا آورده و راه بزرگی و کلانی خود برداشته و سایه عدالتش بپایش  
 بزرگوار میگذرانند و من گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که گوش ناز و نعمت بی پیش  
 آزار و محنت میسر نیست هر که اسوای سرفروزی پدید آید بر تبه پست و مسر یا زبون قناعت نخواهد کرد

سن تا نزدیکی شیر حاصل کنم یا بر بستر راحت در آن خوابم کرد کلیله گفت که کشایش این کار را بجا نیاورد  
 و در اند خود را چگونه خیال کرده و مننه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است بیشتر  
 را بر عرض کنم شاید که بنوشد از وی سخنان من و او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد باز آید بزم  
 و سید دانی من خاطر نشان شیر شود و مرا نزدیک خود جای دهد و جاه من بپذیرد کلیله گفت ترا  
 نزدیک چگونه تیر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باز که فرصتی  
 آنچه حاصل کرده از دست بدی و مننه گفت مرد و انار کارهای بزرگ زیان ندارد چه برهنه منی عقل در هر  
 کاری که شروع کند از عهد آن بیرون آید و بگوید اگر دولت پیدا آید بد آنچه باید راه نماید چنانکه او در  
 کی بی بصورت فرومایگی داشت سلطنت رسیده بود و او گستره ابوجمان شهرت گرفته کی از ایشان  
 قیدی با و نماند نوشت که تو در و در بود و روش در و در می میدانی تدبیر ملک داری و زی کارگزاری  
 که آموخته او در جواب نوشت آنکه دولت بمن اندانی و است بهیچ دقیقه تعلیم جهان داری و نگذاشته  
 کلیله گفت که سبب نوازش پادشاهان تنها خرمندی نیست بلکه نسبت قیدی و خدمت پسندیده  
 از قلمبان جمع نشود و معورت بنمند و چون ترا هیچ از اینها نیست و درینا بد که کایاب شوی و مننه  
 گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجائی رسیده است بکیبارگی نبوده است بلکه بوسیله خدمات پسندیده  
 و اخلاص کامل عیار نیامده است تربیت نافرموده اند و من با خود قرار داده ام که هر که با من خدمت خدمت  
 پادشاهان نماید مرا دو بخوبی ترین وجه بر آید اول بر دلی که آتش خشم را با بطلان فروشانند و دوم برین  
 نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آرد و وی نفس مقدم دارد سوم طمع بر عقل غالب نکند  
 چهارم زبانی کار را بر آرد و کسی نه چرخ حادثه را که رو نماید اضطراب نکند و سکر الهی بجای آورد این صفات  
 بی بر نیست کلیله گفت که من خیال کردم که تو بملک نزدیک شدی بکدام منظره نظر سلطان  
 خواهی شد و مننه گفت پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه غیب از  
 پیردی او کاری نکنم سوم آنکه کارهای او را بعبارت نیک او انجام دهم چهارم آنکه چون کاری که صلاح درین  
 باشد غافلانه از او چشم دولتی نماند که دانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرم که  
 مناسب دولت نمیدانم ششم با وی شیرین ضرر را باز نایم و کدام نه برتر ازین خصلت که گفته ام  
 تواند شد کلیله گفت چنان مینماید که درین خیال با زنی نامی باری نیک بر خیزد و او را پیش که ملازمت پادشاهان

پادشاهان کار بظرف و می دشوار تر است حکما گویند که سه کار در دنیا ایمن کس تر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن  
 زهر گمان و از گفتن با زنان و دنیا ایمن پادشاهان را بگو به بلند تشبیه کرده اند که در دکان جواهر هفت  
 باشد و اقسام میوه بیاخته شود لیکن جایی شیر و پلنگ و مار هم بود هم بر دی رفتن و دشوار است و هم مقام  
 گرفتن بر پوشش و نیز گفته اند که صحبت سلطان بزرگانی در باران مانند اسب و بسیار بدست افتد یا در آ  
 بماند که گرفتار گردد و منته گفت آنچه فرمودی از روی نیکو نواهی بود و میدانم که سلطان مانند آتش سوزن  
 هر که بوی نزدیکی بخواهد میباید که از محافظه ترسد بزرگی ترسد بکلیله گفت اگر چه اراده تو پیش  
 من معقول نیست اما چون بر بختی خدایا مبارک کند و من چون بارگاه شیر آه از دو سجده نیاز بجای آور  
 شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند سپهر فانی که در ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش  
 را می شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت بجای باشی و منته گفت اگر چه روزی چند از دولت ستا بون  
 محروم بودم اما حالا بدستور پدرم درگاه شده ام و از اسباب سعادت دانسته منتظر میباشم که هرگاه  
 خدمتی رجوع شود و از اسرار بنام من و رضای پادشاهی بدست آورم و بدادات خود شرم شیر گفت این چه  
 اندیشه محال بخاطر امید می اشتال شاید از دستان ما چه قدرت و مردم که چه گردد را بهرگاه و کجای  
 مهات ملکی که بکارا گمان نبوت خدمت نمیرسد با گدا طلبان کی رجوع تواند شد و منته ابرض رسانید که  
 بر درگاه ملوک هر چند سر برای مهات بقدر بر ارکان دولت باز بسته است اما که باشد که کار می پیش آ  
 که بکوشش نیرودستان حاصل گردد و هم اندرین باغ چه طالعوس نکارست مگس که کاریکه از سوزن حقیر ترا  
 نیزه سوزن از چگونگی بجای آورد می که قلم تراش ضعیف سازد و شیر آه را چه پردازد و بزرگ و اندک بویا  
 همه در کارند چوب خشک که بخواری بر مگد لاری افتاده است اگر احتمال دندان یا خناییدن گوش بجای آید  
 بهیمنی راشاید جان او هر چند فرومایه باشد از جادوی کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرائی دست  
 و شکست ماند و بخاطر آورد هر چند فرومایه است اما لائق تربیت است روی به نزدیکان خود آورد و گفت  
 که خردمندی چه جوهر است گر انما به که فرومایه ملای گمنام را به بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو  
 خواهد که پست سوزد البته سر بر بلند می کشد این جوان خردمند را از اند و شد مایع نشوند و منته دانست  
 که سخن من قبول درگاه شد و مرا بجای و پذیرد بدست افتاد و همواره خدمت می رابر خود لازم دانسته  
 بخانه خود غیرت و همیشه حاضر درگاه بود و خدمت مینمود و از دست کرداری و بدست گفتاری روز بروز

کار پیش میرفت روزی زبان هوا داری را در میان دو تن خواهم کشوده بعرض رسانید که ملانان پادشاهی  
 را لازمست که کار و بار پادشاهی هر چه پیش آید با اندازه فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه بر یک  
 بخاطر آید بعرض رسانیده باشند تا ملک از کار روانی و خردمندی هر کس آگاه شده از دو تن خواهم  
 خد متکبران خوشحال شود و مردم خد متکبران بمقدار دانش اخلاص بخوارش خستند بر سر ندادند و  
 پرده خاک پنهان باشند چکس و پر و روم او کوشتش نکند و چون روی از نقاب خاک بکشد آید  
 با خلعت زردین سر از گریبان زمین برآورد معلوم میشود که آن نمل میوه درخت تفع رسانست  
 تا چاراه را پرورند و از بهر رنزد شوند و اصل کار را دوسر و تها تربیت پادشاهان است هر که انظار  
 التفات سر فراز گردانند با اندازه عنایت و تربیت از وفایده گیرند شیر گفت تهیت خردمندان  
 چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش بر توان خورد و منده گفت اصل زمین کار آنست که پادشاه  
 نظردانش و هنرمندی او نمایند بر دانش و هنرمندی پدران او حکما گفته اند آدمی را نسبت بهنر  
 و ست باید کرد نه به پدر و باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در نظر نیارد و در خوبی ذات و پسندیدگی  
 صفات ملاحظه فرماید و شوش با وجود آنکه با مردم مخانه است بواسطه آزادی که از مردم می رسد  
 در کشتن او کوشش دارند باز که وحشی و درنده است چون از بعضی می آید بعزت تمام او را بر ست  
 می پرورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبیده و بوجه مخصوص گرداند و کسانیکه در کار و عاقل  
 و از هنر مانع باشند بر مردم ناگزیند که منصب خردمندان به غیر دان و دان چنان باشد که  
 حلقه سر پای بستن و پیرای پای بر سر زینتن چون دند از سخن فارغ شود خردمندی و کار آسوده او  
 معلوم شد تا آنکه در اندک زمانی شیر و التقات بسیار نموده از خاصان خود خمره و رزم و رزم گشت  
 و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهات کلی و جزوی بی رای و تدبیر اوصورت نمی بست و در  
 دست وقت مناسب یافته و خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که شک بر یک بجای از فرو  
 نه نشا طمکار دارد و نه میل سر انجام مهات ملکی نیایم که سبب آزار با هم تاراج باب هر چه توانم  
 بجای آورم شیر خود هست که حال خود پوشیده دارد و در همان آشنایست به بانگ هولناک کرد و او در  
 چنان برآورد که شیر را از جای برد و همان هوش از دست او بشد بعد از زمانی بحال آمد و از خود پرسید  
 بکشد و گفت سبب حشمت من این کو از است نمیدانم که آواز کیست اما گمان میسریم که قوت بدن



برین وکلانی تن فراخ آواز باشد و اگر چنین باشد بودن درینا مناسب نینماید و منته گفت ملک انیر  
 ازین آواز مشغولی دیگر است گفت نه و منته گفت پس آوازی نشاید وطن گذشتن پادشاه  
 چون که ثابت قدم باید که بهر آوازی از جاز و دوز و بزرگان گفته اند بهر صورت خبر از معنی ندیده و هر خطای  
 نمودار باطن بنافشد هر که از جنبه بزرگ آواز بلند حساب گیرد باو آن رسد که بر دوا به رسید شیر گفت چه هست  
 حکایت منته گفت آورده اند روایی و همیشه بهوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی  
 افتاد که زیر دختی منتظر بر زمین میزد و در کین شده خواست که او را صید کند اما که طبعی او خسته در  
 پهلوی درخت ویر که در رسیدن شاخ و رخت آواز بگین از آن آمدی از جنبه فریه و آواز غریب جانور  
 نیم مرده خیال کرد و بخود اندیشید که گوشت و پوست او در جنبه و آواز خواهد بود از کین برآمد و در  
 بد زشت نهاد مرغ از آن واقعه آگاه شده رو برگزین نهاد و بهای بصد محنت بالایی و رخت برآمد و  
 تمام آن طبل را بهر جز پستی خشک و چوبی درخت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک  
 یازمین آواز اندیشه بنماظر رسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده به مرض سرانمشیر  
 سخن به مناسبت افق و برای تحقیق احوال و منته را رخصت نمود چون زمانی که شت شیر اندیشید کرد  
 و از فرستان و منته پشیمان شد و بخود گفت خطای بزرگ کردم و نا اندیشیده کاری از من آمد بزرگان  
 گفت اند که شاه را باید که برده گردد و اعما و کند و دلز با آنها نکشاید اول هر که بدرگاه و یگیا هی آماره  
 دیده باشد و درم اگر از منسوب معزول شده و امید عمل نداشته باشد شوم آنکه مال و حرمت او در ملک است  
 پادشاه بیاد و انت باشد چنانکه کسی که طبیعت او خوانان قند و شور انگیزی باشد چنانکه بکاری که بیار  
 اولهت عفو چشیده او جز تلخی عقوبت نکشیده باشد ششم گنا بکاری که از میان گنا بکاران او را  
 بیشتر از رسید باشد ششم آنکه خدمت بسیار کرده و فائده یافته باشد و دیگر آن بی خدمتی  
 پسندیده بیشتر از وی رعایت دیده باشد ششم کسی که بر دشمن اویشی حسنه غالب شده باشد  
 و یا سلطان بهر استان گشته ششم آنکه وزیران پادشاه فائده خود خیال کرده باشد ششم آنکه بر درگاه  
 پادشاه قبول نیافته نزدیک شدن دشمن ملک بزرگی خود و نامد و اصل آنست کسی که دیانت مروت  
 او باریاناز موده باشد صاحب را از خود نگذرانند پس پیش از آنکه مودون و متادون و منته بجانب خصم از  
 روش و اندیشه بدو بود و این و منته بزرگ بیناید و بزرگ کاره در بزرگ کاره بن و بخور و میجو بود است

میا واد و دل می خلد کز آری خلیده باشد و الحال فرصت داشته خجاستی و زرد و فتنه انگیزی نماید شیر  
 وین اندیشه میخواست و می نشست چشم در راه و پشت ناگاه و منانه و دور پیدایش شیر اندکی بیار میبرد  
 و بر جای تواری گرفت و مننه آمده مجدداً خلاص بجای آورد و ایستاد و شد شیر رسید که چه کردی و چه خبر آورد  
 و مننه گفت ای شیر ارجا مندارا که که آواز او بگویش مبارک رسیده و گاه است و زردی کی این میشه که بجز  
 خوردن و خفتن کار ندارد و همت او از گلو شکم در گذرد شیر گفت اندازه قوت او چیست و مننه گفت در  
 شکم می ندیدم که از آنجا بر قوت او پی بردی و در و اثری از بزرگ و بلند هستی نیافتم تا فهمیدی که آواز او  
 بلند و سر دارد و هر چند بر آنرا بلکه غالباً نه سخن کردم و اینچ در من نه نیافتم و اثر بزرگ منشی در نفهمیدم  
 شیر گفت بیک فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان تا دشمن خود مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی و  
 شوکت ننمایند هم شاهین اشکار لپشه نکشاید چنگ و مننه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرمای و فر  
 اینقدر حساب بگیر که من بسواد خوانی پیشانی او نهایت کار ویرا داشته ام و حقیقت حال او آگاه  
 شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از طایران در گاه سازم تا ناشی اطاعت  
 بر دوش نهد شیر ازین سخن خوشحال شد و با آوردن او اشارت فرمود و مننه نزدیک شیر به رفت و با  
 قوی و رای دست بی تر و در سخن پوست و رسید از کجائی و بدین جا چون انفرادی شتر به صورت  
 حال برستی بماند و مننه از فهمیدگی خود شاد و کام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که تر از نزدیک او  
 ببرم و مرا حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده  
 و ملازم فتوری رفته است و گذارد اگر در رفتن تا آخر غائی و ساعت باز گردم و سر گذشت را باز نایم  
 تا چه فرماید شتر به از احوال شیر پرسید و مننه گفت پله شاه سباع و فرمانروای این دیار است و قهر و لطف او را  
 باو ای پسندیده بیان کرد و شتر به ازین پیغام تبرسید و گفت اگر مراد تو می گردانی و از قهر او این سخن  
 با تو بیایم و مننه باو می سوگندید که در و عهد که کوبد آن دل ویرا را می پدید آید بجای آور و شتر به اظهار  
 آرسیده و باطن پریشان بهر ای دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند و مننه پیش آمد و شتر را  
 از آمدن شتر به جز واد شیر شکر الهی بجای آورد و فرمان بار داد و کا و حضور آمده لوازم بندگی بجای آورد و شیر از در  
 لطف پیش آمد و چنانکه آیین بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین فوای کی رسیدی و باعث  
 آمدن چه بود و کا و تهای قصه خود را گرفت شیر فرمود که در نزدیکی باباش تا از غفقت و حرمت بابای نصیب

بی نصیب نباشی مادرای مهربانی بر روی مسافران عالم کشاده ایم و خوان نعمت بر ملازمان رسانا کنی  
 نظم دین مملکت اگر گزینشی ز او شکایت نیابی کسی و اول بجاری که نیت کنم نظر صلاح رعیت کنم  
 کار و کارها گفت و مکر خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت دمنه آفرین کرد و بنواخت  
 شتر بر ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص بندگی بجای آورد و شیر در تربیت او میکوشید و بنیان  
 پیروی حال او بنمود و جامی از آبش می آرمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ نمیشی و نیک اندیشی او آن  
 همه ملازمان درگاه زیاده است متنوسه گمبیرش دید و رزقش سخن پنج و مقدار مردم  
 جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده صحبت انداخته چون عبت پادشاهان نیست که نظریه نو کهن  
 قدیم و جدید نینداخته هر کار کارگزاری بهتر اند و اصل اعتماد ساخته محرم را ز خود گردانند و پایه او را  
 همه بلند تر سازند شیر سپید شامل بسیار و از این دولت خود ساخته رتبه او را ز همه در گذرانند و کارها  
 خود را بی اتفاق او نمیکرد و او را سر مدار کار دولت خود ساخت و من چون دواج بازار او را روانی نگذرد  
 و یا آتش حسد افروخته شد سر سیمه از اندیشه بنمود و راه بجای نمیرود و چون صلاح دید کلید درین نیم انداخت  
 نه روی گفتن با و دوست و نه را می جموشیدن تا آنکه دیوانه و از پیش کلید نیت و گفت ای برادر چه  
 خدمت نهاد و درگاه شیر نجای آوردم گا و از بدست او بردم و اندیشه خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر تهن  
 شده است و من از تبه خود افتادم چه راه بینائی و چه علاج میکنی کلید جواب داد که ای جان من و کرده  
 را تیر نیست این تیشه خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن  
 حکایت کلید گفت پادشاهی زاهدی را خلعت گرانایه او دزدی طمع در دلبست هر چند زاهد  
 سودمند نیامد آنکه بریدی نزدیک او رفته خدمت بجا آورد و در اندک زمانی محرم شد شبی آن خلعت زبرد  
 چون زاهد جاس را ندید و مرید تازه را نیافت دهنست که تصحیست و در جستجوی رومی بر او نهاد و ملاطفت  
 که دو پنج بر با هم جنگ میکردند و خون از سر روی اینها میچکید روی در میان آمده خون ایشان میخورد  
 تا گاه شام بخیر به پهلوی او در آمد خست هستی ز بدست زاهد ازین صورت پندی گرفته بیشتر روان شد  
 شبانگاه بشهری رسیده و شمرسته دید هر طوطی گاو میگردانگاه پیر زنی از سر گردانی زاهد خبر داری شد  
 بمنزل خود طلب کرد و از این رنجیمت دانسته بخانه او رفت و گوشه کاشانه بعبادت مشغول شد  
 آن زن به بدکاری و نامنجاری نام برآورده بود نظم کند سر که با جوان بود و تیر این آن بود

زده بعد از جانی گذران دست در کار ساز می گران کینز کان جبت بکار می بهم رساندی و بان اوقات  
 گذران می یکی از ایشان که بخوبی میانه بود و بستگی یکی از او با نشان پدید آمده بود و پوسته بایکدیگر میبوند  
 زن آن کینز که دل بگریزی کردی و آن جوان او را گذشتی که حرفیان دیگر گیر واداشود زن بدکاره از معاش  
 کینز که تنگ آمده و از کم درآمدن زرها طاقت شده دل برکشتن جوان گماشت شبی که ناهید بخانه آید  
 تبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهایی گران بر عاشق و معشوق میپود و چون ابل خانه میاید  
 قدری زهر بلبل در ماشوره کرده یک سر ماشوره و در میان گرفته سر دیگر در بینی آن جوان نهاد و خواست  
 که می درود و که ناگاه جوان عطسه زده بغیوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن  
 زن بدکاره رسید و بر جای سر شد زنده اندید این حالت صبح میدید و از خانه بر آمدن آید و میگوید  
 چون روز شد از اینجا گناه گرفته برای آدام خود جای دیگر طلب نمودن گرفت کفشگری که خود را از میردا  
 او شمری ناهید بخانه خود بر میمانداری بجا آورده خود بخاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجائی  
 بسته بود و چون خانه خالی یافت زن حجامی که در میان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که شب  
 شکری غوغای گسست و صحبت بی نامی و هو میس جوان ابرو خانه آمدن همان بود و رسیدن  
 کفشگر همان چون مرد ابرو خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بدیده بود وین محل جانب نشین  
 غالب شد بخانه در آمد زن بسیار لذت کرده برستونی استوار بست و خود بر پشت آسایش قدم نهاد و او  
 در اندیشه که بیگانه از زن این زن از مردی دوست بایستی که در خواست کردی و درین تخم راضی نشدی  
 ناگاه زن حجام بآمد و گفت ای خواهر تاکی آن جوان را دستظار میداری زن کفشگر او را با او در و آلود  
 خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت ای زهرمان شوهرم کمر او را میزد و دید که دیوانه ای است و مرا  
 بسیار زد و بعد از آن استوار بسته است اگر من شفعتی داری یا بر من مرتضی کن بدو و تر باشای تا ترا چنین  
 خوشیستن برین نتوان بر بندم و بزودی دوست خود را اندر خواهی نموده باز آیم و با کشتایم زن حجام  
 از زهرانی کشتاد و می بستن خود تن در دوا و او بیرون رفت زنده از زهر خود آمدن گناه او شکری بجا آورد  
 و حرفیان کفشگر بیدار شد زن خود آواز داد و زن حجام از بیم آنکه او را بشناسد یا را می جباب داد و آن شب  
 پنهان کفشگر فریاد کرد از زن دم نیامد آتش خشم گفت گریز تر شد آهسته بر دست و پیش ستون آمد و بینی  
 زن حجام بر یکدایک تحفه نزد معشوق سری زن حجام از ترس جان دادن بینی دولت پنداشت که

آنکه شید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید عذر بسیار خواست او را بکشاد  
 خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست رومی بجان نه نهاد و از تیر گاه میخندید و گاه میگریست  
 زاهد ازین بوالعجبیداجرت بر حیرت می افزود و زن کفشگر از راه مگردست دعا برکشید و زبان  
 نیاز پر کشاد که خداوند فریاد را سمیدانی که شوهر من تهمت گناهی که نکرد و با او برگردان من بسته  
 بفضل خویش بخشاشی و بینی مرا که زین صفحی جمال غمت بمن باز ده شوهرم از فریاد او بیدار شد  
 آواز برکشید که ای نابکار این چه دعاست که میکنی و عای بدکاران بد رگاه الهی قدری ندارد و ناگاه  
 زن فریاد برآورد و که ای تنمگار بر خیز تا قدرت خداوندی بینی و پاک دامن من بدانی مرد ساد دل  
 چراغ افروخته پیش زن آمد و بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبودنی کمال  
 بجای خواست و نبد از دست و پایی او برداشت و سوگند خورد که از فرمان این پاکدامن بیرون نروم  
 از آن جانب زن حجام بینی در دست بجان آمد و چاره خوشیستن بجهت که دین میان حجام بیدار  
 شد و گفت دست افزار من ده که بجانم فلانی سیر و زن بغرمانداری تا خیر نمود و آخر استر قنبر  
 با او و حجام نخست تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و دهنام داد و آن گرفت زن خواب  
 مضطرب وار و فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام حیران مانده خویشان و همسایگان حاضر شدند زن  
 با جانه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملاست بر حجام کشادند آن چهار دهنه وی آزار داشت  
 و نه زبان آنکار چون روز شد خویشان زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه کفشگر  
 برآمده و محبتی که با حاکم داشت بدر بار او حاضر شد چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام پرسید  
 که یگانه چه این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیت بینی بر نهاده ای راست  
 و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فرست باید که شود زیرا که دزد جامه من برده در راه پنهان  
 کشته و پیر زن بدکاره را نیز بلبل کار کرده و کفشگری بینی بریده بلکه این بلایان بخود کشیده ایم  
 حاکم روی بزاهد آورد که این محل تفصیل باید کرد زاهد پاسخ داد و بوزاند گفت اگر مرا آزار داشت  
 کردن نبود آن دزد و چار من نبود و اگر براه از خون خورای و گدشتی شیب شیرین بدو میداد  
 و اگر پیر زن قصه کشتن جوان نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام بدکار ناپسندیده و  
 نمودی بینی بر باد ندادی حاکم از حقیقت کار خبر داشت و سر گناهکاری را بسرای لاف میسازند

کلیله گفت این حکایت: بای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخوبی پیوده و نه گفت رست  
 میگوئی و این کار خود کرده ام لیکن حیاء کشادن این گروه چه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهان  
 هر کس را باند و بختیست مینوازود و در خور هر کس آنچه بهتر باشد ظاهر میکند ازین ناتوان منی بگذر و بشکر  
 بجا آو که در اقبال امیاز یافته و نه گفت: بچکان گفته اند عاقان اگر پیش کار کوشش کنند مغدود  
 اول و طلب مرتب میش از آنکه دست ته باشند و دوم در تدبیر کردن از آنچه زیان او تجربه رسیده باشد  
 شوم چکا بداشت مالی که دارند و بدو دست شد از مال چهارم و بیرون آوردن خود از محلی که گمان  
 آفتی باشد بچم در ملاحظه فائده و زیان روزگار این و چون شتر به حقوق خدمت مراجعینا و در  
 بلکه میخواهد که مرا کم سازد و مرا حسد میرساند بلکه کوشش من در آنست که منصب خود باز بزم و از  
 شتر به همین شوم کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا غیر از صبر و افزونی اخلاص خاطر نمیرسد  
 یاری تو چنانچه آید و نه گفت میخواهم که در پی کار و با شرم تا پشت زمین را و دل کند و در دل خاک  
 خانه ایادان نماید و اگر انداخته ای کارم زود خردمندان مغدور نخواهم بود و من از آن کنجشک ضعیف  
 کمتر شتم که انتقام خود را باشد گرفت کلیله گفت چگونه بود دست آن حکایت و نه گفت کنجشک  
 بر شاخ و خجی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن درخت و پر بای می افتاده بود و باشد مقام دست  
 که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی هرگاه کنجشکان بچ بر آوردندی و بر دواز  
 رسیدندی از کنینگاه بیرون جسته ایشانرا بر بوه طعمه بچگان خود ساختی و کنجشکانرا بر او اسط  
 دوستی وطن روی سفر کردن نبود و جی بچگان بال و پر بر آورده پرواز میکرد و در و پدر بزرگوار  
 خرمی نمینمودند ناگاه اندیشه باشد بخاطر ایشان رسید بکیاگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان  
 او که آثار رشده از جبین او پیدا بود سبب ملال پرسید قصه نظم باشد و برودن فرزندان تفصیل  
 بیان کردند گفت که یار این قصه پر غصه سبب بقراری ماست آن پسر گفت که گردان نقد  
 تافتن نه روش بندگانت لیکن آفریننده عالم هباب هر روی را دوائی آفریده است اگر  
 کوشش بجای آوردی شاید که خدای تعالی بکرم خود و بلار از مادر گرداند و بآن از دل شما بر نیز کنجشکان  
 را این سخن پسند یافت و یکی برای خبر داری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگر بچاره جوی پرواز کرد  
 چون باره راه دارند نشسته آنکه کجا بروم و در دل با که گویم بسر برد ناگاه نظر بر سمند افتاد که از نعره ن

بعد از آتش برآمده و مهر اسیر میفرمود که بخشک را این صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا در دل  
 باین مرغ بود عجیب و میان منم شاید که گره کار من بکشاید پس با دلب نرزد سمندر شد و سمندر بآتش  
 غریب پروری شراط مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر طلال از حال تو ظاهر میشود و اگر  
 ریخ را هست چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر هست هم باز مای تا آنچه از  
 دست آید سعی نموده شود و بخشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این ملا را از تو  
 دور میکنم تو شب خانها بپسوزم و نام و نشان او را از عالم براندازم چون شب و آمد سمندر جمعی  
 از نجاران خود پاره غلط و گور در پوشیده بنحوی که بخشک آشیانه باشد رسیدند و فرزندان و  
 از این حادثه خبر در خواب بودند سمندر را پنداره و تساهیه سوختن آوردند و در آتش خانه آنها ریختند  
 همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شد و بخشک کان بول شاد و زندگانی نمودن گرفتند و منتهی گفت  
 این حکایت برای آن آورده تا بدانی که هر کس در وضع چنین کوشش با آنکه او ناتوان باشد بدون  
 توانا اسیر ظفر است کیلکه گفت شیر او را در میان ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمد شیر  
 بکو و حیل نیست بلکه بدستی مای و خلاص خود و دل شیر مای کرده است محبت او را از دل شیر ببرد  
 بسیار مشکل نماید و پادشاهان چون کسی از تربیت کنندنی باعث اکل و حبیب بزرگ او را از دست اندر  
 دهنه گفت کدام سبب ازین کلی تر تواند بود که ملک او تربیت نمود و او را به لغو آید و او را از ان نگاه  
 محروم میگردد و در ویرانی خیر اندیشیان با نگاه بیک شده اندامی مردم از ملک برشته است ایام  
 گفته اند آفت پادشاهی کی از شش چیز تواند بود اول محرومی نیکو انسان از دولت و نعمت و علوم  
 و شایستن محرم از رسوم و خونی بجا چهارم گرفتار زمان و شکار و شراب بودن پنجم جنگامی بی محبت  
 و شکاری او با نشان ششم مای آسانی چون قحط و وبا و بسیاری آتش و زلزله و آب کیلکه گفت  
 دانستم که در دشمنی بسته و در کمین شتر برشته و میخوای که آزاری باورسانی و از آزار رسانیدن تعبیه  
 نیکو ندارد و دراهم مکافات بد هر کس با و باز گردد هر که دید و مکافات بد و نیک ملاخط نماید  
 دست و باز از آزار و آید انگار در چنانکه پادشاه و او فرموده و من پرسید چگونه بوده است آن  
 حکایت کیلکه گفت پادشاهی دست ظلم بر کشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا بملاحظه داشت  
 که پادشاهی نه در عیش و رفو کشته دست بلکه ریخ دیگران برداشته نگاهبانی خلق اند نمودن چون از

شکارگاه و بیارگاه خرامید ملائک مردم اطلب و شسته فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از دیدن حق بازمانده بود امروز با الهام الهی دریافتم که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ سید اوگری حلقه نشویش بر در خانه رعیتی نزنند و پای ستم پیشه نگردند و سرای فقیری نروند و حاجبان را فرمود که این نوید بگوشش خرد و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین شروه جان نوید آمد قصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او بر تبه اعلی رسید و عدلش بجای کشید که بره از پستان شیر شیر منجور و در و باباز همبازی میشد و بد و مصله او را پادشاه و ادق کزدن کی از محرومان پرسید که سبب گزشتن روشش پیشین گرفتار این عدل چه بود شاه سرگزشت خود را باز نمود گفت که آنچه سبب بیداری و پیشاری من شدن آن بود که در آن روز بشکار اسب به طرف می ناختم ناگاه دیدم که سگی در عقب رویای میدوید و بدندان استخوان پایش خاکید چاره رو با پای لنگ بسوراخی گریخت و گاه باز گردید فی الحال پیاده سنگی برداخت و پای آن سنگ بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لکدر بر پای آن پیاده زد و پایش شکست شد آن اسب پاره ریه بشهر برده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و شکست من از مستی هشیار شدم و بانو گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا نماند بر که آن کس که نباید آن بیند که شناید کلید گفت این قصه برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری و من گفتم من درین واقعه غلط نم نگذالم ستم رسیده اگر در صد و انتقام باشد از آنچه شکافات خواهد بود و کلید هست گفتم که بدین کار خطی بکار نوزار نیاید چگونه در هلاک گاه و سعی کنی که او را زود از آزار بشتر و دوستان و یاران بسیار و من گفتم آنچه بتدبیر و حیل توان بزور و زور دست ندی اگر بتوز رسیده که زانوی مار را بچه حیل هلاک کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت من گفتم که زانوی مار که کوی خانه گرفته و در ترکان سنگ آشیانه ساخته بود و زردی کی سوراخ ماری بود و هر گاه زانوی بچه نهادی مار بخوردی چون سوراخی مار از آن گذشت زانوی در من شکایت حال به شغال که دوست او بود و در میان آورد و گفت اندیشه من نیست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد زانوی گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد بهشتار چشم او را بگریزم تا دیگ قصد نور چشم من کند که شغال گفت این تدبیر موافق خود نیست چه فرمودند و قصد دشمن بطور باید کرد که در آن خطر جان او نباشد و نه ازین اندیشه بگذر تا چون ماری که در هلاک نیجایا به کوشید و جان خود را بپا داد و از غریب رسید



پرسید چگونه بوده است آن حکایت شمال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و ماهی  
 کار را روی بصدای آورده در فاهست میگذرانید چون ضعف پیری در او راه یافت خسرت برگشته  
 میکرد و گفت که چیزیکه در موسم پیری پادامدی تواند نمود فراهم نیادوم و امروز قوت شکار ندارم و از  
 روزی چار نیست همان بهتر که کا خود را بر حیلۀ نهم و دام قریب بگسترم سپس آه زنان نعره کنان  
 بر کناره آب نشست خرچگی او را زد و در بد پیشتر آمد و مهر بافی آغاز نمود و گفت ای عزیز تر عثمانا که بنی  
 سبب چیست جواب داد چگونه باشم سه مایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گزنی  
 و روزگار گذرانم در میان هم تر واده نقصان نمی شد و اوقات گذرم نیز بهر اینه خرسند  
 و قناعت آراسته بودم و روز و ماهی گیر از خیام میگذشتند و میگفتند وین آبگیر ماهی بسیار است  
 فکر آنها باید کرد یکی گفت و نه آنان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول بجای آنها پادامیم پس روی  
 بین منزل کنیم اگر حال سخنم باشد از جان شیرین ل باید گرفت و بر کنی مرگ باید نهاد و خرچ  
 که این خبر شنید و ساعت بازگشته ماهیان را از بنجر جانگاه چنانکه شنیده بود باز گفت خوش  
 خروش و ایشان اتفاقا در چند روزه بیشتر میگردند چاره کار که بگوید یافتند آخر خرچک باقیان گفت  
 که این خبر را بغیر ضایع از شنیده ام و در اینک اندیشی هم دریافته ام باید ماهیهایش را و رویم زیاده  
 کار خود طلیسم اتفاق خرچک روی بکاسی خوار نهادند و گفتند این سخن خبر از تو باز رسیده است و  
 غمان تدبیر از دست مارفته حالا با تو در کار خود شورت اینک میخرم خرومند اگر چه دشمن بود چون با او شورت  
 کنند باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند و صاحب در کار که نفع آن بدو هم برسد و خود  
 میگوید که زندگانی تو بوجود باز بسته است پس در کار با چه می اندیشی ماهی خوار جواب داد که برای  
 با صیادان و راه نزلع بسر بردن صورت نمیدم و مراجع این حیلۀ غافلانه هر سه که درین نزدیکی  
 آبگیر است پس دلکش که جانوران را بدینجا بد شواری گذارفته نوعی زاده که با تو اندر سید اگر تو خند  
 با بجا رفت تا آخر زندگانی پیش فراغت خواهیم گذرانید ماهیان گفتند نیکو ایست لیکن بیایه  
 و زخمونی تو صورت نمیدم و ماهی خوار گفت و آنچه توانی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راهی است  
 بس خطرناک یکبارگی همه را رقت پس دشوار و وقت اندک بسا و ادین کار از شما شمرند و شوم بمان  
 مته که از سترن بگذرد و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سر میکشد ماهیان زاری میکردند

بهمانست بسیار بران قرار داد که هر روز چند مایه بود شسته آن آبگیر رساند پس مایه خوار هر صبح مایه خند  
 برده شسته بروی و بر بالای پشته که در آن نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش  
 رخن کردند و دیگر یکدیگر پیشستی جستندی خود به چشم عبرت در سهو غفلت ایشان می نگریست زمان  
 نمان بر حال زار آناه می گریست هر آینه هر که بلا بخت بین فریفته شود و خبر حسیس به گاه اعتماد کند سزا  
 وی نیست چون روزی بگذشت خرچک را مایه ای آن آبگیر در سرفا و مایه خوار را آگاه می داد و با خود  
 این را دستبرد می بزرگ داشت که مرا دشمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او این زیاریان او در سرانم  
 پس خرچک را گردن گرفته رو بخوابگاه ماسیان نهاد خرچک از دو استخوان ماسیان دید که بسیار  
 فراهم آمده بود داشت که حال چیست با خود اندیشید که خرومند چون بیند که دشمن قصد جان و  
 دارد اگر کوشش فرود گذارد و خون خویش سعی کرده باشد و چون بپوشد حالی می آید و چیز بیرون  
 نخواهد بود اگر فرود ناید نام مرا گئی بر صغیر روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بی بی غیر سزای نا  
 نه برادر و پس خرچک خود را در گردن مایه خوار افکند و حلق وی محکم افشردن گرفت مایه خوار پیر و  
 ضعیف گشته بود به اندک حلق افشاری بیوش شد و از هوا افتاد و بجاک برا گشت خرچک از  
 گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماسیان باقی رسانید و عزرا پیری یاران غائب با  
 سبکبازی می مکافی حاضران جمع کرده از حال خبر داد شعر می حیات پس از مردن چنان دشمن  
 گمان برم که ز صد ساله زندگانی به به اشتغال گفت که این حکایت بدان آوردم تا بدانی که اس  
 زلف بسیار کس از دانه نادانی بگر خود و هلاک شده اند اما من را می نمایم که سبب تقای تو و هلاک دشمن  
 باشد زان گفت از اشارت دوستان و اناستوان گذشت آنچه داری بگو اشتغال گفت که در هوا پر از  
 کنی و بر بامها نظر افکنی هر جا که پیرایه بینی که ربودن آن آسان باشد فرود آمده بروی هر آینه مردم  
 بگرفتند پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بروی هوا بروی که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پرواز  
 کنی چون نزدیک ماری پیرایه در سوراخ مار افکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آینه اول او را  
 هلاک خواهند کرد پس از آن پیرایه خواهند گرفت زان بفرموده اشتغال روی با بادانی که در پی را دید  
 پیرایه بر هوا بگوشه بام آنگذند و خود را بطهارت مشغول گشته زان آزاد رپود و نزدیک مار افتد  
 مردمان که از پی زان آمده بودند سر مار را گرفتند و پیرایه که فتنه زان از بلا رستگاری یافت و منگنه گفت

گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان کرد و گایک گفت  
 سادهم بهر عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بجا آورد و همچنین کسی دست نتوان یافت به  
 بر جانب که تو بگر خنه سازی او بفکر در بند و پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند  
 مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری رو باه کرد و خود گرفتار شد و منته گفت چگونه  
 بوده است آنج کایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدید و خرگوشی در میان  
 سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو گرفته بود گرگ آنرا غیبت شکر گفت  
 و انسته آهسته آهسته جانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از تنب و م و آسب و دم  
 حاضر شد و بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر گرفته بود خرگوش از بیم بر جایی خشک شد  
 و زاری کرده روی نیاز بر زمین نهاده گفت میدانم که آتش گر سنگی امیر خفته شده است و  
 من بدین بن ناتوان یک قطعه بیش میتم از من چه آید و چه زاید و چه بد و چه گشتاید  
 نزدیکی رویا میست که از او فرونی فریبی راه نمیتواند رفت و از بسیماری گوشت جنبش نمیتواند  
 اگر امیر قدم رنج فراید من او را به تدبیری که تو انم بدست آدم و امیر تا شتابش کند اگر نرسد  
 حاصل شود بهتر و اگر نه من گرفتارم جانی نرفته ام گرگ با فسون می فریفته شده راه خانه رو باه  
 پیش گرفت چون نزدیک رسید خرگوش بیشتر شد و چنانچه رو باه در راه و رسم سلام و دعا بجا آورد  
 رو باه بلوازم نهاداری پرواخته پرسید که از کجای می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی در کتب  
 که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری و دین همیشه  
 بفرماندانی سرفراز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته است تا بدیده  
 دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد اگر فرصت ملاقات هست خوب و اگر وقت  
 نیست روز دیگر رو باه که در فریبندگی و نیزنگ سازی یگانه روزگار بود و از روش سخن کردن گوشت  
 که حیله خیال کرده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم از شر بت ایشان  
 و حلق ایشان نیز پس رو باه نیز خوشامدی بر کار کرد و گفت ماکوخی هست مسافران برای آن  
 بسته ایم و در گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان برای آن کشاده ما شاید که بدین بهانه  
 بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خود پسند او بهره مند شویم برو بیا که در هماننداری قصیر نغم

بودند تنگاری کوشش پسندید بجا آوردم با آنکه میدانم که بزرگان گفته اند منظم هر کس این بی باکم بود  
 خودی خورد گز خوان است نامش و ز خوان خوشتن پس تراست ز همان و شستن  
 باید که او میخورد و بز خوان احسان تو مان خوشتن لیکن چندان صبر کن که گوشه خود را  
 جابجایی کن و جهت همان بزرگ چیزی که لائق کمال باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دم افسون او  
 در روبا گرفته تیر مکر او برده است خواهد رسید جواب داد همان درویش مشربست از آرایش بای و  
 خانه بنیاد است اما خاطر تو بخوابد با کثی در کار خود باش این سخن گفت و بیرون آمد و سر گذشت  
 بگو که در میان نهاد و بفریفته شدن در روبا فرو گذا داد و روبا از روی دور بینی پیش ازین در خانه خود  
 چاهی کندید و بود و سرش با نذک نس و خاشاک پوشیده و راه پنهانی نیز داشت که وقت خورشت  
 از آنجا بیرون تو هستی رفت پس بر سر راه پنهانی آمده آواز داد که ای همان که ای حتم رنج بر ما  
 و بد زان خرگوش اشتوق بسیار و گرگ با ز روی پیشمار بدان کلمه تاریک در آمدند و بر خاشاک  
 نهادن همان بود و در چاه رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است حال  
 او از هم برید و کلیله گفت من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم و دانستوان کرد و خود  
 را از فریب شتر به بگذران و بحال خود باش و منه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو و خج و مغز  
 است و از دشمنی من غافل بود و بغفلت از پایی تو انم آورد و تیر مکر می که از کمان دوستی کشید  
 جاگیر آید مگر نشیند که خرگوشی براه دوستی و راه شیر را چگونه فریب داد که با وجود خود و تیر و در  
 باکت افتاد و کلیله پرسید چاره بوده است آن حکایت و منه گفت آورده اند که در نزدیکی  
 بغداد مرغزاری بود خوش آب و مواد در آن زمین بود و سطله و پذیر می هوا و بسیاری آب و فراغت  
 جانور بسیار روزگار و خوشی میگذازند ندیدی و در نزدیکی آن شیر سه تند خوی بود که گاه گاه  
 روی خود را بدان چارگان نمودی و عیش زندگانی برایشان تلخ گردانیدی روزی بزرگان  
 ایشان را بهم آمدند و یک شیر رفتند و ندیدگی و فرمانبرداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته  
 گفتند که ای صاحب ما رعیت و شتر تو ایم تو بس از پنج فرامان از ایامی داشته ای که ای کردمان و مایه بسته  
 از منیب تو در کشاکش اینچیم تو نیز در پیجویی ما بنگاه و غمت کشی ما کنونی از پیشه کرده ایم که تر سبب  
 و اعنت ما را با غمت من و راحت گردانیدن هر وقت ما را بر ایشان تساری و عهدی که کنی بزرگ

به تورا آن باشی مایک شکار هم چاشت ملازمت آوریم شیر بران رضی شد و سر رویشاخت سر  
 انگشتندی و بنام هر جان داری که برآمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت  
 اگر فرستادن من اندک تاخیر کنی شمار از دستم این خونخوار با جزایم چون بدانش او اعتماد و شنید  
 سخن او اقبال کرد و در اوقات معاد بگذشت و عرق غنیمت شیر و جنبش آمد و از شرم ندان میسرم  
 میسود و بعد از زمانی در آن خرگوش نرم نرم لب می رفتی رفت او را بسیار تنگدل رفته آتش کشته  
 او را بر باد نشانده و از غمگینی خشم آلوده بود و خرگوش هر سه پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد و میسرم  
 از کجای آنی بحال بزرگان این پستی چیست خلعت عهد برای چه کردی گفت ایشان عهد  
 استواری دارند و بدست و مقر خرگوشی سبزی من فرستاد و بدو که ملازمت برسانم تا ستان بخورم  
 شیری در راه با رسید و آنرا کشید و به پسته ای که گفتیم که اندا برای ملک می برم گوش نکرد و گفت که  
 این شکارگاه نیست من فرمان دای این پسته ام و چنان لاف و کذاف در میان آورده بود  
 بود که هر اهرم گیر و من از او گریخته بودم که آمد و ماصورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت و جنبش  
 آمد گفت ای خرگوش توانی که او را من نامی ما و او دل تو بستانم و انتقام خود بگیرم گفت خیر اینم  
 من جای خوشنم کیده ام که او نسبت ملک سخن بی او بانه گفته اگر من توانستم کاسه سر او را بپوش  
 و دان ساختنی اما امیدوارم که او را بر او دل خود بچک تو بپوشم این گفت و پیش استاد شیر را دهان  
 بفریب وی از راه رفته پس او را در آن شد خرگوشش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آتش از  
 بسیاری صفا چون یکمین جلوی صورت او را درست نمودی و چون یکمیک صفت پیر بپوشیدگان  
 بر شمردی گفت ای ملک دشمن تباہ کار تو من چاه است و من از شکل و رنگ او میترسم اگر یک  
 مرد در گیر و او را بنام شیر او را بر گرفته بپا نه و نگریست و عدت خود و خرگوش را در آب چاه و دید  
 که جان شیر است که غری او را کشته و گرفته است از گوش را بگرفت و خود را و او چاه را  
 به و سه غمخوار خست متبسی بر لبست و خرگوش بسلامت بازگشت بزرگان جان را از سر گرفت  
 آگاهی داد و جشن عام کرده و در بزرگ شادیها کردند و شکار آبی بجا آوردند و گفت که این دوستان  
 برای آن آوردیم تا بدانی که دشمن اگر چه قوی باشد و در وقت غفلت بروست توان یافت  
 گفت اگر کار را ملاک توانی که و چنان که بشیر را بپوشی و می دارد که از آن در می می توان

و اگرین کاتبی زبان زندگی شیربهم رسد زندها که گرد این کارگردی که تیغ خرمندی بلای آسایش  
 رخ خداوند نعمت خویش نگزیدد منته گفت را باشد که از من کاری ظاهر شود که زبانی بشیر رسد که  
 در باند اخشن گاه و کوشش منایم همه برای دو تنخواهی اوست که او به بزرگی خود دست شده غم  
 دو تنخواهان منخور و دواخوانان درگاه از از پامی اندازد چون سخن بدینجا رسانید کلیله الهی صحت  
 باز آمده بیا و خداوند مشغول شد و دمنه پی کا خود گرفته همواره سیک می اندیشید و فریبی خیالی کرد  
 ببارگاه شیر ز فتن ترک کرده از حسد خون جگر خوروی و یکدم بی اندیشه مکر خبا سودی تا روز سه  
 فرصت یافته در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افکند و بادل یش سر پریش بایستاد شیر  
 از روی مهربانی پیش آمده و یاونیکو خند تیهامی او کرده پرسید که روزی است که ترانیده ام و امروز  
 که آمد نشان عمر تو کی از روی تو ظاهر است باعث نیامدن چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه  
 گفت که منخوام که پیشتر از آنکه دنیا از من برود من از و کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو برگردان  
 خود دارم برای دو تنخواهی توان گوشه برآمده ام شیه گفت انشالله خیر باشد دمنه گفت چون نیت  
 پادشاه خیرست یقین است که عاقبت خیر خواهد بود شیر از آنجا که دو تنخواهی و دوراندیشی او را میدیدست  
 ازین سخن از جای بشد و گفت چیزی که ملائک دولت نباشد مگر بطهور آمده است که ترا چنین د  
 می بینم گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعض رسانید  
 شیر گفت این ساعت قوتست زودتر باز ناکه معات ملکی تاخیر بر نیاید اگر کار امر و زلف و افتد نه رفت  
 روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بداید خصوصاً  
 پادشاهان را باید که بگفتن آن پیری نکند خبر باندیشه تمام فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت را  
 سیگونی اما این در حالتی است که بر کار دانی و رسانی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار  
 نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام بصیحت و دو تنخواهی است یا نه و نداند که  
 خرمندی و دو برینی الوجه اندازه است میدانی که از ملوک روزگار برای و دلش امتیاز دارم و  
 آنچه بمن میرسد کمال باندیشه بجای آمدم تحقیق منایم و میدانی که مراد و تنخواه نیک اندیش میدانم  
 و غیر از دو تنخواهی و نیک اندیشی از تو ندیدم آنچه منخواهی گوی و هر چه بخاطر رسیده پنهان دار  
 دمنه گفت من درین کار دیر می برای آن کرده ام که من عقل و دلش ملک نیکومی شناسم

می شناسم و طبع پادشاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را شفاعت بسیارست مبادا که سخن بد  
 افتد و سرانجام نامنوده در میان مردم ظاهر گردد و شاه گفت ازین اندیشه بازای که من سخن نمی شناسم  
 و اندازه را در سر بسته میدانم آنچه بخاطر دارم بازگویی که حکما گفته اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند  
 و بیماری از طبیب پنهان دارد و حسیل ج خود را بدوستان نگوید خیانت کرده باشد و من چون  
 شیر را به افسانه و افسون فریفته گردانید زبان بکشد که شتر بر راجحت برگشته است و طواغ  
 پریشان شده چه با مرا می شکر خلوت هامی کند و سخنان ناد و لغوهای و میان می آرد و خلل  
 بسیار در مردان می بینم و میرانم که ملک در حق آن کافر نعمت این همه نیکویی بجا آورده و او  
 اینچنین بدبخت باشد شیر گفت ای دشمن نیک اندیش چه سخن ست که میگویی و این را چگونه  
 دانستی و من گفت من خود درین کار جا سوسی کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین سخن حق  
 که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه اولشاده نیکو میداند و چون پادشاه سیل از غم متکبران  
 در مال و جاه و بر خود و اندام همه چند که از وی امری ناملایم سرزده باشد او را زودتر از آن پایه فرود  
 آرد ورنه کار از دست برد شیر رسید که تدبیر این کار چگونه میکنی و من گفت چاره این کار بعد  
 که در عقل پادشاه گذرد بخاطر خدشگانان که میتوانند رسید لیکن اینقدر می دانم که زودتر فکر این کار  
 باید کرد و الا بجائی رسید که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان و  
 عاقل آنکه پیش از خفا هر شدن واقعه اندیشه آن نموده چگونه آنرا دانسته باشد و عاقل آنکه  
 نیم عاقل آنکه چون بلای برسد و فتنه ظاهر گردد و در جای و پشت و پشت را بخورد و راه ندهد  
 پیامرزی عقل خود را از گرداب بلا بکند و امن رساند و تاوان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه  
 سر آید و بر ایشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این سه کس قصه  
 سه ماهی است شیر رسید چگونه حکایت و من گفت آنگهی بود متصل چشمه سه ماهی مان خانه داد  
 ناگاه سه ماهی گیر را گذر بران آنگه افتاد و از آب میان آگاه شدند بر امی ام آوردن شتافتند و میان  
 خبردار شده در آب باتش حسرت سوختن گرفتند ماهی که بزرگی از همه زیاده بود چون شب درآمد  
 سبک دوی بجار آو و بوی گنگاش یا ان از جانی که باب روان پوسته بود و بیرون رفت با او  
 ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آنگه و استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که با خاک

خود آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیشتر  
از عادت فکری خلاص گردم اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکرو حیله است هر چند گفته ام  
که تدبیر کردن در وقت بلارسیدن بسیار فایده ندمد بایسته عاقل باید که از دلش هیچ وجه ناسپید  
نشود پس منتهی تن را مرده ساخت بر روی آب افکند صیادان را بر دشت و خیال مردکی او کرد  
بر روی صحرایا نداشت او خویش را بجایه در جوی آب افکند و جان بسلاست برد و آن ماهی بخود  
از ویدن ماهی گیران حیلون شده پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میزدید  
تا اگر قرار شد و منتهی گفت که قصه و از آوردن این آبستان آن بود که در کار شتر به شتاب باید کرد  
پیش از یاد رفتن آنچنین او به تیغ آید آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی  
سعادتمندانان نمیرم که شتر به حیانت اندیشه و داند و تلخوای نماید و منتهی گفت آنچه ملک میفرماید  
از بدست منی و درست منی به سگودا اسفله کم حاصل را نمونی کردن به بدی ز غمونی نمیدانست  
نیکو میمانی ملک او را برین دشت است به گوهر تافتی کیدل و درست پیمان باشد که باید خود  
فرسیده باشد چون او را مقصود و در کنار نهند از روی مرتبه های بلند که شایستگی آن نداشتند باشد  
نماید و راه راستی بسیر برده خانه و فساد و بطور آورد و در زندان گفته اند که روش خدمتکاران بد اصل که  
مسئله ناتوان بین باشند بر قاعده بیم و امید است چون از ترس این شوند هر چشمت و تلخوای لیر و  
سازند چون آید نشان بر آید آتش کار نعمتی فرستند انگیز می برافروزند پس باید که ملازمان بی غلبه طبع  
از انوارش و نهایت محروم گردانند که یکبارگی ناسید شوند و ترک مازست کرده بجایه بین  
میں کنند و القدر هم نباید داد که خیالات تا ملائیم از ایشان سر بر نهند بلکه همیشه در اسید و بیم گذرند  
شیر گفت ای و منتهی بخاطر من چنان میرسد که آینه بحال شتر به از رنگ این نیز رنگ صاف باشد  
آنرا اینقدر مدغم به بنمیدانم که با وجود چندین غنایت که در باغ و کوه ام و در مقام بدی شود و زیان  
من اندیشد و منتهی گفت او اگر چه بکرو حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز راست  
نیاید اگر ملک را قصد کردم و سنگ پشت بگوش زرسیده است شیر گفت چگونه بوده است  
حقانیت و منتهی گفت سنگ پشتی را با کژوی دوستی بود پیوسته باید که مردم یگانگی زود سی و  
چنان پیشتر آید که هر دو از وطن خود برانند و با اتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرا انگلی می پدید کنند



گفتند در روزگار گذرانندگاه گذرانیشان بر جوی آبی بزرگ افتاد و مردم اندوهناک شده سر در پیش  
 انگشت سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوده و ادوی کنزد و نم گفت  
 ای برادر اندیشه گذشتن برین تاب مراد گرداب حیرت انگنده است نه گذشتن ازین آب  
 تو نم دزد تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت گفت بنیچ غم مخور که من از آب ترا گذرانیده بکنار  
 رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب انگند و روان شود میان شناوری آب آواز سه  
 گوش سنگ پشت رسید و کا و کاوی از جنبش نیش کردم نمید پرسید که این چه آواز است که  
 می شنوم و این چه کار است که میکنی کردم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم  
 از ماشی میکنم سنگ پشت بر شفقت و گفت ای بجزوت من جان خود را از برای تو در غرقاب  
 انداخته ام و بر کفختی پشت من ازین آب بیگذری اگر شکاری می کنی و در بر این نیکی بجا  
 نمی آوری باری سلب نیش زدن چیست با آنکه یقین است که ازین سببی بمن نخواهد رسید  
 اگر دم گفت اگر چه دوست تو ام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم که طبیعت من نیش زدن میخواهد  
 خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفت اند  
 نفس نسیم را پروردن آب روی خود پروردن است و سر رشته کار خود کم کردن است و آنچه دلالت  
 گفته اند که با وصل باولی نعمت خود تا بدری نکند از دنیا نرود راست بود است پس سنگ پشت  
 با او بسخن او عمل کرده غوطه زد و مردم در آب افتاد گفت ای یار پراچنین کردی که مرا میسم  
 ملاکت است سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشت که مرا هم بین جنبش آبی انداخت  
 ازین انسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بداصلی شنبه اندیشه ناک باید بود و سخن بدو نخواهد  
 گوش باید نمود چه هر که بسخن نصیحتگران اتقانا نمکنه عاقبت کار او از پشیمانی خالی نباشد چو  
 بیماری که گفته طبیب کار نکند و باید دانست که پیش بینی همه را لازم است و پادشاهان را  
 لازم تر و هیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار بی پروا باشد و موات ملی را خوار دارد و هرگاه  
 حادثه بزرگ افتد آیین خرد مندی و دور بینی بگذارد و چون فرصت چاره نماند نزد یگان خود را  
 اقرار کند و قصد از بارها نماند خدای پادشاه بر خدای کار است که هر چه صلاح ملک است  
 باشد بر هر طوریکه تواند معروض رساند شیر گفت سخن بس پشت گفتی و پادشاه از ادب

پیران آمانی لیکن سخن دو تنه امان را بدستی رو نتوان کرد شتر نیز بر تقدیری که دشمن باشد  
 پدید است که از و چه کار آید او طعمه نیست ماده قوت او از نباتات است و غذای من گوشت  
 چنانچه جاندار برستنیها غالب است همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر  
 غالب است من از وی آن جهت را حساب نمیگیرم که اینهمه اندیشه باید کرد و فرو  
 کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یار و دیدن تدر و چه به باز  
 و اگر کافر نعمتی کرده راه بید و لتی پیش گیر و از من روگردان شود و نترسایش در کنار او هم  
 بیت من آن صید را کرده ام هر بلند منش باز در گردن آرم کمند به  
 و دیگر بار نا در بار عام ستایش شتر نیز کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر مقام  
 آندون شود مرا مردم بنادستی سخن و نداشتی رای نسبت کنند و من در دلهای تقدیر شوم و  
 گفت ملک از رفیقه نشاید بود و آنکه او طعمه نیست یا من بر و غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد  
 شایسته این کازیت لیکن بدو کاری جمعی تواند که آتش نقشه بر انگیزد یا بجز و حیل نقش  
 مخالفت پر روی کار آورد و یکس تن اگر چه بزور و شوکت زیاد باشد با بسیاری بر نیاید  
 و من میدانم که رنده های بنشیند را بخود کجاست کرده است و با ایمنه میدانم که این کار خود خواهد کرد  
 و هرگز بدیگران نفرماید ای صواب است که چون از دوستی نشان دشمنی نیست و از خدای کار  
 همیشه مومتری و ریاضت و رعایت بعلاج آن برده اند و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یابد  
 برای او شامی آماده گردانند شیر گفت درین کار بهی اندیشی جواب داد که چون خود و دوزخ  
 با گرفت از این و خاص نشود مگر بکشد و طعام که سر نایه زندگی است چون در معده نگیرد و چن  
 بدون آوردن چاره نباشد شیر گفت آیین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن من این را  
 دیگر نشنیده ام کسی نزدیک او فرستم و این عالی را با او گویم و او را نصحت کنم تا از  
 ولایت من برآید و منته ترسید که اگر این سخن بر شتر به ظاهر شود و در حال سخنان رست و لایزال  
 تمت زدگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با  
 او در میان آوردن از دور اندیشی نیست چون سخن از زبان تویر از گمان بیرون آید نه آن  
 پست آید نه این شست اگر سخن بشتر به رسد شاید شتر به آغاز کند و باب و فرش گناه ظاهر

ظاهر ریاست پنهان در جم پوشیده را پنهانی آشکارا فرسانند صلاح نیست که گناه پنهان را در بستر  
پنهانی پادشاهی شیر گفت بجزر و مگان نزو یکمان را قصد جان کردن از عقل و مروت و درشتی  
و منه گفت هیچ گواهی فرمانروایان را به از فرست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملک  
آید نیک نظر اندازند که بد و درونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ خساره و تان  
و دشمنان پنهان نمایانند ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازم میگردزبست از وی پیداست و  
مبارزه متوهم بوده پس و شش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راستست آن کافر نعمت جنگ  
را می سنجید شیر گفت نیکو گفتمی اگر چنین باشد گمان یقین کشد و منه چون دانست که سخن من در شیر  
آشکر و خواست که گاد را ببیند و او را نیز فرستاده و سوسه اندازد تا آن نشانها از او ظاهر شود و با خود  
آید و بشد که دیدن شیر به بفرموده شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک اگر فرمانی تهنیه را  
ببینم و از مکر او خبر دار باشم تا چیزی که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر خجسته داد و منه چون اندو  
و مصیبت رسیده نزد یک شیر به رفت و چنانکه آیین فرود میگان با بزرگانست نیازمندی بجا آورد  
شیر به چنانکه رسم کاناان باشد او را رسید و گفت ای و منه روز با میگذرد که ترانی نیت و منه گفت  
اگر چه بصورت از شرفه آستان بوسی محروم بودم اما در گوشه خلوت از دعا گوئی تو قائل بوده ام و تا  
روزگار باشد چنین خواهد بود و گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بوده و منه گفت تا چند خود را در زمان  
و گیری باید داشت و دریم و خطر بر جان تن خود را زان بود پس چرا گوشه کاشانه نگزیند و در خلوت  
بر روی آتش و بیکانه نه بنده گاو گفت ازین محل گوئی باز ای و سخن روشنتر باز نمائی و منه گفت  
شش چیز بی شش شش چیز کمتر یافته شود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی بود و بوس بی محنت  
بدست زحامی و صحبت زمان بی سوانی و صحبت خیسسان بی خواری و طمع از ناکسان نیست از  
بی آشیانی و ملذذت سلطان بی آفت زدگی و محنت ناک شیر به گفت سخن تو یاد از آن میاید  
که از شیر آرزو خاطر باشی و آن را می تو رسیده باشد و منه گفت من این سخن بیای خود میگویم و  
از جهت خویش اند و من باک نیستم بلکه رابطه دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من بر اوست  
تو میدانی نیکو خد متیهای مرده باده خود و بیانی که در اول بار که مرا شیر آوردن تو فرستاده بود  
بسته ام بخوایم که بوفاز اید و از من عهد شکنی نشود و من چاره ندارم جز این که هر چه دانم تو را بگویم

شتر به بر خود بلزید و گفت ای دوست هر یان زود تر از حقیقت حال خبر داری از دهنه گشت از معبدی  
 شنیده ام که شیر بزبان خود رانده است که شتر به بسیار فریست و بدین درگاه با او اعتیاجی هم  
 نیست و بودن و نای بودن او برابر است همان بهتر که یک روز مائیه خاص و شبان عام از بدین  
 ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب و ازار گوشه خود بردم تا مشروطه و اداری بجا آورده  
 باشم حالا صلاح کار دوران می بینم که تدبیری اندیشی و بزودی روی بچاره سازی و کار پروری  
 آری که کار و حیل ازین گرداب هلاک نجات یابی شتر به چون سخن دهنه شنید و لطف پشایه  
 حسن اخلاص خود را باونیک ملاحظه کرد گفت ای دهنه حال منیاید که شیر با من بری کنی یا  
 من از راه نیکو خدای منفریده و دل من از دوستی عقیده نگساید است این چه سخن است که میگوئی  
 دهنه گفت آنچه مرا یقین شده بود و متوجه گفتم و آنچه در آشنایان و دوستان خود بود و بجا آوردم و خود  
 من آنچه مشروطه طلبان است با تو می گویم تو خواه از سخنم پسند گیر خواه ملال  
 شتر به گفت ای دهنه تو آنچه شتر به نصیحت بود بجا آوردی تو درین سخن دروغ نگویند اما لیکن در  
 اندیشه منم که هرزه گوئی و لباس محمدان درآمده ترا که دوست منی از ده خاطر کرده باشد دهنه  
 گفت این احتمال را که تو راه وادی از دور اندیشی تو دور باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این  
 کوشش فراوان بجا آورده ام سخن همانست که من گفتم ام شتر به گفت شیر اگر چه دانا و پیش بین  
 و دوست نواز و دشمن گلزست لیکن او را مشغله بسیار است بهم چه چیز خود نمیتواند رسیدنیک اندیشه  
 است و همه کس ملایک اندیش خیال کرده باندک چالپوسی که نمایند از آنرا از اخلاص داند نا برین  
 جمعی از فرومایگان خمیس دهنه دست را یافته اند و بگرد چرب زبانی خود را از و توخا مان نامانیده  
 و این بی درنگان از ناتوان بینی و افتراف و بیان ویر شده و جزانت و دوازدهتی ماهر گشته اند چه  
 باشد که سخن ناراست را لباس راست پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر اشتر به شیر را از برگزیده  
 چه این فرومایگان بازاری سخن چند دهنی اشال خود که بنا راستی و نادرستی مشهور اند گفته است گو  
 برآمده اند و در نایشان که سخنی از روی افتراف و توخا مان درگاه نسبت کنند و در دل شیر جای گیرند  
 ایشان را حق گزارانند و چنانکه آن بطار پیش آمده بود دهنه پرسید که چگونه بوده است آن  
 حکایت شتر به گفت آید و اندک بر لب آبگیری لطیف خانه دهنه است بر و ترا می میگرفت و بان

و آن زن گفنی میکرد یک روز بخواه رفته بود و مشایخ بجانده سید روشنائی ماه و او آب باغی خفته  
 فضا بیکدیگر و با یکدیگر نمی یافت یا را او ایستاده بود و گذشت دیگر هرگاه که مای دیدی گمان  
 بروی که همان روشنائی ماه است و قصد آن ناکروی و گفتی از موده را چه از نایم تخته آن تجربه  
 همان بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نواز و زگار گذرانیدی اگر شیر از زمین چیزی شغوا ایندا  
 و از من بد گمان شده است سببش همان تجربه دیگران خراب بود و منه گفت شاید که از درگی  
 شیر را بین و مصلحت است که عادت سلاطین است که کسی را بی استحقاق بزرگ مرتبه میسازند و مستحق  
 را بی سبب ظاهر از نظری اندازند و شتر به گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب است هیچ دست این  
 و خدای می ندارم لیکن بسیار دوست دارم که انقراضی در دهر حق من گوش کنی یا بی سببی از راه سازد چه  
 همواره در ضاجوی و دو تنخواهی او که شش داشت ام مگر آنچه در تدبیر ملکی و غیر اندیشه او بر خلاف  
 رای او سخن گفته ام شاید آنرا در دل گرفته بجز متی خیال کرده باشند یا اینکه آنچه در دو تنخواهی سخن  
 کرده ام در حضور مردم نبوده است هرگز در عرض سخن شکوه یا دشامی را از دست نداده ام ای دانه  
 این را هم چون توان خیال کرد که نصیحت و تنخواه آن سبب بگفت شود و دست مخالفان  
 باعث عداوت گردد مگر آنکه او راستی دنیا از پای برده باشد و باید به جاد و بهوش او را برده باشد  
 چه تجربه معلوم شد و دست که سنان دنیا و تنخواه آن حق گوئی را خوار و دراز و در مارستان خجسته اند  
 را بنزدیکی خود مخصوص ساخته محرم را در گردانند از چاه است که و انایان از موده کار گفته اند و قهر  
 و بیایام و تنگ غوطه خردن و از لب مار دم بهی و در بر کین تیرست از نزدیکی پادشاهان چه استوار  
 و اخفت و اهیت در آن بیشتر است و بعضی پادشاهان را به آتش تشبیه کرده اند که اگر چه به تو عنایت ایشان  
 کایه تاریک آید و از از روشن میسازد ولی شعله سیاست ایشان نیز خرم نیکو بندگی است  
 خد شکاران میسوزد و خرد کاشناس بر نیست که هر که با آتش نزدیکیتر زیان او بیشتر است و بعضی که از  
 تماشای نور آتش میکنند از سوختن خبر ندارند و نزدیکی پادشاهان گمان فائده کرده اند و در حقیقت  
 نه چنانست چه اگر سیاست سلطان را دانند به ایشان روشن گردد که بهر رساله عنایت با سیاست  
 سیاست برابر نیست گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانه میگویم و بلیست روشن و منه پرسید یکدیگر بود  
 آن حکایت شمر به گفت وقتی با شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو باغی

مرغ خاکی جواب داد که از من چه می‌فانی دیدم که گفت نشان می‌فانی تو نیست باینکه آدمیان در  
 پاره تو مهربانی نکنند و آب و نان تو از خوان احسان ایشان است هرگاه و بفرمان تو سیل کنند از پیش  
 ایشان گریخت بام بام سپهری و گوشه گوشه می‌روی و من باینکه جانور وحشی ام اگر دوسه روزی از  
 دست ایشان خورم حق از نگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و بدیشان هم  
 و هر چند دور رفته باشم بخیر آدمی که شنیدم پرواز کنان باز آیم و حق نمک را بجای سپهر ساختم  
 پادشاهان و وزیران را بر دست خود جاسیدهند آیدان گفت است میگوئی باز آمدن تو و گریختن  
 من از آنست که تو هرگز ندیدی را بر سرخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خاکی را در تابه بریان دیدم  
 و تو نیز اگر آن سیدیدی که من دیده ام هرگز ندیدی ایشان نمی‌گشتی اگر من بام بام می‌گزیم تو کوه مکه  
 دیگر تاختی و این دوستان برای آن آوردیم مایه‌ای که آنجماعت که نزدیکی ملوک می‌طلبند از سیاست  
 ایشان خبر ندارند و من گفت شیره بحال خود دست نهستی و دنیا بر سر دارد و نه خود پستی جاه و دل نا  
 یکبارگی نهر را و نیکو خدایای تو فراموش کند و از تو بیندازد و چه سلاطین نهر است از همه وقت  
 می‌جایند شتر به گفت شاید نهر من سبب از از من شود و چه سبب تیزنگ را نهر وری در مرغ انداخت  
 و رخت می‌دهد و از سبب می‌کشد شلخ شکسته شعور دال من آمد از انوش من چو دیو به راه  
 موی و طلایس ما پر بر آید بی نهران از نهر مندان بیشتر اند و میان ایشان دشمنی و کینه هم دارد  
 کارهای نیک اهل نهر بصورت بد و ایندیند کار بد گران و بی نهران است که نهر مندان غوار  
 زدن باشند تا از آبی نهران کس و پذیرد و من گفت اگر بر سگالان این قصه کرده باشند  
 آخر کار چه شود نهر به گفت اگر سر نوشت موافق آن نیست هیچ زیان نیاید و همه کوشش آنها تا  
 شود و اگر آن بر بآید میرانها موافقت دارد و مرا در دفع آن سعی می‌ورده نباید کرد و من گفت مرد من  
 را باید که در همه وقت غرور اندیش پیش رو کار خویش سازد و هرگز کار و بار بر تقدیر گذارند  
 یکبار نشیند و در کالی بر درگاه خود نکشاید هیچ جانشیندی که هر که بنای کار خود در تدبیر گذارند  
 او بر مقصود ظاهر توفیق نباشد و من به گفت که خرد و حق کار آید که قصدا بخلاف آن نرفته باشد و غیر  
 آن زمان سود و بهره که تقدیر الهی بخلاف آن نباشد به نوشت رانه چاره دست گیرند و نه جلد نفع  
 به اندک تو قصه باطل و دروغ نشنیده که من گفت چگونه بوده است آن حکایت نهر گفت

گفت که دهقان باغی داشت بیک گوشه چمنش گنجی بود تازه تر از نعل کامرانی و سبز تر از ترنجبست  
 شادمانی هر صبح بروی گل رنگین شگفته و باغبان بان گل رعنا عشق بازی نمودی رویت با شاک  
 گل آمده بود بلی دید روی بر صفحہ گل نناده وینا لید و اوراق زنگار گل مبتقا تیر از یکدگر می سخت  
 باغبان چون پریشانی گل ویر شکیبائی از دست داد و خار خاری از بلبل در سینه و دهقان پیر  
 دام فریبی در راه او نناده و اسیر دانه حیل ساخت و در تنگنای نفس بند کرد و بلبل بیدل طوطی و از بان  
 بر کشاد و گفت ای عزیز من از درد خاطر ای برای چه حبس کرده اگر نعمه سرانی من ترا بدین آورده است  
 خود آشیان من در بوستان است و اگر چیز دیگر در خاطر رسیده از آن آگاهی ده تا پایی در  
 دهن صبر کشیده خاموشی گیریم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که یار و زگار من چه کرده و پسر  
 گل که سر بایه زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده سنرای این کردار بدین  
 تواند بود که تونیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشه زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین سخن  
 بگفته و بر اندیش که من بین مقدر اگر نه که گلی را پریشان کرده ام در تنگنای بنید افتاده ام تو که  
 دلی را پریشان می سازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را از او کرد  
 بلبل زبان شکرداری کشاده گفت چون با من نکونی کرده هر آینه یادش آن باکیه و بداند که دیر  
 زمین همین دخت که اساده آفتاب است پر زربلار بخار خود خج کن دهقان آن جای را کافت و  
 سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتاب زربلار زمین می بینی و دام بر زربلار خاک  
 ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که چون تنهای الهی رسد نه دیده دلش را روشنائی ماند و نه تیر خرد  
 نفع رساند شتر بگفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریعت قصاص و قدر مستم  
 و جز آنکه سر تسلیم بکلم الهی نهم چاره ندارم و من گفتم ای شتر به آنچه را بتعین معلوم شده نیست که  
 آنچه شیه برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگونی دشمنانست و نه ازین نیاز شدن شیر است از  
 نه رندی تو نه شتر برای تو آمد برین کار دارد من مزاج این شیر را نیکو می شناسم از فرمانروایان است که از  
 حق دوست نیست بلکه بنواره کار او بیوفائی و مکراند و زری است آغاز شنائی او شده است شاک بهی  
 بخشنده آخر خدشش بهر تنگ مرگ آورده را و فریب سازی و جا بگذاشتی است تو را و نیک نشناخته  
 او را ماری را ماند که بیرون او بر تنگهای گوناگون آراسته باشند و درونش زبر بلبل الکند

که هیچ تریاک اید سوزند و شمر بر گفت چون لذت نوش دریافتند امحال نوبت زخم کشیدنش آید  
و تحقیقت اجل گریبان ملا گرفته بدین همیشه آورده و گرنه من کی لائق خدمت شیر بودم شخصی که از  
قدیم یازد من و در قوم من طماع باشد من طعمه او را داده باشم بایستی که بنزد او بماند و در جانب آن  
نشیند و استغنی کشید و بصد نه را ببرد و حیل و در دام خدمت او نتوانستی افکند اما تقدیر ای مسکین را  
تو ای دمنه مرا درین گرداب بماند افکند است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی  
نکردم من برای منست این که منی بنم من سبب طمع خام برای خود آتشی آفرود ختم و هنوز از آن دود  
بیش نرسیده که از تنف اندوه و تاب ملال سوخته ام هر که از دنیا باندکی طالع نشود و فغضی نماید بانی  
که مکهوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر پارچه بزرگ افتد و خیال بسیار بهای آن بسته بیشتر میرود  
تا بجایی رسد که مطلوب بدست افتد اما بارگشتن صورت نبند و چه ریزهای الماس پایی بای او را  
تراشیده و آن فروخته از آن خیر ناچار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود و دمنه گفت راست گفتی گردنی  
که بزنجیر از بسته شود به پیشانی بریده گردد و چنانکه آن صیاد و شمر به پرسید چگونه بوده است آن  
حکایت دمنه گفت صیادی در صحرای گذشت روی بهای دید بعایت خوش آینه صیاد و امری  
بسیار خوش آمد و به بهای گران او را فروخته انکاشت در پی رویا شد و سوراخ او نیست ز رویا  
در گذرگاه چاهی کند و بخت خاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذشت و خود و کین شست باه  
را بوی آن مرد اما سوراخ کسان کسان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر بوی این طعمه دماغ از  
مخطو او را بوی بلابشام و در اندیشی نیز میرسد اگر چه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز میتواند  
که در زیر او دمی نهاده باشند و خرومندان کاری که احتمال زیان داشته باشد نکنند آخر بدبختی  
دور اندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد و زمینیان پلنگی گرسنه در آمد و بوی مردار بی اختیار  
در آن چاه افکند صیاد چون او را قنادن شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن در انداخت و پلنگ  
بر بست و شکم صیاد و در صیاد و حریص از شومی آرد و دام افتاد و در و به طالع نه هلاکت خلاصی یافت  
دمنه گفت ازین استان معلوم شود که زیاده طلبی از او رانده دارد و بنده را سر افکند و شمر به گفت من  
غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت ندانده و انایان گفته اند محبت با کسی که  
قدر نیکو خدای شناسد آن مانند که با مید محصول تخم در زمین شور پراکنده کند و دمنه گفت ازین سخن



سخن بگذرد و چاره خویش کن شتر بگفت چه چاره انگیزم و چه حیل پیش گیرم گفتم که شیر در حق من سبزه  
 نیکی نیندیشد اما ز دیکان او در ملاک من سبزه شد چه تنگ گران بپاک هرگاه اتفاق نموده و ملاک  
 یکی بجز شود هر چند حاکم خیر اندیش باشد او را از جای برده و ملاک او مایل سازند چنانچه گرگ و راعی  
 شتر کردند و برادر رسیدند و من گفتم چگونه بوده است آن حکایت شتر بگفت که راعی سیاه چشم  
 و گرگ تیز چنگ و شغال پر کمرد خدمت شیر بودند و پیشه شیر نزد یک گدازگاه واقع شده شتر با گداز  
 در آن نزدیکی مانده بود پس از زمانی بقدری قوت گرفته هر طرف بطلب چرای گشت گذر تن آن  
 بیشه افتاد چون نزد یک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید  
 که چه در سرداری و بچه آرزو آمده شتر گفتم تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرای طرف  
 میگشتم و الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم آنچه ملک فرماید در آن اوقات  
 گذرانم شیر گفتم اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوه خاطر باش که از هیچ مکر گزند بی تو نخواهد  
 شتر ازین غریب نوازی میل شاد شده که مریگی استوار بست زمانی در آن در آن پیشه بسر میری و رفیه  
 و دلخوشی میدهد روزی شیر بشکاری برآمده بود پیلست با و دو چار شد و جنگی بولناک در میان افتاد  
 شیر زخمی شده به پیشه باز آمد و زرد و در گوشه نشست گرگ و راعی و شغال که بفیل او طعمه یافتند  
 بی برگ و نوامانند و از اینجا که مهربانی و ذوات بزرگان باشند و از دیدن رنج و ملال ملازمان از خاطر  
 میشوند چون شیر آنها را ببیند یاسمان یافت بر دلش گران آمد گفتم رنج شما بر من از محنت شتر آزار  
 ست اگر دین نزدیکی بشکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گذرانم  
 ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و بایکدیگر گفتند از بودن شتر درین پیشه فائده نیست  
 نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی باید که شیر را بران داریم که او را بکشد و در دست و پا طلب  
 طعمه فراغتی پیدا آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پسر من این خیال مگردید که شیر او را مانده است  
 هر که ملک را در کشتن امان داده دلیر گرداند خیانت در دلتخوای کرده باشد و خان بهمه حال مرد دوست  
 و خدا و خلق از و ناخشنود راعی گفت حیل تو آن اندیشید شیر را ز عهده عمده بیرون توان آورد پس  
 گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر رسید که هیچ کار را نشان نداشت  
 راعی گفت ای ملک بیکدم را چه شتم از گریستن کار نمیکند قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیر

بخاطر رسیده است اگر پند ملک افتد همه را رفا هست خواهد شد شیر گفت بگو تا چه ملا خطه نموده زراعت گفت  
 این شهر و دیار ما بیگانه است فائده از منی آید میسر نیست در دست تاده و شکار نیست در دام افتاده  
 شیر در خشم آمد و گفت خاک بر سر صاحبان و زردیگان این زمانه که جز شیوه نفاق کاری ندارند و این  
 مهربانی و جود از وی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زراعت چیز که او را من امان داده آورده ام شکستن  
 و زینهار داده خود بداند بشیدن در کدام دین و در سبب رو است زراعت گفت اگر چنان امید است  
 یکم در آنچه نزد خود بهتر باشد کوشیدن خیر اندیشیدن ست ازین سبب عرض کردم خردمندان گفته اند  
 یک نفس فدای اهل خانه توان کرد و خانه واری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهر و  
 فدای شهر یاری باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقالیم تواند شد دیگر شکستن عهده اچار  
 توان کرد که بعد شکستی بیوفایی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از شکسته روزی هم خلاص یافته باشیم  
 شیر سرودیش افکند زراعت آید بیاران سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره نیست که همه نزد یک  
 شیر روییم و اگر سنگی شیر درختی که بدو رسیده بیان کنیم و گوئیم که مادر پناه دولت و سایه شمت حضرت پاد  
 بخوبی گذرانده ایم امروز که حادثه روی داده است میخوانیم که خود را فدا کنیم هر یک بگوید که امروز ملک چنان  
 از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شهر مقرر گردد پس پیش شیر فرستند  
 او را زراعت زبان کشاد که راحت ما صحبت ذات ملک بسته است اگر ملک را از گوشت من سدر مرقی حاصل  
 میتواند شد اتفاقات فرموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چو فائده و از گوشت تو چه سیر تواند شد  
 زراعت که این سخن بشنید سر پریش افکند و شغال سخن آغاز کرد که من زبان دراز و سایه دولت روز افزون  
 از حوادث روزگار مین بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است میخوانم که بخت من مددگاری کند و مرا  
 خود ساختن از اندیشه چاشت فراع کرد و دیگران جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری و موداری بود و  
 اما گوشت تو بوی ناک و دنیا گارست مگر بخوردن آن بیخ زیاده شود و شغال خاموش شد و در گریه پیش آمد  
 گفت آری منم که ملک خندان خندان گوشت مرا در بن دندان جامی سازد و این گفتند این سخن  
 از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خنق آور و دران خطر جان باشد اگر گدازم باز پس نهادم چون  
 روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت پیش آمد و عاونا آغاز کرد و گفت که من بروشتم این روزگار  
 مرست یافته این دولت را اگر لایق بطنم باشم جان فدا کنم نیست دیگران که دام زرب گسترده بود بگفتند

گفتند رحمت بابو بر تو سخن از دوستی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک کار  
 است آفرین بر رحمت تو بود که باولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نمیکند آشتی پس همه  
 یکبار قصه شتر کردند و آن مسکین دم نرود اما آنکه او را پاره پاره کردند شتر را اگر سنگی غالب شد به بوقوت  
 منع داشت و نه قدرت تامل شتر نگفت این دوستان برای آن آوردند مبادی که کار در سبب این  
 خصوصاً جماعه که اتفاق نموده باشند بی اثر نخواهد بود و منه گفت چاره این کار هیچ اندیشه نرود  
 گفت که اندیشه من مرین کار درست نیست جز جنگ و کار از نمودن چاره بخاطر نرسد که هر یک است  
 خلاصی خود و نگهانی مال کار از نماید و جان مرین کار کند او را از شتریدان شمرند و خالی ازین نیست که حل  
 رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بنا موس کشته شدن بهتر از آنکه بی غیرت می و اگر اجل رسیده  
 است خود مردانگی نیست کرده باشم و منه دانست که افسون او کارگر آمد از راه احتیاط پیش آمد گفت  
 که آید خج دورش و مرینی آنست که در جنگ با پیشدستی نکنند و از مانی که بعد از او می کار بهمن بسیارند  
 بخت داشت گوی پیش نیاند و دشمن را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند و هر که دشمن را خود را و دشمنانی باز  
 چنانچه وکیل دریا پیشان شد شتر به پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و منه گفت آورده اند  
 که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها را طیلوناسند جفتی از آن بر کنار دریا شستن داشت چون  
 بیضه فراز آمده گفت برای چینه نمدان جابای طلبید ز گفت همین جابا و کش است ماده گفت اگر دریا  
 سوبی بار و بچکان را در ریای از چه چاره کنم ز گفت گمان نبرم که وکیل دریا این میری تواند کرد و اگر  
 چنین کند چاره او توان کرد ماده گفت از انداز و بگویم خود پاکیر و ن کردن لائق نیست که بکارت و ن  
 وکیل دریا انتقام ستانی از این اندیشه بگذر از نصیحت من سر پیچ که هر نصیحت نشنود و آن رسد که نماند  
 رسید ز گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت که در آگری و در بیا و سنگ میستی نماند باشند  
 کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده و ناگاه در آبگیر که سر مایه زندگانی ایشان بود قصه مانی ملی ظاهر شد  
 بطراز اخیر از سفر چاره بود و بدل بر عزم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن دوا در میان آوردند و سنگ  
 غم جدائی را دوست نالیدن گرفت و گفت با جدائی نتوانم کشید بطان جاب واده که ما را از  
 از خار خار و بی ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای بیار آن پیدا  
 که زبان بی آبی را بیشتر است حتی آشنایان نگاه داشته مرا بخود ببرند بطان گفتند ای دوست

پنج جدایی تو را از بلای دزدی وطن زیاده است لیکن فتن مابروی زمین دشوار و بدین تو در لمحو  
 پس برای چگونگی صورت بند و سنگ پشت گفت چاره این کار گرداندیشی شما کند که من از دو جدایی  
 چاره کار خود گم کرده ام گفتند ای عزیز دین زبان دراز سبکی تو فقیه باجم شاید که آنچه گفتم بدان کار نکنی  
 و عهدی که بندی پایان فرسانی سنگ پشت گفت اگر سبکی از من در زمان فراغت و بیاید زبان بخ  
 را بران قیاس کنید چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشیم بطان برای چاره سازی رانده  
 بروشتن او را بخود و بدین بسر منزل مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون بدو شسته بهوای بزره باشیم  
 اصلا سخن نگوی چون چشم مردم برافند و حق ما سخن خوانند گفت زنه را خنیش کنی و راه جواب بند  
 سنگ پشت گفت فوایز مردم و در خوشی برب نهاده سخن نخواهم گفت بطان چوبی از پشت میادند  
 و سنگ پشت میانه آن چوب بدندان استوار گزنت و بطان هر دو طوت چوب بختار برداشته  
 پرواز کنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر سرای شهر افتاد مردم شهر خبردار شدند تعجب کردند و پرسیدند  
 فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و غوغای  
 ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان برنشاد و گفت غم تا که شود و آنکه  
 نتواند دید لب کشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دو  
 نصیحت گفتن و از بیکختان شنودنت فایده این دوستان نیست که هر که سخن دوستان گوش کنند در  
 بلا که خود کوشیدیم باشد تسلط گفت این قصه شنیدم ترس جای نگذازم که مردم بیدل ترزند و هرگز نروند  
 نرسد آخر ماهه بیضه نهاد چون بچکان پیر این سفید چاک کرد و بگریان برآوردند و یاد دین آمد ایشان  
 دیر در این گرفت ماهه این حادثه بگرسوز باز گرفت ای خاکسار میباشم که با آب بازی نتوان کرد  
 بچکان را بر باد دادی آتش و جان من زدی چاره این کار اندیش که مردم دل ریش تواند شد  
 درشت گوی و در میت نگاهدار که من بر همان خنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود شسته  
 انواع جانوران هر که پیشوای بود همه را یکجا فراهم آورد و مال خود را ایشان در میان نهاد و بجان بخت  
 گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و با اتفاق داد من از کین را  
 نستانند و دیر تر شود و قصد بچکان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تیره شود و مرغان از  
 شنیدن این خبر جان کاخسته حال شدند و در پر یافتند و بجایست بارگاه سیرخ نشاندند

شاه قند و عظم و گیسو دیدار بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رحمت خود خوری سلطان  
ایشان توانی بود و اگر پدای مظلومان نکشی رقم پادشاهی بر حقان افکند و ملت تو سترده میشود و نشو  
پاسبانی و فرمانروایی ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیرت ازل بر حال آنها بسوخت و با جمیع چشم و  
لشکر خود متوجه شد که انتقام از دیگیل دریا کشد چون سیرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجیدی هم  
همه مبارز شدند و دیر و خون آشام شد و در آخر از برای و کینه گزار بگنجد و در بر خود دروغ  
و جوشن از بر و بال کشیده نیزه و خنجر و نیزه و منقار و تیغ و پیکرهای هند و سیدیم صبا که سلسله  
موجت این خبر بگوئیل دریا رسانید و گیسو دریا چون در حوصله خود برابری سیرغ و لشکرش را ندید پیش  
از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از روی براند و آتش در خانان جاویدان بیانی اندازند و بیروت  
در مقام غدر خواهی در ارم پیکان طیطورا باز داد و غرض ازین انسانانست که هیچ دشمن را اگر چه  
حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خود قامت کاری آید که نیزه دراز قدردان در ماند و ملامت  
گفته اند که دوستی هر ازین در برابر یک دشمن نیاید شهنشیر گفت نیک گفتی من آفت از جنگ  
نخواهم کرد تا به بدنامی و کار نفعی مشهور شوم اما چون شیر قصد من کند و زنگار اشت خود آنچه از من آید  
تقصیر نخواهم کرد و بیستی سرفرو نخواهم آورد و من گفت خوب میگویی لیکن چون نزدیک شیر شوی و  
بینی که خوشترین از او شسته دم بزمین میزند و شعله شمش از دهنش بیرون آید و با آنکه قصد تودار و شهنشیر گفت  
همچنین است که تو میگویی و من از شهنشیر به خصمت خبر داری شیر گرفته بیرون آمد و شادمان تازه رو  
پیش کیلیه رفت کیلیه پرسید از کجای آئی و کار کجا رسیدی من جواب دادم که بعد کار ساخته شد و چنین مهم  
و شوار باستانی پرداخته آمد و آن تیر و زنگار و کار را عاقبت کار نمی اندیشید و سخن برادر میزد آخر  
کیلیه را همراه گرفته بارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینا پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو  
و گلگون خساره گاو تغییر یافته از ترس جان بر زمان چپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده  
جنگ می ساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانهای که دهنش تیره کار گرفته بود می آید و دهنش را در توجو  
خیال کرده و اقوامی او را رست پنداشت غریب آغاز کرد و خود را از او شسته بزمین میزدن گرفت شهنشیر  
را یقین شد که آنچه دهنش گرفته همه از دوستی بود و آخر الامر شاه و گاو و از راه سادگی دهنش فریب انگیزان  
را و توجو دانسته دل در کار زار نهاد و از او شیر بر جسته او پیش آمد خبر کردن آغاز کرد و خون نیکار

همان شد و خوش فریاد در زمین زمان یافتاد کلید انصورت دیده روی بدیده آورد و گفت نه با من  
 صد حیل بزرگ و دلو بر اینست و آنکه زیان کار بجز نخست باران و دصد ساله فرو نشاند  
 این گرد باران که تا آنکه نخست ای نادان هیچ بدست را بجای خود را میدانی و بدعا قوتی خود را می شناسی  
 و نه گفت چه میگوئی من جز خیر اندیشی کار نکرده ام کلید گفت ای خیر این کار که تو کرده هست خیر نیست  
 که هر کدام در خزانه کار و بار تو بسندت بجا آورده کی آنکه پر دی و هوا و هوا بس نموده خود را از حسد باز داشتی  
 دوم آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی شوم آنکه صاحب خود را بران داشتی که  
 بهمدستی و بیوفائی مشهور شود چهارم بهمتی در خون گاو و کوششش کردی بخیم خون آن بگناه که بسخت تو  
 کشته خواهی شد برگردن خود گرفت ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس  
 جان ترک خانان گرفته بد شمنی قومی پناه برند هفتم سپه سالار شک در نظر تعلق کردی و هر این  
 از بهمت پریشانی تمام بشکر روی آورد هفتم خود را در غ که ساختی گفته بودی که این کار بطلعت و  
 صهرانی سر انجام نایم بجای نیاروی و بخودترین مردم آنست که فتنه فتنه بیدار کند و می که با ساس  
 بصلح سر انجام یابد راه دشوار پیش گرفته بچنگ مستیزه رساند و نه گفت مگر تو نشنیده فرد کاری که  
 بصلح بر نیاید و خواهی درو باید کلید گفت تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیت  
 تا کار با اینچا رسانیدی تا فرغیدانی که دست را برست و اندیشه صواب بر درو انگلی و دلیری بالاست فرد  
 کار را راست کند عاقل کامل بمن که بصدد لشکر جبرامیر نشود اما چه کنی که دیده دانش تو کویر شده  
 و فریفته جاده و مال بوده که چون سرب جز نالیشی ندارد و اینجا است که هر نصیحتی که کردم نشنیدی میدانی  
 که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بسوزد و گویم و هم گمان سیر دم که شاید بدیده راست است  
 اگر کرد و با منی خود را از آغاز جوانی تا حال که پیر تر به کار شده بدانی روزگار باقی مانده را در اندکی از نام  
 بسیار خواهی گذرانده و نه گفت گمان ندارم که از من کار نا شایسته بظهور آمده باشد و اگر چپیزی  
 از من دیده باشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود و بازیم کلید گفت تعجب  
 بسیاری داری کدام را بر شمارم هر چه گویم از دریا قطع و از کوه ذره خواهد بود از آب که  
 اهل نیست که خدا را در عیب میداند و دیگر آن که گفت را بسیار داری و  
 که و اندک و گفت اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد

او چنین باشد و با آنکه اهل عالم در کردار و گفتار چنان فوج اند اول آنکه گوید و نکند این  
 روش خایناست دوم آنکه گوید و نکند این شیوه جوانمردانست سوم آنکه گوید و نکند این  
 طریق سوداگرانست چهارم آنکه گوید و نکند این رفتار پست همتانست و قوامی و نه  
 ازان گردی که بگویند و گفتار خود را بگردانیا رانند و من آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر  
 از بهر دیده ام و دیگر همیشه ترا حسد میرساند و با خود پس نمی آئی و با نیک چیز از جامه میری  
 و دیگر برای غرض تو هم خود تهمت و اقرار میکنی و همه وقت صلاح خود می بینی و دوستخواهی  
 صاحب خود می اندیشی دیگر تو شیر را بنجان و دروغ و فریفته ساختی تا او را با شتر جنگ  
 انداختی جنگ دوسر دارد که زیانی بوی رسد فتنه دین رفدگار پیدا شود که خون  
 در میان جان داران ریخته شود و الهای جانان تباراج رود و مال این همه بگروند  
 خواهد ماند و منه گفت که آنچه تو میگوئی مگر دشمنان من خبری تو را رسانیده اند و ترا دل  
 سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن میگوئی من همیشه درست کردار و درست گفتار  
 بوده ام و برگزیده کسی حسد نبوده ام و همواره ملک را وزیر خیرخواه بوده ام و در بوستان  
 احوال او خیر نهان نداده ام و نه خواهی نکاشته ام کلمیله گفت نه مالی که میوه اش این باشد که  
 دیده می شود از رخ برکنده و دوستخواهی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده  
 بهتر است و منه هیچ شرم نداری که با من این چنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پویی  
 گفتار بی کردار چون درخت بی برست و مردگان خردمند از موده کار فرموده اند  
 که از شش چیز فایده نتوان برداشت گفتار بی کردار و مال بی فرمانگ و دوستی  
 نافرموده کار و دوستی و بیان عمل نکردن و چیزی و دادن که نیت خود را در آن درست  
 نکرده اند و زندگانی صحبت پادشاهان عادل که وزیر او بد نیت و غرض آلوده باشد  
 و بواسطه ترس او بی فرمانی که کند و نمی که بر رعایا روا دارد و کسی نتواند پادشاه غرض کرد  
 چنانکه چشمه آب صاف و شیرین که در روز ننگ بنید هیچ مسافر نشسته و دست بدان  
 تواند کشاد و نه پای در آن تواند نهاد و در تو همه این جمع هست و با وجود آنکه  
 نادیده افکاشته و با من که میدانم این چنین جیانی میکنی خدمت کاران من و

و چاکران کار گزار زینت بارگاه و بادشاهانند اگر تودو تنخواه میجوئی در پراگندگی خدمتکاران نیکو شیدی  
 اما تنخواهی که دیگران دور شوند و غیر از تو کسی در کار دخل نه داشته باشد و این بدانند که آباد  
 دریا منع کنند محبوب دلا و وزیر هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید پادشاه را نیز هر چند  
 تو که مخلص بسیار بود برگی او بیشتر شود حکما گفته اند علامت احمق پنج چیز است سود خود و زیان  
 طلبیدن و در غفلت گذراندن در رضای الهی فرو بستن و در تن آسانی کارهای بزرگ چشم  
 داشتن و حق خدمت دیگران ضائع کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران چشم و قادشستن و بلند شو  
 و درشت گوئی با زنان عشقبازی نمودن ای دمنه تو را بدین دار که آنچه مهبود تو باشد باز نایم اگر چه  
 میدانم که نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من با تو بحال آن مردماند که مرغ سخن آرد  
 و گوشت نکند و سبزی خود دید و دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که  
 بلوزنگان کوهی خانه داشتند و میوه آنجا روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرباز ایشان آورد  
 بیچارگان پناهی می جتند و بطلب آتش میان پست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه فی پاره  
 روشن دیدند بگمان آنکه این آتش ست سبزم فراهم آورده گرداگرد آن فی پاره جیده می سوزند  
 مرغی برود ختی این را میدید و آواز میکرد که این آتش نیست بلوزنگان سخن او گوش نمی نهادند  
 در میان موی آنجا رسید مرغ را گفت پنج مبر که سخن تو با منی آیند و اور بخورشوی مرغ چون دیدن  
 او نمی شنود نازد رخت فرو و آمد نا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست بلوزنگان گرداگرد آن  
 مرغ آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ نصیحت آن مردمان کرد و شنید می که او را چه پیش آمد  
 ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال می کنم دمنه گفت شیوه بزرگان نیست که نظر بر شنیدن سخن  
 نینداخته آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت کمن از نصیحت باز نمی آیم لیکن اندیشه است که تو کار  
 خود بر فرب نهاد و بخود را می گرفتاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد  
 چه سرکاری که مد آن بریکر و حیل است عاقبت آن زیان زدگی است چنانچه آن تیر موش را  
 پیش آمد دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند و شریک بود و تکی  
 را و به خط زیرکی تیر موش گفتندی و دیگر را از سادگی خورم دل خوانند می هر دو با زودی بازرگانی  
 سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه میان زریانفتند تیر موش گفت ای برادر جهان منو کار و بسیار



بسیارست حالا بدین نزاع است کردن و در گوشه نبراخت بسیر برون بهتر نماید پس هر دو بایستند  
 و نزدیک شهر آمده بمنزل رود آمدند خورم دل گفت ای برادر این ز را بخش کن تا هر کدام حصه خود را  
 در از روی خود خرج نماید تیرموش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین ز را بداریم  
 بهم خرج کنیم و باقی را با احتیاط کامل در جانی بگذاریم و هر چند روز آینده در کار شود برداشته بسیر ده بایم  
 تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیک تر باشد خورم دل سخن او فریفته شد جزوی ز را برداشته با  
 را زیر دخی پنهان کرد و دومی بشهر آورده هر یک بجای خود آقام رفتند چون شب شد تیرموش تنها  
 بجای درخت رفت و در ازین زمین بیرون کوهه بجای آورد و خورم دل بهمان نقدی که برداشته بود  
 بسیر میرد چون از آن بیخ نماند تیرموش گفت بیا از آن زر که در زیر زمین کرده ای جزوی دیگر  
 برادریم تیرموش گفت نیکو باشد پس هر دو بجای درخت آمدند چند انگه بیشتر جستند کسریافتند  
 تیرموش دست در گریبان خورم دل زد که این کار تو کرده و این زر تو بوده که کسی دیگر خبر ندانست  
 بچاره چند آنکه سوگند خور و دو خطر بنمود و سوگند نهاد آخر خورم دل را پیش حاکم برد و صورت وجه  
 را بیان کرد حاکم از تیرموش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند دهد تیرموش گفت در اینجا که بنا بود  
 آدمی بود که گواهی دهد لیکن از اینجا که برستی خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعیین کند که زیر درخت بود تا  
 من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدای تعالی بر زاری ما بخشد و درخت را بزبان آورد تا باز گوید که زر کجاست  
 پس از آنکه بچاه در پای درخت روید خورم دل را بزندان سپردند و تیرموش بخانه آمد و از ابا پدر خود  
 در میان نهاد و گفت با اعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آنقدر زر که بهر سیده دیگر  
 گرفته روزگار بر نمانیت گذرانیم پدر گفت ایچ باید کرد پس گفت میانه آن درخت کاواک است  
 آهش باید رفتن و در میان درخت بسیر کردن فدا که من بهر ای کسان حاکم پای درخت زاری کنم  
 و گواهی طلبم آواز یاری که ز را اینجا خورم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیل بگذر اگر خلق را از حیل  
 خالق دانستن از خلقت و با این میدانم که مگر اندر ذره حیل گر را پرده دریده میشود و در سواهی خاص عام  
 میگرد و مبادا که مگر تو چون مگر غوک باشد سپهر رسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 پدر گفت که تا مرده اند که غوکی نزدیک ماری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخورد  
 دلی او را از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد گفت ای یار

و کما من چاره فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرادی نداری رسد و نه از وطن خود که بس جاک  
 دلکش مست تو انم دل برگرفت خرچک گفت غم مخور که دشمن تو انا را بکند و فریب تو انا است  
 غوک گفت بهر چه راه نمائی بجایم گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجو و تیز مای چند بگیر  
 و کیش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بیفکن تا راسو لیگان لیگان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید  
 او را نیز طعمه خود خواهد ساخت و تو از شر او ایمن خواهی شد غوک تب بدیبری که موافق گفت بر بود  
 مار را هلاک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در جمر راسو باز پیدا آمد  
 بهمان جایی که ماهی کردن خورده بود روان شد چون ماهی را یافت غوک را با حیل و چنگان بخورد  
 این داستان برای آن آوردم که بدانی که سر انجام حیل سازان گرفتاری و هلاکت است پس گرفت  
 ای پدر سخن گو تا نه کن و اندیشه دور دور از سر نه که این کار اندک زیان و بسیار سود است پیر  
 بیچاره را دوستی پسیر و خویش ز راه خرد دور انداخت و در شب تیره رفته میان درخت جایی گرفت  
 و صبح بر قرار داد که در آن میان زیر درخت فرایم آمد تیز بوش را می کردن آغاز نمود بعد از زمانی  
 آوازی باز درخت برآمد که زرا خورم دل برده است حاکم روشن بای بی نیروی عقل خود نیست که حیل  
 کرده اند و میان درخت آدمی نهان ساخته اند چاره این کار پیدا باید کرد پس بغیر مود که در اینجا  
 شاید طلسمی کرده باشند بای فاع طلسم خیری میدارم پس همه بسیار گرد درخت فرایم آورده و تشنه درخت  
 آن پیر تمام کار زبانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پس نیم سوخته را از میان درخت  
 برآوردند از تحقیق کارا گوی داده رخت هستی بر بست و تیز بوش مکر اندر رسوای خرد و بزرگ شد  
 و پدر مرده خود را برگردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاص گشته باز خانه  
 آمد و کلیله گفت مقصود این داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیل کردن نکو نبوده است و گفته  
 که در بینی را مکر نام نهاده کلیله گفت که خون ناحق بیختم دور بینی خیال کرده امی من این دور بینی بگذر  
 و دور بانی از خود دور کن که آخر رسوائی با آرد و من گفت دور روی و دور بانی پاسبانی  
 ملک است گل رعنا از دور و روی زینت بوستان است و مسلم از دور بانی پاسبانی  
 ملک یافت است تیغ که میرونی دارد خون خوردن کار اوست و شانه از  
 از دور و روی بر سر بزرگان جسد دارد کلیله گفت ای دبسنه زبان

دمنه زبان آوری بگذارتونه آن گل دورونی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خار دل آزادی  
 که خیزیان خلج نرساندونه آن قلم دوزبانی که اندوختنوی و خیر اندیشی خبر دی بلکه آن مار  
 دوزبانی که خبر آزار پیشه از تو نیاید بلکه تو از مازیا ده چه از زبان یک مار نه آید و از دیگر تریاک  
 لایه و ترا از دوزبان زهری بار و از تریاک نشانی نداری دمنه گفت از من زلفش من با نای که  
 پس ازین که شستی نایم و در میان شیر و شتر به آشتی دهم و میان هر دو محبت تازه گردانم  
 کلید که گفت این سخن محال است و تو ندانسته که سه چیز بعد از سه چیز محال نه اند اهل آب چشمه چندان  
 خوش است که بدیای شور رسیده چون بدیای شور پیوند و آن شیر خبی آب بر طرف گردد  
 دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله بزرگی در نیامده است که چون یکی حقیری یافت  
 و دیگران حسد بر بند و کار فساد و انجامد سوم عقیده خدمتگاران تا وقتی است که مریض خفته انگیز  
 در میان نه در آمده اندای دمنه هر چند که دور است که گا و در جنگ شیر نزنه ماند و بر تقدیر  
 آنکه از پنجه شیر خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص  
 عقیده که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده و این صحبت گو گرفته گوشه  
 بنشینم چون باشد کلید که گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانا نیست که  
 از آشنائی دیگر داران پر نیز باید کرد و نادان بد کردار را باز تشبیه کرده اند که هر چند با گیرند و تر  
 مار کوششی کند آخر چاشنی دندان بوی رسد خردمندان بطبله عطار مانند که هر چند از آن چیزی  
 نرسد هفت از بوی خوش بهره مند گردانای دمنه چگونه با تو بسازیم و چون از تو میزدفا  
 داشته باشیم که پادشاهی که ترا بزرگ و گرامی ساخته با و این کردی و حق تربیت نصیحت  
 او را نگاه داشتی من از چنین کسی اگر نه از فرنگ دوری گزینم هنوز کم است و هر که با زبانی  
 گیرد و بدو آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلید  
 گفت که باغبانی بود از نادانی سخن و دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با یکدیگر میسر  
 بروی و خرس نیز میروانی و ریافته آن بهقان الفنی پیدا کرده بودند آنکه چون آن باغبان خواب  
 رفتی بر بالین او آمده گس اندوی میراند و زنی باغبان بر سم بر زده خواب کرده بود و  
 گس بسیار بر روی او فرام آمده خرس نیز بیستور خورده گس را قی آغاز کرده و هر چند گس را

از طرفی میراند از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی بر پشت بخمال آنکه گمان ا  
خواهم گشت بروی بقای چاره اندخت تا سر چاره بنجاک برابر شد و اینجاست که دشمنی زنا  
بهترست از دوستی نادان و این داستان برای آن آوردم تا بدانی ائی مننه که مر با تو آشنائی  
نیست و گرنه قصه من تو بقصه و مقای خرس نخواهد ماند و مننه گفت این چه بی انصافی است که  
میکنی من آنچنان بخیر و نیکم که مرا کیبارگی باین پایه منی و با خرس را بپکنی کلید گفت اگر چه  
و زندانی بدان مرتبه نیستی اما غرض و متن داری دیدم دیش ترا کور ساخته است ترا آنچنان  
میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و بر این سخن معقول نمائی چنانچه در کارشیر شوخ  
چه فتنه که انداختی و بنور دعوی پاکدینی میکنی و حال تو بادستان مثل آن بازگان است که  
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد و عجب اگر موش کیر که دکی را در بر باید و مننه گفت چگونه  
بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که بازگانی اندک مایه سفر مر نیست  
صد من آهن و رضانه دوستی امانت سپرد که در روز ننگدستی مایه فراخی گردد و بعد از آنکه سفر  
دور است کرده بازگان بخانه آمد و بطلب آهن نیز دیک است شد و دست آنها خود خسته  
بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشه خانه نهاده بودم غافل از آنکه همان گوشه  
سورخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش فرصت دانسته آهن را تمام خورده  
بود بازگان ناراضی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور با  
موش را با آهن الفتی بسیارست و دندان او آهن را نیک بینماید دوست نا دست  
ازین شاد شد و گفت این بازگان بس نادان است که بسخن من فریفته شد و دل  
از آهن بر داشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز معافی کنم و پنج جبه  
را بر روی خانه برود آغاز معافی کردن گرفت خواه چه گفت امروز کار ضروری دارم  
فرو بیایم پس از خانه دی رویان شد و پس فرود را دزدیده بخانه خود آورد و پنهان  
ساخت و بگاه بقرار داد خود بخانه دوست آمد و دست را بر پیشان حال دید و گفت  
ای برادر برای چه پیشانی گفت از دی روز پیش من که فتنه چشم و سر و دل من بود  
گرفته است و بر خیزد که بسیار جستم که با فتنه گفت می روز که از خانه که سر و دل من

و بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدیم که موش بیری او را برداشته بود و اگر کوه در روی هر  
می برود و فریاد برآورد که ای سحر و سحر محال چرا میگویی موش گیری کودکی را چگونه می برد  
و به او بر دوازده گان بخندید و گفت ازین عجب مادر که دران شهری که موش صدرل بن  
خوردن تواند موش گیری کودکی را برداشته نتواند بردارد آن مرد در دست که قصه حسیت  
گفت نعم مخور که موش آهن را خورده است خواجہ جراب داد که تنگدل مباحش که  
موش گیر سپرت را برده است آهن ما بازده و کودک را بستان ای دمنده این چنان  
برای آن آوردم تا بدانی در غریبی که باولی نعمت خود غریب توان کرد پسید که در بار  
دیگران چه خواهد اندیشید چون بادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگرانرا از تو امید می  
داشتن از بخیزی باشد چون سخن میان کلبله و دمنده با یکدیگر رسید شیراز کا و فراع شد  
و او را در خاک و خون افکنده اما چون تیر گاورا کشت و قصه او فروشت و نیکو  
بنده گیهای او را بنحاط آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم  
که آنچه از شیر به پیانده بودند حق بود یا نه من باری بی فکر یار وفادار خود را بدست خود  
شربت هلاک چشایندم و خود را بنقدیر صیبت زده گردانیدم و شیر مرئیانی در پیش  
انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد و مننه چون این حال از  
سواد خوانی پیشانی غمید کلبله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه جمیبت  
و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تر و وقتی ازین مبارک تر کجاست که ملک در  
عقام فریدی خوانان و دشمن در خاک و خون غلطانست شیر گفت هرگاه آداب  
بنده و خدمتکاری شتر به بنحاط میرسد و بدیر بای درست و دود بینی بای او را یاد میکنم اندک  
بر من زیادتی میکند و الحق که مشت و پناه لشکرین بود و مرا بدستکاری او زیور بازو  
می افزود و مننه گفت این صفت با که شاه فرمود از زنان نیکوست که دل با خلاص برآید  
و هرگاه که افناد و قترای با می اندیشیده باشد شاه را بران کافر نعمت افسوس بناید فرزند  
بلکه بر کشتن او لشکرانی بجا آورده شاد بیا کند و این فتحنامه را که روزنامه اقبال  
برقرار است شده از عنایات بندگان الهی دانسته خرمیها بقدیم رساند پادشاه

عالم بیا بر کسی بخشیدن که از بیم جان باشد در آیین خود روانا باشد و بجز در تنگنای گور  
 بند که من صلاح دولت نیست انگشت که زینت دست و پیرایه دولت است اگر  
 باری زخم آن رساند بمای سلامتی ذات انگشت را نیزه و آن جراحت را همین  
 راحت شمارند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید لیکن چون حاصل مکر از ایشان و  
 بکاران آخر سوخت شیر را این اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و در برادر زیاده  
 شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه پیری نمود تا آنکه در حق او نمکان شهرهای شلم  
 از بیداری بر زمین رسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنجنامه نوشته  
 یافته بودند آن بود که پادشاه دیاب و دو تن از بندگان خود اگر سخن اهلانم بشنود شتاب زوگی  
 نماید و بخیر آنکه انقضا نموده سرگذشتی مناسب بصیت بازگویی پس همه گاه و شتر به نام  
 که از سرودگری و صحرا مانده بود در میان آورد که شیری را که پادشاه آن میشه بود از شنیدن  
 آواز گاو و دگور که هرگز نه شنیده بود در میان ل ترسی پیدا شد و میخواست که آن میشه را بگذارد  
 شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد و خواست که بشیر راه سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد  
 و خاطر شیر را آرام دهد و باز خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال دیگر کلید نام باز روی  
 تمام که هر دو بنشیند او بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلید از روی عربانی گفت که  
 از آن گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید با او آن سید که  
 بآن بوزنه رسید که در دگر می پشینه او نیست گرفته بود و سرداران کار کرده دمنه جواب داد  
 که در راه خواست منصب بای بزرگ و پشیمانی کلان رنجها و خطر بایباید شد کلید گفت که  
 طلب منصب بزرگ از کسی مناسب است که نسبت حسب داشته باشد و دمنه گفت دست ما  
 به بزرگی و عقل است هر که بمنهومی خود کار بای بزرگ پیش گیرد و تو منجبت و مشقت در دهم  
 بمقصود رسد چنانچه همه سالم و غلام و لیلیست روشن که غلام از دور بینی و رنج کشی در گردن  
 و آمده شیر سنگین را با بر دوش کشیده بکوه برآمد و بر بینه سلطنت رسیده و سالم از  
 تن آسانی و بخودی بی بهره و غوار ماند کلید گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه  
 خواهی جست و بر تقدیری که نترانزد یکی پادشاه حاصل شود چون روشن خیزت

خدمت میدانی بر آنه باید از تو خواهد ماند و سخن بسیار زنا کرد و خدمت ملوک و میان آورد  
 و مننه نیز همه جوابهای عاقلانه گفته نیم شخصی حاصل کرده پیش شیر و آمد و بهر ای فرمود و مننه  
 و افش شرف نزدیکی شیر حاصل کرده از جمله ارکان دولت گشت هیچ ستمی بی اتفاق او  
 صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از شیر پرسید که زبانی وزارت که پوشا  
 را دل نگران می بینم و بسیر و شکار و مهات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصه آواز  
 مولناک در میان آورد و مننه گفت آوازی را چه اعتبار باشد قصه ربوایه شنیده که آواز  
 بلند و جنبه بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبر می شناسم  
 که این آواز کیست شیر شخصت داد بعد از زمانی جاسوسی از آواز کننده کرده باز راست  
 که جانور است که خبر گفتن و خوردن کاری ندارد شیر را اگر چه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه  
 باز نیامد و مننه چون دانست که سخن مرا راستی خیال نظر نموده است بعضی رسانید که اگر ملک  
 فرماید او را بجا خدمت آورم و در حلقه خدمتگاران ملحق اجای دهم شیر را ازین سخن پندید  
 افتاد و در خدمت آوردن داد و مننه بانگ زبانی او را فریفته سخنان کرده ببارگاه سلطنت  
 حاضر ساخت و شنز به آئین خدمتگاران بجا آورد شیر را شادی بسیار فراموش کرد و بشکرانه این  
 و مننه را بسیار عنایت کرد و شنز به را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی رستی و یاری خود  
 شنز به را از اعیان ملک شد تا آنکه سپه سالار لشکر شیر با و فرمود و در کنگشها دار بر سخن شنز به  
 شد تا آنکه از مننه کسی نمی پرسید و مننه را از یاد صیقلی و پست همتی آتش حسد افروخته  
 نزدیک کلید شد قصه پیش آمدن شنز به و شکست کار خود را بیان کرده چاره کار پرسید  
 کلید گفت خود کرده را در مان نیست ترا همان پیش آید که زاهد بای از دهن فضاغت  
 کشیده خلعت ملوک گرفت و به آرزوی مرید گرفتن خلعت را برباد داد و اگر گوشه خود  
 برآمده در جست و جوی دزد و رآید و بشومی آزد او را در راه طلب چندین نعم دیگر پیش آمد  
 اولی او هسته در آمدن در خانه پذیرن بدکار و مردن پیرزن نبره پری که در کار آن جوان خجسته  
 کرده بود و بعد ترس و بیم گرفتن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن  
 خودش سوم دیدن بنی بریدن کفشگر زن حجام را بخمال زن خود و برودن کفشگر

حاضر شدن و مگر که در آن گفتگو و حمله خود در حجاب الدعوات نمودن غیبی بریده را راست  
 ساختن و فریفته شدن گفتگو چارم دیدن که زن حجام و نشو و خور را به بریدن بنی  
 که در آن پنج حاضر شدن را به برانکه حاکم به بنی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلید گفت  
 ای دمنده این پنج خود بر تو آورده من بدین کار چاره ندارم باری تو چه اندیشیده  
 و من گفت من خواهم که حمله بگیرم که شتر به را ازین رتبه براندارم و با ازین ولایت برانم  
 و با بعالم میسی روانه سازم و بهر طوریکه میسر شود انتقام خود گشتم من که از آن کشاکش میترسم  
 که انتقام خود را بواسطه بسند را زبانه کشید و او را با آنچه در جامانی او بود بسوخت کلید  
 گفت آزار رسانیدن میگوئی باشد و از راه مکافات بدس مهر کس بدو باز گردد و هر که  
 دمه پندیس بکشاید دست و زبان را آزار باز دارد چنانچه یاد شاه زاده را پیش آمد  
 که اول همواره هوا و هوس کار فرمودی و تمهید گناز نپرسیدی آخر زوری بشکاری فتنه  
 بود و در که کی پای رویا پی در هم خایند و دست و جوی رویا به سنگی از دست پیاده بیاید  
 آن سنگ سحید و شکست قدیمی چند آن سنگ انداز نموده بود که اسپکی لکدی برای  
 آن پیاده زرد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز باره راه زخمی بود که پایش بسوزان  
 فرو رفت و شکست چون این معالیه بیدارستم باز آمد و به دادگری و رعیت پروری  
 مشغول شد و من گفت من مظلوم نه ظالم و ستمیده اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات  
 نخواهد بود کلید گفت گزتم که بدین کار آزاری متونرسد آن از روزی بسیار است و من  
 گفت مگر تو نه شنیده که زانگی از مار کینه خود کشید و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه  
 به شغالی که دوست تراغ بود و در خود را در میان آورد و گفت همواره بچکان مرا  
 این مار میخورد و میخواهم که چون مار در خواب شود چشم او را بر کنم شغال گفت ز نمار  
 ازین بگذر و اگر نه بتوان رسد که بجای خوار رسید که چون پیر شده بود و ز خوردن بای  
 حمله پیدا کرد و بخرچک سخن در میان نهاد که افسوس از ما میان چشمه اوقات من  
 میگذشت دامن فرو و صیادان میگذشتند و با هم می گفتند که درین آبگیر ماهی  
 بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ما میان این آبگیر رسیدیم خنجر خنجر



و تاهمیان چاره کار را زاهی گیر جتند او از روی کرتد بر کرد که فلان جا آنگیست که کسی را  
 بسر وقت آن گذر نمی افتد هر روز چند برابر پشت گرفته انجا برآم آخرمه برین قرار دادند  
 و آن مای گیر مایمان را بگوشه می برد تا آنکه نظر فرخنگ بر استخوان مای بسیار افتاد و از کمر او  
 حاضر شده خود را برگردن مای قرار افکند و حلق ویدر محکم افشرد و ملاک ساخت پس زانغ برواه  
 گفت تو چانه ساری کن رو باه گفت پرواز کن و بر با آنها هر جا که پیرایه منی برو و چون  
 نزدیک آشیانه مار شومی آن پیرایه را آنجا افکن تا مردم محبت و جوی پیرایه انجا رسند و اول  
 کار او تمام سازند بعد آن قصد پیرایه کنند و مننه گفت ای کللیله دانستی که کاری که بزور  
 بر نیاید و بحیلله سر انجام توان کرد کللیله گفت شش به چنانچه بزور و زور از تو میش است بخود  
 و دوش نیز از تو زیاد است هر خبری که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خبر گویی  
 برای خلاصی خود و مای را منخوست بفرسید و بخورد و گرگ را به در خانه او برد و نمود و  
 رفته نیاز مندی نموده گفت بدیدن تو عزیزی آمده است رو باه خود در خانه خود چاهی  
 کنده بود و روی او بجن خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد  
 و دشمن را در چاه بکشد این سخن خرگوش را فریب دهنده و رخصت در آمدن همان بود  
 همان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتاد و همان جهان افتاد و گرگ بود و  
 دریدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دهنه مکر و حیلله روزی آمد  
 و مننه گفت باین سخن اگر عمل کردی گا و بخود مخور و نبودی و از دشمنی من غافل نبی بودی  
 نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خنوار ساخت جانوران برای فراغت خود آنها  
 کرده به شیر همیشه خود هر روز جانوری قرار داده میگذازند روزی که نوبت خرگوش  
 رسید خرگوش وقت قرار داد گذرانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای  
 پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرار داد و خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند در میان راه  
 شیری دو چار شده از من کشیده گرفت شیر بر جبت و گفت جایی او را نمآ که تھا  
 خود بگیرم خرگوش او را بهر چاهی رسانید و گفت این شیر خدا ترس بر من زور آورد و  
 است فراد بر گیر تا دشمن ترا نمایم شیر از سادگی و غرور او را در میان خود گرفته نظور

چاه افکند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرد همان دیدن بود و گدازشتن جز گوش همان  
 و در چاه درآمد و جان سپردن قرض ای کلیده ازین سخن بازای و بر بی روزی و کم را می  
 بمیدین و بر غرور و مستی شتر به نظری انداز چون کلیده دید که او نصیحت پذیر نیست دست  
 از و باز داشت و منه مگر اندوز بگوشه رفته حیل ساز میگرد و تا روزی فرصت یافته خود را  
 در خلوت شیر انداخته نگه میداشت ایستاد شیر پرسید که ترا اندو بگین می بینم خیر باشد گفت چو  
 نیت پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر چیزی شده است دمنه بعد از ایستادن  
 بسیار رنگ درویش تارقه فتنه انگیزی شتر به در میان آورد که او کافر نیست شده  
 میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید و هر چند شیر این سخن باور نمیکرد آن دمنه میدوید و از  
 مکر و دانه سخنان که بحق مانند میگفت و شتر به دولتخواه را در بلا انداخت و بعد از درازی  
 سخن شیر گفت اگر این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دو بیتی نمودن پیش  
 از آنکه او سر فتنه بردارد و سرش از تن بر دشتن بهتری نماید که مردم در کار با سه گروهند  
 جمعی پیش منی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند و گروهی دیگر اگر چه از پیش منی  
 محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمیشوند و بر منمونی عقل چاره خود می اندیشند و  
 گروهی از ان قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی گم میکنند  
 و سرگردان شده هلاک میشوند چنانچه در آگیری سه ماهی بودند روزی دو صیاد را بران  
 گذر افتاد و با خود گفتند که بگاه دام آوریم و بگیریم با همیان ازین کار آگاه شده  
 در فکر شدند چون شب درآمد ماهی که دور بین بود و عقل تمام داشت سبک روی بکا  
 آورد و از طرفی که آب روان متصل بود و بدون رفت صیاح بگاه صیادان آمده  
 بر طوط آ بگیری را محکم گرفتند آن ماهی نیم عقل چون برین حال واقف شد بنا بر فتنه  
 پیشان شده خود را مرده انداخت صیادان را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرانداخت  
 همان انداختن بود و دیگر زنده مان همان تا آنکه لصد محنت خور را در جوی افکند  
 آن ماهی نادان نه روی گیر و دشت و درای چاره سرهمیه در دام افتاد و کار او  
 هلاکت انجامید ازین دشتان گرفته تا آخر دشتان که صدر قلمی شد تفصیل همان است

## باب چهارم در سرایافتن بدکاران و بدساختن جامی آن

رای و بشنیدیم بیدایلی برین گفت بهره مند شدیم از دستان سخن چین دست که  
 سخنان فریب آمیزش شیر را بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود  
 این زمان حکیم بیدایلی کاروان انجام کار و منه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود  
 بازگشت نمود و سر انجام کار و منه بکجا کشید حکیم فرمود که دو برینی آن میخوابد که پادشاه  
 تا بدلیل روشن آگاه نگردد در باره آن حکمی نکنند و بعد از آنکه سخن غرض گویند بپای  
 قبول رسیده چاره آنست که سخن چین و چنان سر او دهد که دیگران پنا گیرند چنانچه شیر  
 بر فریب منه آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران آتنبه شد شیر چون از کارگاه  
 پروخت از یاد نیکوختی شتر به غمزه و اندشیدن میبود و شبی پلنگ که در پاره بود و دست  
 یافته گفت ای ملک اندیشه و کار یک از دست فته باشد بدو انگلی میکشد چنانچه آن  
 روباه آرزوی یافتن گوشت مرغ خاکی کرد و پوست پاره از دست او شیر پرسید  
 چگونه بوده آن حکایت پلنگ گفت و رده اند که روباهی گرسنه بطلب طعم از  
 سوراخ برآمده هر جانبی نگاه میکرد و ناگهان بویی شمید و شتافت پوست پاره تازه  
 که یکی از دوان گوشت خورده و پوست با کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد  
 در میان راه مرغان فرودید که میچند وزیر کنام غلامی نگاهبانی میکرد و روباه را سیل  
 گوشت مرغ جنبش آمد در میان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر چه واقعه دست او  
 روباه گفت خداوند روزی پوست پاره بر لاری زانی داشت حالاً از دوارم که از این میان  
 یکی چنگاکو درم شغال گفت مدتهاست که در کین اینها میباشم اما غلام زیرک چند  
 اتهام دارد که مقصود بر منی آید تو پوست پاره که یافته ضمیمه شتار روباه گفت مرا بشت  
 نیکدارد که پاره پوست از لذات برگیرم شغال گفت غای طمع رحمت قناعت  
 ترسم که آن پوست پاره هم از دست و دو قفسه تو بقتضی آن از گوش میاند که دم میطلبی  
 گوش خیر باد و او روباه پرسید چگونه بوده آن حکایت شغال گفت از گوش بود که تم  
 داشت و طلب تم نگاه میکرد که زرش کبرشت ناری اتفاق بر میان نمود و گوش او بر

رباعی مسکین خمر که آرزوی می هم کرده و نمایانته غم و گوش که کرده و آتش زنده بر آتش کاه  
 امینت سزاوارست انجام دهد و باده از غایت حرص می بدنیای و در و پوست اسباب خاندان  
 شغال بگوشه خود شافت در میان عینی بران پویه به طایفام فرو آمد و گرفت پیر از خود و باده  
 میان غمناک غلام از کین جسته چوب دستی بجایان افکند و دست و آندوده ساخت بجا و در و  
 دل از مرغان بر کند و از پوست فشان می یافت سر زین و دسود نکرد مقصود ازین داستان است  
 که باو شاه یکی از ارکان است اضراب کرده و بحال باقی خدنگاران می پروازند شتر که بسته پیچ  
 بر سرش آید مبادا خدنگاران قیام از ملازمت فرستاد شیر فرمود که در حق شتر باز خطایی سرزد  
 پلنگ گفت ای ملک بی درستی باید اگر در باده اوستی زرقه سخن ساز از استی باید از پلنگ  
 وزیر ملک گفت می این کار پیش گیر و مرا از اندوه بیرون کن پلنگ عهد خود گرفت که در وقت  
 حقیقت حال بعضی سازد و چون شب شد گذرش بخانه کلید و در منته افتاد و دید که میان ایشان  
 گفت گوشت پلنگ پس بویار گوش نهاد کلید میگفت ای مننه آتش فتنه برافروختی ترسم که  
 و بال آن بتورسد چون ابل خورگاه ازین کار آگاه شوند ترا معذور ندارند و مرا بتوبه ازین  
 همه عاقلی نباید کرد و بویار دیگر گیر و مننه گفت مرا در کار شتر پیشین پلنگ میست می که کار زده  
 باید آرد و من سر مایه اندوده است و می بشا و مانی آرد که دشمن نیست شد کلید گفت با وجود آنکه  
 باولی بغض خود ناراستی نموده هنوز بهیواسی فرغت اری و مننه گفت آنست که از بد بخت  
 مکر و حیل و خیر بودم اما غلبه حسد مرا بر یکار داشت اکنون از گشته پشیمان شدم مرا از خود  
 دور کن که من مانده ام پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد که بسا و شیر درین کار مرا با غرض  
 اندیشد همان بهتر که حقیقت حال ما در شیر رسانم تا او سر انجام این کار بنماید پس ملازمت  
 ما در شیر رفت گفت از می میان می آرم پس ملازمت کلید و اقرار و مننه باز نمود و در  
 شیر را حقیقتی دست داد و دیگر به بدین شیر را شیر را کلین یافت پسید که ای پسر بعث  
 چیت شیر گفت سبب طلب شتر بشتر باید اخلاق او از دل منور و هرگاه در محبت  
 اندیشه میرود و مخلص فادای محتاج دیگر هم خیال شتر می آید ما در شیر گفت از سخن ملک  
 چنان می یابم که دل و بنگینا بهی شتر به گواه است و صاحب من حال او را خبر استی باز

باز نموده اگر اندیشه بکار نیرفت پشیمانی نمی آید شیر گفت ای مادر من بچانت را بکجا بفرستی  
 نرسیدم و بدتر آنکه بگی سپاه مرا نشان تیر ملاست ساخته اند و چند آنکه کاو کاو میکنند که گمانی  
 برو ثابت کنم و از سر نشنایند و بیکانه را با بیایم شیر نیست هر چند فکر میکنم اندو من بیا  
 بلاک و بیشتر میشود و چاره ششتر به هم را روشن دانستم بصورت پسندیده میخواهم که در کاوس  
 این کار با نفع نمایم اگر چه چاره پذیر نیست شاید سخن چنین مقصودی بسنارسد و عذر منزدیک  
 مردم مقبولی یابد و اگر نودین باب چیزی شنیده آگاهی ده مادر شیر گفت بعضی از بزرگان  
 تو به پنهان داشتن این از ما نفع نموده اند شیر گفت بسیار راز باشد که گفتن او صلاح کار باشد  
 چنانچه کسی بناحق قصد کشتن کسی کرده باشد فاش کردن این از نهایت خردمندیست که  
 جان داری از کشتن مخلص میشود و در نیستی که رساننده این خبر از من جستی داشته و ترا  
 سبب طلب هر ساعت این از گردانیده امید دارم که مرا خبر داری مادر شیر گفت آنچه فرمودی  
 همه ستوده است اما گفتن از دو عیب بگن در یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد کسی آدم  
 بدگمانی دیگر آن که چون یکی بر پرده دری نام بر آورد و چه بچسبایدی سخن در میان نهسد  
 و خردمندان گفته اند صریح خواهی که سر سجایی بود سر سجاهدار سگار قصه آن کا بهر شنیده  
 که راز پادشاه بیرون او در سر انجام کارش بر سواری و بلاک قادی شیر گفت چگونه بوده است  
 حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود از مستی دنیا با خردمندان صحبت  
 کم داشتی و کم اهلان بخوشا ندیش او آمده بودند از آنجمله رکاب داری معتاد او شده بود و روزی  
 آن حاکم بشکار رفته بود رکابدار را گفت میخواهم که با تو اسپه انتم تک این اسپه کین  
 که من سواریم بهتر است یا دوکان ابرش که تو سواری رکابدار بفرمان شهر یار سپه باقیافتن  
 آورده حاکم نیز با پای خود را عنان باز داد و چند آنکه از شکارگاه دور شد و نمک عنان باز شد  
 و گفت ای رکابدار غرض من از اسپه اندن آن بود که اندیشه در خاطر راه میانه بود  
 باین بهانه خلوتی ساختم تا این از با تو در میان نهم رکابدار چنانکه روش بدکار نیست چنان  
 داشتن راز سوگند با خود حاکم فرمود که از برادر خود اندیشا کنم که بقصد ملاک نیست نخواهم  
 که پیش از آنکه آسیبی من سدر سنگت خود را از راه بردارم زیرا باید که همیشه از احوال این خبر دار باشم

رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو نامم شد اما چون غنایت شاه مبرزنت امیدوارم که  
 خدمت بجا آورم و در آن گناه دارم اما آنجا که بدبختی در نهاد رکابدار بود و بجز دشمنان دوست  
 یافته جز در این پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت اباز گفت برادر پادشاه بنقد منبتش  
 شادمان ساخت نگاه بهار دولت آن برادر بخیران بدل شد و شکوفه برادر دیگر رسید  
 باپی بر سر سلطنت نهاد و اول حکمی که از زبان شاه برآمد گفتن رکابدار بود و بچاره زبان نیاز  
 کشود که جزای آن پنج تن کردیم نه نیست پادشاه فرمود هرگاه که راز برادر تن نگاه انداختی  
 مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود و چند آنکه رکابدار مضطرب نمود و نگر و غرض از این داستان است  
 که رازم درم فاش کردن نتیجه خوب بیند بدشیر گفت ای مادر مهربان چون از فاش کردن  
 رازی حق ظاهر شود و اگر در آن عیبی هم بوده با حق پرده پوشش آن عیب است امیدارم که کینه  
 حق باشد با گفتن آن با غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن گناهکار  
 فتنه انگیز را بسیارست بدیدرغ سانی گناهکاری که اکثر فساد عالم در آن باشد اگر کینه  
 نرسد باعث لیری دیگر فتنه انگیزان گردد پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک بهتر  
 برین کار است شیر فرمود که من هم اندیشه می‌کوم لیکن چون یکی را بی تحقیق سیاست کردم  
 الحال اندیشه درست نیامد فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آوردند دمنه که بدرگاه آمد  
 شیر را در اندوه و بارگاه را پر از غم و دید پرسید که سبب غم و ده ملک هجوم مردم چیست و شیر  
 بشنید و آواز داد که ملک از زندگانی تواند شینند و اردو دروغی که در حق وزیر خیر اندیشی  
 خاطر نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد و دمنه گفت بزرگان گفته اند هر که در صد  
 پادشاه یکدل می‌گزیان باشد زود مترب درگاه شود و دوست دشمن پادشاه ادر او نخواهند  
 و ازین دست که اهل خرد روی از دنیا می‌پایدار گردانیده اند بستی که من از اول  
 پیرامون دست نگردیدنی و هر که خدمت مخلوق بطاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که  
 آن آه گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده آن حکایت دمنه گفت رفته اند  
 که پادشاهی خدا طلبی بدیدن آه گوشه نشین آمد و بوضیحت خواست زاهد گفت ای ملک  
 خدای را دو عالم است یکی فانی که عالم مروت باشد و دیگری باقی که عالم معنی باشد و معنی

بلیشت که سر عالم غالی فرو نیاورد و نظر بر غریبهای عالم معنی که ستوده خروست گمارد و پادشاه  
 فرمود که طریق پرست که مدعی عالم معنی صبیح است گفت که شجرت و غضب با مقتدر سازد و هر  
 بختگیری از زیاده اندک آن شغل باشد هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آورد و پادشاهی  
 عالم معقول سیر کرد پس چنانچه روز در کار و بار خود نظری انداخته باشد که مبادا کار سست را  
 پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز نماند ای پادشاه اکثر مردم تیرا چنانکه مبادا از حق گفتن دور رود  
 بسته شود و یا در عتبات نقصانی رود اگر گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه و اما آنست که نگویا  
 خود و پاسبانی دیگران بخوابان کند که حق گرانای اجامی سخن نماند و اگر از روی بشریت سست  
 از شنیدن سخن حق باز جاز و دو گویند را که پیش نباید ملک و رفیقه نصیحت و شد و میوه کجاست  
 میرسد و پند پذیرد و می پادشاه پیش در پیش بود نگاه جمعی از وادها مان آمده و  
 میگرد و در حضور پادشاه و پادشاهی اطلبید حال هر یکی را پرسید آنچه لائق حال سر کی شود  
 بود و پادشاه گفت پادشاه را معاملة تحقیق و از خوش آمد و از زاهد خوست که بعضی اوقات  
 واد پستی بجنور بگذرد و پادشاه بنیت غیر مقول کرده در محرم در ماندگان میگوید تا کار بجایی رسد  
 که اکثر کار و بار کنایات بتدبیر نادر ساخته میشود اما مال حجاب دل نماند و با خود خنده و نوازش  
 انگیزد و بیت کیست با هم فروش می خورد و کیست چادر و اگر از این پادشاه چون با هم فوج صلیت  
 و با همیت با پسر در پیش فکر نمانی نماند و چنانی پیش آمد و سامان کلیبی سر انجام مقول شد و در  
 یکی از وادیشان که هم از او بود و پسران و آمد حیران شد و پادشاه گفت این چه پیش گفته  
 زاهد چند آنکه زبان عذر کشا و سخنی که تمام عیار باشد تو نیست گفت و پیش گفت و دوستی جا  
 ترا از واد مندی باز دشت و گرفتار شوی و غضب با همه است بیا و درین تیر و در عیار بنیشت  
 و بهمان گوشه خود بساز و نماند گفت ای عزیز از آمد و شد و در چندان تعاقب و حال من بدینان  
 و بمل توجه همان کام که میدانی در پیش گفت و منوس چانه خود نمایی و از زنان که بانی سود  
 سخاوت کرد و حال تو بان نامیانی میباید که تازان از ما باز شناخت بدان سبب هلاک شد و پادشاه  
 چگونه بوده آن حکایت و بدیش مسافر گفت که بری بنیانی و بیایان خود مانده و چون  
 شکیر آمد خواستند که روان شدند نامیانی تازان خود که کرده صحبت و پیش می رسید که از سر

افسرده شده بود اگر تا زبانه خیال کرده بر دشت از نمایانه خود نرم تر و نیکو تر یافت چون در  
 روشن شد بنیاماری در دشت نمایا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تلایانه خیال کرده  
 مار سیت نه زانک پیش از آنکه زخم بر تو زنده از دست بکنن نمایا گمان برد که مگردان تا زبانه طمع کرده  
 گفت ای عزیز من این طلافه نیستیم که با صنوع امثاله تا زبانه از دست من بیرون توان کرد و نمایا  
 بخندید و گفت ای برادر حق هر ای هست که ترا از این خطر آگاه گردانم سخن بشنود مار از دست  
 نمایا زبانه روی در هم کشید چنانکه نمایا با آنکه فاعله بدشت چون هوا گرم شده و فاسرگی  
 از بار برون رفت بر خود چپیده خمی بر دست نمایا زد و پلک ساخت و این سخن بدان کرد و  
 تا تو بر دنیا اعتماد کنی و بصورت او که چون مار بر نقش است غرقیده نگویی بزمی او بازی بخوری  
 که زخم او بگردد و چون سخن بشنید اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و چون در شد  
 و مردم بر درازا هجوم کردند و راه بساختن محات بردشت از پشیمانی شب پشیمان شدند و بعضی  
 کار زاهد بجائی رسید که مست نیا شد و از راه رسمی و گردانیده قتل یکی از بگینا بان حکم فرمود و  
 بگینا پیش پادشاه آمده از راه داد و ستد و باز پرس این مقصیده بگینا افتاد اربابانیت تحقیق  
 کرده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند و از هر چند مردم را بوجه مال  
 ساخته بجا نرسید و منه گفت این دستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمان برود کار  
 کشیده بر آستان شهر یاری نهادم نه برای که خیال کردی من دارم چون دمنه این فصل خیزد  
 استیادگان سر سلطنت تعجب نداشتند و شایسته در پیش امانت نیندشت که چه کار کند  
 و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود و روی بدمنه کرد و گفت ای پادشاه  
 ملازمت پادشاهان کوسایه خدا اند کردی ندانسته که کیساعت از عمر پادشاه در دادگستری سپیدی  
 دیگران که عبادت گدند برابر گرفته اند و چندی از اولیای خدا خدمت سلاطین را سرای سعادت  
 دانسته اند و از جمله حکایت پیر روشن منیر بر خیال گواهی است و منه پرسید چگونه بود آن  
 حکایت سیاه گوش گفت آن درده اند که در پیشی بود و در شهر فارس صاحب کرامات و پادشاه  
 میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور با زودی ملازمت باستان آورید و حلقه در پیش آورد  
 خام خانقاه جواب داد که ای درویشانی بسیار کم که شمع سلطنت در وقت فتنه در دست



نزدیک که باید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت و مرغ از پنج راه سخن که بود  
 پادشاه و دوازده بهره قران گرفت از انجا روی گردانیده وان شد و طعنه میزد و قضا را از دست  
 بصورت و از زندان گرفته بود و پادشاه عسلی عتاقی نموده در پیداکون دند و بریدن  
 اهتمام کرده بود و شعله درویش او دید و دند و گر خفته خیال کرده گرفت بسیار شکاه رسانید چند لکه  
 درویش مال خود را تکی گفت سودمند است جز دست بریدن صورتی دست نمیداد و در آنوقت که  
 جلاکار در دست ویش نهاد پیر و تنصیر بامریان رسید شعله را گفت که این کی از دیشان  
 است دست از محنت و بازدارید شعله منت بر جان خود نهاد و عذر با خواست بچاره درویش  
 سخبات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ درویش آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان متنا  
 نیست چه پادشاهان برگزیده درگاه آئیندارند تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته بر  
 آسایش جهانیان بزرگ میازمرا ایحال خدا شناسی از برکت و ولت ملازمت پادشاه است اگر  
 بخدمت مشرف نشو مثل شما مظلومان از دست ظالمان که را نند درویشان نیست که آن عمر نهان  
 روی نادانی بود و هر چه بل کمال کنند خالی از نقصان می آید و در این دستان نیست  
 که بزرگان بن خدمت پادشاه اختیار کرده اند و منم گفت هر که برین سیرت باشد بر و گرد نیست  
 و لیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند پسندیده ترین اخلاق ملوک نیست که ملازمان و صفات  
 عزیز دارند و خدمتکار گرفته انگیز را خوا گردانند و شکر گفت ای و منم این سخن که تو میگوئی درست  
 برینکه ترا سیاست باید کرد چه پادشاه را ملازمی بود و ستوده سیرت تا بشنفتند تو خرمن زندگانی  
 سوخته و بشومی حیل تو در بنامی فادای سلطان شتی فتنه و منم گفت بر منیم ملک پوشید  
 و حاضران میدانند که میان من و گاو پنج دشمنی بنوده ملک از منی که مردم و بر من و جب بود  
 حق نیست ملک شناختن و آنچه شنیده بودم با سخی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک بخود حق  
 فرموده انچه رای او خواست کرد و بسیار کس با شتر زبان یکی داشته اند و در خیانت شریک  
 چه دور باشد که از راه نادان و تنخواهی کینه شنیده از من کشند و من گمان نبوده بودم که پادشاه  
 خدمت و بیعت این خواهر بود که وجود من ملک را در فکر دارد چون منم سخن بدینجا رسید  
 شکر گفت و را میز از ادباید سیرت را در کار او فرود نمیدارد در شرائط سیاست آفتاب سلطنت

بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن و منته گفت ضمیمه سلطان آئینه گیتی نه است که چهره حال  
از ملازمان به حضرت در پیش است یقین ارم که در دریافت حقیقت این ران هیچ خبری ببار  
فرستاد و شاه نیست هر آینه امید و اعم که چون آینه دل ملک ز زنگار غرض پاک است  
راستی من این بر تو اندازد شیر گفت ای دمنه و تحقیق مهم نهایت مبالغه خواهد رفت  
گفت این نه کوشش من برای نیست که مباد دشمنان بکمر و فریبک را از راه حق ببرند  
نگذارند که از قرار واقع پیشش شود و در شیر گفت ای دمنه چندین مبالغه تو خالی از دغ و غیبه  
نمی نماید تو بیزیر کی میخوای که خود را بگیناه بیرون آری بی آنکه این مهم را بر پیشش نماید و صلی  
ممکن نیست دمنه گفت مرا دشمن بسیار است چشم و اعم که کار مرا با منی او را کند که غرض از تو  
و گفت و شنید بستی عرض اورد شیر گفت که بعد از قضیه شتر به خدا عهد کرده ام که هیچ حکم  
از شاه راه عدالت کیس و نوم اگر این خیانت از تو صادر شده بمنز خواهی رسید و اگر پاکه بینی  
خلاص خواهی شد دمنه گفت من عمل ملک را نه است اعم و اضااف و دیده یقین که مرا از  
عدل عالم آرای محروم خواهد گذاشت شیر را اندکی دلیری او برین دشت که شاید به دست  
کرده بایکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است میخواهد که بدین سخنان  
که اندوز بلا از خود دور نماید دمنه جواب داد ملک که کارهای عمری را شبی تدبیر کند و لشکر را  
گر از بفرستی سرانجام نمیدارم چه قدر کار خواهد بود که ندانند سیاه گوش گفت که از دیگر جدی  
پیشینه تو چندان عجب نمیدارم که از زبان وی تو درین حال چندین پند و مثل گفتن تو درین  
ایمان باشد دمنه گفت آری جایی پند است اگر در محل قبول نشیند و وقت شتاب اگر کیوس حسد  
جایی گیرد و مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری که بشنیده و فریب خطایابی و دمنه گفت  
اگر کسی نیکویی را به بدی برابر کند او داند من عهد خدمت بپایان رسانیده ام عهدت  
و عا کرده پادشاه میداند که هیچ گنا همکار پیش او سخن گفتن لیری نتواند کرد و اگر بر من ستم  
بردارد من میخواهم بد و باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فائده آبرگی و دومی محروم  
گردد و عاقبت پشیمان شود و بلایت هر که در کار به شتاب کند به خانه عقل خود خراب کند  
و بدو آن رسد که بدان زمان رسد که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست غلام فرق نمود

شیر پدید که چگونه بوده است آن حکایت و منته گفت آ درده اند که در شهر شیر بازگانی  
 با مال بسیار و غلام فراوان منی دشت صاحب بن در میسایگی او نقاشی بود میان او و زن بزرگان  
 نظربازی پدید آمد و میوه طعمه و طلا راه آید و شد از غبار اختیار صافی شده بود و وزی زن باو  
 گفت تو بهر وقت که می آئی ناچار دنگی در میان می افتد تا آوای دهی یسنگی اندازی که  
 از آمدن تو ترگانه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار سر آمده نقشی بندی و چیزی سازی  
 میان من و تو نشاء باشد جوان نقاش گفت من چادر و دنگ سازم که مسفید می آید و چون  
 ستاره در آفتابان نماید و سیاهی در و چون نگین مکتاب جلوه دهد و تو چون آن جلالت  
 به منی و دودیر دن خرامی ایشان بایکدیگر این سخن دشتند و غلام آن نقاش از پس یواری  
 چون چند روز برآمد و چادر تمام شد وزی نقاش سجائی رفته بود و با یکگاه مانده غلام  
 چادر را جهاند که طرح رنگ آمیزی کن معلوم کند از دفتر نقاشی عاریت چه هست پوشید و نگاه  
 معشوقه در آمدن از رعایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان او و غبار فرق نکرد و از آن  
 و بیگانه باز نشناخت غلام در این حال کرد و بعد از فراغ چادر را باز داد و قصار اهل  
 زمان نقاش رسید چادر بر کف انداخته روی بجانم خانه بازگان نهاد و زن پیش او دید و گفت  
 اسی دوست خیر است که چنین ساعت بازگشته آمده جوان است که قصه صحبتی مدتی اجهان کرد  
 و بازگشت دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب سوخت آگ زین در کار خود  
 شتاب نکردی غلام آلوده گشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن در دم ملک  
 معدوم فریاد کرد که این شتاب دگی نباید کرد و حقیقت نیست که من این سخن از هر سر  
 نیگویم اگر چه مرگ خواست تا ملایم اما از او گریز نیست ملک او را انجام اینکار نظر فرمودن  
 از دست چه ملک با منی نتوان داشت و خدمتکاران کارگر را به بگری که دشمنان ایشان  
 قصد نتوان کرد شیر را سخنان دیندیر او جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید مادرش دید که  
 و منته سخن کار از پیش می برود اندیشه بر و غالب شد که با لشکر ازین چربانی فریب خود  
 روی بغیر آید و بگشت خاموشی در آن میانه که سخن از منته بهت مست و از دیگران در دوش  
 بیت نوای بیست آخری بلند شد که گوش هر شن برغان هرزه گوید

پس ششم برخواست روی بمنزل خود نهاد شیر صحبت تسلی مادر فرمود و آمدن را بر بسته بزدان داشتند  
 مادر شیر از این خوشدل گشته بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعله با زیر پا و نه  
 می شنودم اکنون ای فخرم اگر ملک او را مجال سخن و ده یک سخن خود را ازین و رطوبت دار و گیر بر و کش  
 مال که در کشتن ملک و جمیع لشکر باین آسایش تمامت شیر گفت کار نزدیکان ملک و کشیده است  
 روز و شب کین یکدیگر باشند و عیب یکدیگر بگویند هرگز من بیشتر دارد و قصد او بیشتر نمایند و در  
 بچندین منزل و سهر است است نزدیک من قرب تمام داد و شاید که حسن پیشها اتفاق نمود  
 بخواهند که او را از میان بردارند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه کسی را بگرداب ملاک اندازد  
 چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه در کشتن شتر به شما از روی حسد انکاشته اید درین کار چرا  
 خود را دوری اندازید حسد آتش است که چون بر فرویزد تر و خشک همه بسوزد چنانچه در قصه  
 آن حسد پیشه گرفته مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آ در دانه  
 که کس با یکدیگر همراه شده رو بر آه آورند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت  
 که شایه از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت آن شهر که من بودم و ایشان دوستان  
 مراد و ملقا و شاه و پادشاه و میمون و من منیتو استم دید و حسد بر من غالب شد با تو گفت که دو  
 روز ترک وطن گیرم شاید که نادیده نباشد و نشود و دیگری گفت مرا نیز همین دوازده روز  
 ساخت سوم که از همه بزرگ بود گفت که شاه و پادشاه و من ایمن نیز ازین عرصه روی حسد  
 نهاده ام بد نهادی یکدیگر سبب شنائی و همراهی شد تباشیرای جهان برآمد و روز  
 میان راه بدره زرافقاده یافتند بهر اتفاق فرود آمدند و گفتند بایده تا بخش کنیم و هم اینجا  
 برگشته بوطمنای خود رویم و چند روزی بخواه شدی بگذرانیم هر یکی را از کس بخش داشتند  
 راضی بودند که آن گیری را بهره رسد نه مهت آنکه از سر بر بگذرند و روی آن که بزرگتر  
 صفت کنند یک شبانه روز در میان و در نزاع بودند و خواب خورد و بر خور و تلخ کرده روز دیگر  
 پادشاه آنجا پیشکار بر آمده بود نگاه گذارش بسر وقت ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید  
 صحت و واقعه از روی راستی بپرسیدند پادشاه فرمود که شما اندازید خود را ملک  
 تا در خور آن زرشا بخش کنم یکی گفت که حسد من حسد است که هرگز نخواهم که کسی بگویند که

دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من مرتبه است که نمیتواند دید که کسی کسی دیگری  
 دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشته باشید چنانکه هرگز نخواهم که کسی بهمین یکی  
 پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که منم سخن شما ازین روشنا نباید داد و چه  
 فراخور گناه منرا می لازم آنکه خود بخورم که دیگری یکی کند یا بهش او بهماست که زبان در  
 ماند و باو هیچکس نمی کند و آنکه احسان دیگری با دیگری نتواند دید بهتر آنکه از این نزدیکی  
 سازند عذر دیگری که خود حسدی بر او منرا دار است که در نزد این آب گرفتار گرد و تا وقتیکه  
 قالب تخی کند پس فرمود ما نخستین ابر منبه بی زاد و توشه در بیابان با گرد و دود می ران  
 بیدریغ سر برداشتنده سومی را قطران بالیده در آب گفتند انداختن تا بهار جان کنند  
 ملاک شد و این دستان برای نیست که حسد به انجام یست که کسی سخن دیگری نخواهد بدید که این  
 چه مقام خواهد بود آنچه در آب دیده میگویی از روی حسد باشد باد شیر هفت بر این نزد جان  
 ملک حسد فهم نکرده ام غالب است که اتفاق همه بشنود و جهت نصیحت ملک باشد که نیست  
 در کار و منته شتاب نخواهم کرد بهادر بنای سود دیگران خود نایا کار شوم در کار شتر شتاب کنم  
 این همه پشیمانی دست داد و شیر گفت پیروی کردن میان ندارد چون وقت بگاه شد حجت  
 گرفته بخانه خود آمد چون منته از برندان برده مندران بر پای نهاده بودند کلیله را سوز  
 بر آوی بران داشت که بیدار او در زندان رفت و بنا که میگفت که ای برادر ترا دین با  
 محنت بگوید تا او را دید و منته نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بندگران نیست در آنکه از تو جدا  
 چگونه باید رست کایده گفت ای منته در آن کار انیمه میبیم و در این کار با فکرم  
 و تو اتفاقات نکرستی تا پایان کار جهان شد که میگفتم و اگر پیشتر درین داد و تقصیر میکردم  
 با تو دین مری شریک می بود ام ای غافل تا عاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند  
 که حاسد فتنه انگیز پیش از اصل منور زندگانی را تیره میسازد و مرگ را آزار و می طلبد  
 چنانکه ترا پیش آمده هر این مرگ ازین زندگانی خوشتر است منته که گفت ای برادر آنچه را  
 بود میفنی اما رعیت پس بر من غالب و ده تا آنکه بهستم که خطر این کار بی نهایت  
 و برین کار میگو شمیم و خود را چون سمای که از وی خوردن بر و غالب شود می رسد

چنین گس را که از پیروی به افغانی نفس نتواند گذشت هر چه از بلا پیش آید باید کشید اگر کشاکش  
از خود نکایت کرده باشد کلید گفت ای دمنده مرد و آنا است که در آغاز کار نظر بر انجام انداز  
تا از کرده پشیمان از گرفته پشیمان نشود چه آن پشیمانی موجب شادمانی و دشمنان و غم و کوشش  
میکرد و دمنده گفت آرزو به پیش بی دشمن بودن صفت مردم و چون هست ایمن ماندن و  
در حوض سیتن شیوه سفله سیت فطرت سیر جا که سمیت بلند افق از حفظ های عظیم جاریه  
کلید گفت ولت غانی و جاه بی اعتبار با بنیمه محنت بیخ نیز و با سیتی که بر تو التفات بر جا  
می انداختی تا در جاه لایمی افتادی دمنده گفت میدانم هر که چیزی بکار و جهان بد و در این جهان  
که کار از دست فتنه عجیب خود بینا شدم از گذشته پشیمان ناغم و آینده را سامان هم کلید  
حالا راه نجات خود از کدام سوی خیال کرده دمنده گفت چنان می نماید که گستی بگردانیت  
خواه افتاد و آنا چند آنکه بکجا پور احوال خواهد بود و کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که  
که از راه های من اینچو دانی بگوئی آری آن محنت من از دو گونه روی نباید یکی از ریخ تو که  
بشر مندی در بلا افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی ند بوهطله آنکه استی تو بر همکنان  
روشنست کلید گفت که تو میدانی که تا شب بکجه ستم مدارم و آنچه میدارم پوشیده نمیتوانم داشت  
صلح کار تو آنست که برگناه خود اعتراف کنی و بد آنچه از تو سر زده اقرار نامی دمنده گفت که  
در آنچه گفتی اندیشه نموده جلد گویم کلید بخور و همگین باز گشت همه شب بر خود پیچید میباید  
چون صبح دیدم دشمن فرو شد و جان در راه وفاداری سپردم و حضرت چندین آرزو با خا  
برده اما در آن وقت که میان او و دمنده این سخن میگفت ددی که همدان زندان بگرفتار بود  
سخن ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز به گاه سپهرش گرم شد  
و مادر شیر قصه دمنده تازه کرد گفت بنده گذشتن شتم گاران بر آب کشتن بر همیر گاران است  
شیر امین را فرمود که هرگز اردن کار دمنده اجمال نمایند پس گروه از بزرگان درگاه جمع شدند  
و گفتند که ملک باز خستن کار دمنده استقام می فرماید هر یکی از شمار آنچه معلوم است باید گفت  
که سه نامه است اول آنکه علم هستی و درستی بر افراختن دوم بنیاد مادی و حتی استقامت بر انداختن  
سوم باز بستن از مفید است چون سخن تاخر رسید سلطان همه خاموش ماندند چون ایشان با

ایشان ادر کار دمنه یقینی نبود خواستند که گمان چیزی نگویند مباد اسجن ایشان جانی سختی  
چون دمنه حال چنین دید دشمن تازه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایتخت  
بدانید که اگر گنا هر گامی بودم بخاموشی میساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی آید  
براستی باز نماید و گمان و و هم را بخود راه ندهد و هر که گمان مرا در پله بپاک نهد با و آن  
که بان طبعی نام آن سید پر سیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفتند در ده اند که  
مردی بی سربایه پیشین پیرایه تجربه دعوی طبعی کرد و در شهر دوکان نادانی فرو چیده بود  
صلای مردم کشی در داده و طبعی دیگر بود تا شیر نفس زمین قدم مشهور از اسب که حال در زرگان  
بیک قرار نمایند کارای طبعی جادو رو بپستی نهاد چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن  
نادان عام مزید عوی زیاده امی آواز نهاد و در اندک مانی طبعی دید بزرگبایه اتفاق  
این شهر فخری صاحب جمال برادر داده خود داده بود و حاصل گشته در وقت امید نسیخت  
پدید آمد طبعی و نا طبعی از چگونگی سخن آگاهی دادند اما تحفیض من کرد و گفت علاج آن  
بزرگ می میشود که آنرا معطران خوانند اندکی از آن را بگیرند و کوفته بجای با قدری مشک  
و صندل بپاشند و با طبعی و شری ساخته به بسیار دهند سرخ او دوامی بدید و گفتند ای حکیم آن  
دارو کجا باشد و از که بپوشد و باب داد که من در شهر بخانه بادشاهی اندکی از این را رویده بود  
در حقه سیمین مناده و فصلی زمین بر آن زده حالا چشم من می بیند در پیدا کردن عاجز می  
آن طبعی آن حقه رشید گفت این من شنیده باشد شناختن آن را و کار رسد ملک و را  
نمود که بشه بخانه رود و درونی که در کار است بر آورده بشه بجای که حکیم فرموده بسیار و بسیار  
بشهر بخانه و را آمد و بدان صفت که حکیم فرموده حقه های بسیار دید و بی آنکه تمیز کند از بیانه  
حقه ای که برداشت قصدا در آن حقه زهر ملاط بود و حقه را سر کشید و آن زهر را با یکدیگر  
شعقی ساخته بدختر و در پیشین جهان بود و جان شیرین آن جهان ملک آتش در جان  
افتاد و فرمود با بقیه شربت آن طبعی و آن را و تا آنهم بجای هر دشت دمنه گفت این دمنه  
جهان آورده اتم ناپراند که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیده و در یکی از  
حاصل آن دمنه و شکران فرستادند آن آورده اند هر که گشت و هر و چشم هست و از چشم

خود تر باشد همیشه پرنده باشد یعنی او بجا نباشد چنانچه او و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد  
 و است و پرفتنه باشد و این نشانها و تو میبست و مننه گفت که اگر این نشانها که یاد کردی پس  
 تواند شد پس مردم از گواه و سوگند باز رفتند و او اگران از باز پرس مردم بعد از این چنین پرس  
 پنهانی نباید شود و بر بد کرداری نکویش نباید زیرا که هیچ بنده خدا این نشانها از خود و فرستاده  
 پس اگر من این کار کرده باشم بواسطه این علامات بوده چون دفع آن محالست نشاید که آن  
 مرا گرفت کند طبیعت مکن برین چنین سزانش بخود رونی چنانکه پر دوشم میکنند میرویم پس  
 من بقول تو از بلا بستم چون و مننه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر زبان نهادند و  
 حال ابرشیر عمر من کرد و چنانکه رابا بزندان فرستادند و ستی از ایایان کلید روزبه هم برگشت  
 و مننه و گفت ای روزبه خبر از کلید فارم و درین حال مرا از پر کشش ام امیدوار است  
 روزبه نام کلید شنیده آه سر کشید و سر شک گرم سحت و گفت ای و مننه چویم که آن یارگر می  
 رفت از سر منزل فبا بجهان بقا کشید و مانع و دی کرد لهای جهلان و هم نشینان نهاد و مننه  
 چون خبر وفات کلید شنید بیوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد فریاد بر کشید و نزار بر گریست  
 روزبه ضیحت آغاز نهاد و گفت ای و مننه تو خود دانی که نقش بقا هیچ آفریده کشیده اند این  
 شریستی است همه اچشیدنی و بار بست همه اکشیدنی مرهم این زخم جز صدوری نیست و او ای  
 این در جز شکلیابی و مننه بدین سخن بشکینی یافت و گفت ای روزبه کلید مرا دوستی بود و مننه  
 و برادری بود بجهان پیوند که در بلا با بد و پناه می بردم و در هر کاری بدشش مهربانی او مدعی شدم  
 و دل گنجی بود که هر گویا که در دمی خنقم روزگار از آن آگاه نشدی و جاسوس مانه از آن خبر  
 یافتی مرغ که آن یار مهربان سایه از سر من پر گرفت و مرا در تنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت  
 و رین گرداب محنت که افتاده ام بی مدد یاری و عملساری روی خلاصی نیست و ز گفت  
 اگر کلید از چنین سستی بخارستان سستی افتاده اند دوستی دیگر یاران بباران خلاص سر من بر  
 و مننه گفت راست بیگونی امر فرم از جهان دوست که کلید بوده است تو بی روزبه نشا طمام  
 گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی پس دوست یکدیگر گرفته بپایان برادری بستند  
 و مننه گفت فلالان جاران من و کلید و مننه است اگر بپنج رگ می و آزار حاضر کردانی دوست



غریبش با نشانی و مننه خزینه را آورد و مننه بخش خود را جدا کرده آنچه حصه کلیل بود برادر داد و القاص  
 نمود که همیشه بدرگاه سلطان حاضر باشد و آنچه در باب بگذرد دریافت گاهی بخشد روز به مدت  
 بر جان بناده قبول کرد و روز دیگر مادرشیر حاضر شد از کیفیت مجلس گفت پرسید شیرمهر را بنشیند  
 برو و چیکه گذشته بود تقریر کرد مادرشیر در منظر آب مد گفت ملک میان رست مدفع فریاد کنید  
 و سود خور از زبان بازی شناسد و مننه و صفت یافته فتنه خوابد بخت که دشتنهای روشن  
 علاج آن تواند که پیش سخنیستم بر جاسته رفت و از دیگر مننه آوردند و خواص عوام جمع شدند  
 یکی از بزرگان گفت اگر چه حاضران ترا سخاوتی یاری میدهند اما دل حکیمان خیانت تو  
 قرار گرفته است و بپاک تو اتفاق کرده و ترا بدین حال از زندگانی چه حال بد حال بکار تو  
 سزاوارست که بر گناه خود عتف غلامی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی و بزرگان گفت اند  
 که در مرگ کی از دوزخ است عیت گنگاو کارست ازین ندان محنت ابر و در بد اندیش  
 خلق از محنتش گریه خلاص ای مننه اگر گناه خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندید محال است  
 یکی از روی بستی قبول کردن گناه خود و مردم آواز سخن پردازی و نکته پروری تو بزرگان  
 و عوام افتد مرگ با نیکو نامی بهتر از زندگانی بد نامی است و مننه گفت ازین سخنان مستبد  
 من کار خود بهتر دانم با وجود آنکه شاگمانی که مراد دهن شتر به کوششی بوده این مننه گفت گو  
 میکنید دل اگر ساخته اید من اگر دهن خود بی سبی اقرار نیامیش خرد معد و رها شتم ای بزرگان  
 دست از من باز دارید سخن غرض گو یان در حق من نشنید و از مرتبه احتیاط مگذرید و بر گناه  
 و بددکاری که از آگاه نیست با آن رسد که بدان باز دار رسید پرسیدند که چگونه بوده است  
 حکایت گفت آرد و اندک باز گانی بود بزرگی مشهور و بنیکو سیرتی گناه و اورا زنی بود  
 با کمال خوبی و دلربایی و پرده نشینی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بمباک خدمت نزدیک او  
 میکرد و باز او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر رانان افتاد دل از دست داده  
 از راه بدصلی خیال بدی در خاطر آورد هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکه من کرد و نمود  
 نیفتاد و بعد از نومیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او دگر می اندیشد  
 از صیاد و دوطوطی خرید و زن بان بلخی را از او بخت که من در بان را که کدیا تو فتنه دیدم و دگر می

بیاورد و او که من باری بیچ میگویم پیش صاحب خود بپیکش و بپایان شیرین کلام جان  
 دو سخن بطریق عادت تکرار کردند باز رگان بان لحنی میندشت اما بان ترانادول  
 انسی گرفت مرغان را بر زن سپرد و بچاره زن نگاه میداشت و دشمنان دوست دی  
 سروریش میکرد و در فری طائفه که آن بان میدادند همان شد باز رگان مجلسی ساخته طو  
 حاضر کرد ایشان چنان دو سخن استماع کردند و همانا بعد از شنیدن از آن بان  
 شدند باز رگان دید که آتش نشا طیاران فرو نشست از صورت واقعه پرسید چند  
 همانان عذر خود مستند قبول نکردی از آنکه دلیر بودی و گفت ای باز رگان بگرانچه اینها  
 میگویند منی دریایی باز رگان گفت منیدانم اما با و از ایشان خوشی رویا میدهند  
 معنی آن آگاه سازید ایشان معلوم از اعلو مکر و دتا باز رگان مضطرب برخاست و گفت  
 ای عزیزان برین قوت اندیشم معذور دارم بعد از آنکه دستمهای عذر نماد در شهر مارم  
 نیست که در خانه که زن بکاره باشد چیزی بخورند غلام آواز داد من بارها دیده ام گویا  
 میهم باز رگان کشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که ای میهم کارگر رو برین کار  
 کن و شتاب مفرمای از باب انش و کفر غایب خون رختن اندیشه لازم دانست چه اگر کشتن باید  
 در دست مینماید اگر بکینا می بکشند و ظاهر شود که سر او را کشتن ببلوغ علاج آن محال باشد  
 باز رگان فرمود تا زن از دیار کرده پس پرده باز و شنید صورت حال او گفت که طو  
 از پیش آن می بیند که سخن ایشان با غرض آنجه باشد آنچه دیده او میگوید و غلام خیرند  
 گواهی میدهند گفت مختصر حال من از لوازم است سوداگر گفت این همه چگونه تحقیق کرد  
 زن گفت که از همانان پرس که غیر ازین دشمن چیزی دیگر میدهند و چون اندیشم شده  
 غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی نمیگویند و بعد از آن غلام بی شرم که مراد او ازین حال  
 نشد ایشان این دو سخن آموخته و اگر بداند بان چیزی دیگر تواند گفت سخن من ترا  
 حلال و حیات من برین حرام باز رگان قصه غلام را تفصیل رسید و زبانی در جواب  
 از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنیده و علاج شد که زن بکینا هست باز رگان  
 شد و فرمود که غلام باز در احوال باز رگان غلام باری بر دست گردانید و بیکایک گشت یعنی خواست

فیت گفت تویدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری چنین که انجرف گفت بازی  
 بروست دشت منتظر چشمش و در کند زن گفت هر انچه بدی چشمی که نادیده را دیده نگاه  
 اینست این دستان بدان اند که بر حمت لیری کردن نادیده را دیده گو ای دل چو شیر شد  
 چون سخن دمنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سر گذشت اباد نمود و دشت  
 ای ملک تمام من و این کار بیش ازین غایبم که آن فتنه انگیز بعد ازین بر ملک  
 خواهد بود و زیاده از آن که در حق شیر بر او دشت در حق سار ارکان دولت بجا خواهد آورد  
 بلیت چنین که پای منهدار شد عجیب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن  
 در دل شیر کار گرفتار اندیشهای دور و دراز کرد و گفت ای مادر باز نهای که قصه من  
 از که شنیدی تا مرا در کشتن او بجا نه باشد ما در شیر گفت از مردم گفتن از مروت نیست  
 چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشند اما این مقدار میتوانم که از آن کسی خدمت طلبم  
 اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضاداد و شیر بنزل خود آمد و پلنگ اطلبید و بچشم آورد  
 بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک بباع در حق تو میفرماید بر همه روغن هست و شکر گزاری  
 آن بر تو واجب پلنگ گفت آن نوازش پادشاهانه و محبت خسروانه که ملک بباع بمن میفرماید  
 از عهد شکر آن نواز برآمد اکنون بهر چه ملک شارت فرماید بجا آورم ما در شیر گفت بشت  
 بنیاد نهاده چو مردان از آن بکرم تمام گردان شیر و اول راز خود را با تو در میان آورد  
 و تو بهمه خود گرفته بودی که انتقام شیر از دشمن بکشی امروز بران وعده وفا باید کرد ملک  
 در دشت که بخدمت ملک می و آنچه دیده و شنیده بگوئی و گرنه فرست منم بجای رسد که  
 شیر از خون او در گذر و پلنگ گفت ساختن اینکار بر من بودا خایت که گویای راست  
 پنهان می داشتیم چون ملک از حال او خبر شد دشت احتمال بر غرض میکرد اکنون که کار بجا  
 رسیده صلحت ملک را فرستادیم و اگر مرا نهر جان باشد فدای ملک سازم پس پلنگ  
 با ما در شیر نزد یک شیر آمد و سر گذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در هیچ  
 ودان گواهی داد اگر دوکان ددی که در زندان از گفت و شنیده ایشان آگاه بودی فرست  
 که من بجم گواهی میدهم شیر فرمود ما حاضر آمد از او پرسیدند که چرا همان روز بعضی میایدی

جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بجهاد سخن گفتن منرا و از بدین سخن او را  
 پسندید و بدین گواه حکم سیاست بردمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته با احتیاط بازدا  
 و طعمه از نو گرفته بسختی غدا بتلاش مندا در زندان از کزنگی تشنگی کار او تمام شد  
 خلاصه این باب گشت که رای شایم چون در سر آمدی پاز بدی پای حکیم سخنان لا و فرستید  
 سجد و حمد کرد که دیگر بر سخنان دولتخواهان تا اندیشه تمام نرود و شایسته کی نماید بعد از آن ای  
 از بر زمین پرسید که دنیا جای مکافات است سر انجام بدکاران فتنه انگیز چه باشد بر من  
 فرمود که آخر بدکاران رسواییست و از جان و مال بنیوائی چنانچه دمنه را پیش آمد  
 با حجبیم و رفو اندر یکدیگر با دوستان رای شایم با بدی پای حکیم گفت  
 که از دوستان دوستان که بکر و سخن مینویسند گویان بدستنی انجامید و سر انجام کار فرستید  
 بر سوای کشیده روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهر ساندن فائده نیست بر گفت  
 ای ملک نشنیده و مندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص نیست بدانکه و انایان پیشین  
 گفته اند که اگر بادشاهی را بهفت آقام بهشت افتد و دوست تلخ کوئی بهمن رسد و فوق فرما و او را  
 بزار و چه دوست ضای دوست ابر موهای خود پیش دارد و همواره در رضا جوئی او بسر برد  
 اندکی از خوبیهایی دوستان نیست که در زمان خوشی و خرمی شادمان و در زمان اندوه و درد  
 غمگسار بوده یار یار نمایند و از جمله قصصی مایان یکدل قصه تراغ و مویش و کبوتر و شکست  
 و آهوست که خافلان از بهر شایار و بهوشیار از آگاه تر میسازد رای پرسید که چگونه بوده است  
 حکایت بر من گفت آورده اند که در کشمیر مرغی را سی بود و این پیر از دوستان بهر قاجار  
 خوشش را بهت بود و روزی از اعیان بر بالای درخت زیر و بالامی نگر میست برست چپ نظر  
 می افکند ناگاه مردی دید و دمی برگردان و قوبره بر پشت چوبی دوست گرفته سحاب  
 درخت می آمد تراغ در اندیشه شد که مگر قصد من ارد و با دیگری خود در زیر برگی پنهان شد  
 و دیده برانگماشت که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد بسپای درخت آمده و دم مکر باز کشید  
 و دانه چند بالای آن پاشید و در کین نشست مالی نگذاشته بود که خیل که تران در رسید  
 سر را افشان که بوتری بود که او را چتر گریون نام گفتندی و بهی روغن و زهر کی تمام و شایسته

کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار سبوی دانه میل کردند منطوقه از روی مهر با  
 که بزرگان با خردان می باشد و صاحبان با ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن است  
 نه که دزیر دانه دام باشد کبوتران از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر  
 همراهی میگذارد بیوفائی میشود و اگر موافقت میکند دمه و دهنش خود را در بلامی اندازد  
 آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود پسندید و مردن خود را اختیار کرد لقصه همه کتوان فرود آمد  
 و همان دانه چیدن بود و در دام افتادن همان منطوقه فریاد بر کشید که نه شمارا گفتم که شتابی  
 ناستوده است و بی فکر و کار با آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنیدن شرمناک شدند  
 طپیدن گرفتند صیادان کمین برآمده شادی کنان بسوی او دید که کبوتران که چشم صیاد  
 افتاد سر سیمه شده پروبال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید الحال  
 هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیارده اگر هر کدام در خلاص دیگری میکوشد از  
 برکت دلسوزی کار بسته شما کشاید چنانکه دوبار در کشتی نشسته بودند ناگاه شبکست و هر دو  
 در آب افتادند ملایحی خود را در آب نکلند و قصد کرد که اگر برادران هر دو در صورت بند  
 یکی را بر آرم هر که نزدیک شدی و فریاد برآوردی که مرا بگذار و دست یار من گیر اگر برادر  
 یار را از بر آمدن خود بهتر میدانی باری همه کیل میکوشد زوری کیند و سپر و از آید  
 شاید که دام بر دستم شود و پریدن صورت بند و آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفته  
 در پرواز آمدند و صیادار عجب میدیدند زباغ با خود گفت که یقین واقع پس بری می آید  
 همان بهتر که بر لبی تجربه خود تا آخر کار ایشان میشتافت با شتم این اندیشید و از پی ایشان  
 میرفت بمغنون اینکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد تا آنکه منطوقه با یاران خود گفت که  
 آما دانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوبه بین پنهان شویم و پاره کا خود پیش کشیم  
 آخر از جانب دشت با دانی رو نهادند چون چشم صیادان شده از خلاصی خود منطوقه سخن  
 کردند آن خردمند بعد از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی مشیت نیرکان ما در دستان  
 بوفا و مروت سرآمده کار بسته ما از و کشوده شود پس بویرا ده که مجتبیان نزدیکی خانه دشت  
 فرود آمدند چون آواز منطوقه گنجش مویخ رسید و ساعت از خانه بیرون آمد یاران خود را

بسته بند بلا ویدی بی آنام شد پرسید که اسی یار غریب چه سبب بدین رخ گرفتار شدی با نهیم  
 در در اندیشی چرا خانه کار جیتی منطوقه سر گذشت خود را و میان آورد و گفت خیری را  
 که خدا خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد ویرک گفت ای منطوقه دل خوش دار هر تنگ  
 بدی که بکس میرسد چون کار فرمای آن دانائی توانا مهربان است عین صفا و صفت  
 بدو و صاف ترا کار نیست مگر کش که آنچه ساقی ما بخت عین لطافت و زیرک  
 پس از رنخان تسلی بخش بر بدین بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت  
 ای دوست مهربان بخت بندای یاران بکشای پس بکشاد بدین گلو  
 موش گفت که بسیار جو گنجی مگر ترا بذات خود احتیاج نیست چگونه ترا که بهتر نیایی  
 گذاشته بد گیران پرداخته شود و منطوقه گفت آنچه میگویم سجا آنکه پیشانی این کبوتران  
 بنام من نوشته اند و آنچه بر خدنگاران لازم بود اینها سجا آوردند مرا از دست صیاد وائی  
 بخشیدند الحال لائق نیست که من هم کردن آن بار خدمت ایشان خلاص سازم و کاوشگر  
 سجا آرم چه تجربه خردمندان ایقین شده که هر فرمانروائی که آسایش خود طلبد و رعیت را  
 در غم گذارد آب و لوت و تیره و دیده کامرانی او خیره گرد و پیش سب است که اول سر را  
 کار ایشان شود موش گفت پادشاه در میان رعیت حکم جان ارد و بدین ملاحظه جان بتر  
 اگر جان صفتا در بدین بنایی رود باکی نیست و اگر زیان جان آید از سلامتی بدن چه بد  
 منطوقه گفت میترسم که اگر کشتاد کن غار کنی و موشی یاران در بندانند اما چون بسته باشم  
 هر چند که ملال تو بحال رسیده باشم مرا در بند نخواهی گذاشت موش آن فرین بر موی منطوقه  
 کرده بندای یاران برید و در آخر کردن منطوقه را از بند آزاد کرد و کبوتران دلشاد و شاد  
 گرفته با شیان خود رفتند و موش در سوراخ خود آنچه خوشی مرغی و شیرینی موش بر بدین بند  
 کبوتران دید بدو تنی اوقیل کرد و با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن این نتوان بود  
 و از دوستی چنین گزیر نباشد پس بسته بدو سوراخ موش آرد و از او موش پرسید  
 گفت نعم نایع با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد و گرگ را چشیده برای وز بدین سوراخ  
 پنهانی که از آن بدو نتوان رفت است کرده و پشت چون آواز زاع شنید به خود پیچید و گفت

ما شتابان من چه کار و مرا با توجه آشنائی و خدمت که از برای بدرود ناغ سر که شت گمیران  
 و وفا دار می و نسبت که بوزان باز نموده گفت از آن باز که اینحال دیده ام دل بر دوستی تو  
 بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب داد که اگر زدی دوستی ما که در کشتی  
 بزخاک انداخت و سپ بر سر و پاداشتن ناغ گفت بنیت درست خویش نموده ام و هر وقت  
 که هر که بدگاه کرم پیشیه روهند بر بدی که باشد قبول افتد موش گفت ای نراغ حیل که از آن  
 خونی شمایان اینک و دامن هیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی دوستی کند که از بیم  
 ترس باشد بدو آن سکه که بدان کبک سید نراغ پرسید که چگونه بودنت آن حکایت  
 زیر که گفت کرده اند که کبکی در دهن کوه میخامید نگاه بازی را چشم بر افتاد نیکوئی ز قمار  
 و غمی رخسار او در دل باز جا گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بیایر بود پیوسته بیار بود  
 همان بهتر که این خندان دی سبک رخ را بیاری بگزینم پس بسته روی بجانب کبک نهاد و او را  
 بدوستی گزید کبک سیل باز بخود دیده رسید و مضطرب خود را بشکاف سنگی رسانید با پیشان  
 شکاف که مدو گفت ای کبک پیش از این من از هر برای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دهن  
 جا کرده است میخواهم که پس از من دست شوی کبک که و از داد که ای پهلوان کامگار است  
 ازین بیچاره باز دار خاک را پیش پاک چشمت اگر سیان آب و دشمنی شوی و مرا ز کارگاه  
 امید دندگانی خواهد شد باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از بیم سانسین  
 عاجز شده باشم و بخیله ترا در دامنم ورم غیر از مرغانی و از رفیق ششینی چه تواند بود که مرا بر تو  
 نیاز آورده است اندکی چشم بجشای و از مکر و دوستی شناس ترا چندین فایده از دوستی  
 حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم نمیرد  
 شود و هر ایند در میان ایشان چرا ابروی میهرسد اگر میل حفت داری بخوبتر بیجی دوستی  
 می نند کبک اندک دل سجای که مد گفت تو ای پسر غانی و من از خراج گزاران تو در زمانه ناز  
 چهواره سوسر بر میزند که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن میترسم که روزگاری از لطف تو همیزد  
 و ناگاه بخطائی دمار از روزگار من بر آید همان به که امروز با گوشه خلوت سازم و ملازمت بزرگان  
 که بس خطرناک است اختیار کنم باز گفت آنچه بگوئی چاهیت که با دشمنان بهواد و بهوس

مشغول بوده گرد سر پای جهانیان نمی گشته باشد و کار چنین فرمانروایان است که بخواهند  
 از خردوان بخشند و چون ترید دوستی گزیده باشم اگر بر حسب نظر افتد بهوشم و صلاح کنم نه آنکه  
 سبب زار تو کنم کبک هر چند عذر بپسندیده نموی و باز جوابهای دلپذیر گفته کبک از رنج  
 بیرون آید و بگوید که چنان بسته باشیانه خود آورد و بعیش کامرانی میگردد زاندر روز جمعه  
 برین گذشت کبک بخاطر جمع سخن بی تقریبی گفتی و شکوه مجلس گاه داشته خنده و تفرقه دو  
 اگر چه باز نشنیده اشکاشی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه باز منحنی پیدا آمد که جیت کار  
 نداشتی جنبش نمود و گرسنگی نمیکند است که عهد و پیمان در نظر آورد برای خوردن کبک بهانه  
 می طلبید کبک این ادانسته اشک پشیمانی از دیده میرفت و میگفت هر که دانسته در برابر  
 شترای و همین باشد همواره پاس خاطر باز جنبش نمیکرد که بسا و خاطر بهانه طلب با نیک بی ادب  
 سجود من مشغول باشد باز هر چند بهانه طلبید نیافت بشی کبک گفت و ابا باشد که من در  
 آفتاب باشم و تو در سایه گزیری کبک گفتی حیوان جالاک شب است این چگونه صورت است  
 باز گفت ای بی ادب مراد منی گوی میزای شترای تو بد هم گفتن جهان بود و او را از هم دور  
 جهان زیر ک گفت ای زارع این انسان برای آن آوردم که با کسیکه از او زمین توان بود دوستی  
 کردن از خردمندی نیست زارع گفت ای زیرک مرا از آنرا تو چه فائده باشد و خوردن تو بسیار  
 آورد من از راه دور که آمده ام از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت  
 میان ما و تو دشمنی هست و منی چگونه صورت بند و دشمنی را در و طریقت ذاتی و حاکم  
 دشمنی عارضی باند که چیز شرط میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن شکست و حکما گفته اند  
 که دشمنی ذاتی بر دو نوع است یکی آنکه زبان از هر دو طرف میرسد باشد چنانچه دشمنی غیر  
 پیل که گاه شیر بر پیل خضر میاید و گاه پیل بر شیر این دشمنی از ان قبیل نیست که چاره پذیر  
 جهت آنکه هر که غالب شد تسلیم یافت دوم دشمنی که همواره زبان از یک طرف باشد  
 چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند این دشمنی از ان قسم نیست که بچاره سازی بدو  
 گردانید گمان من نیست که ترا با من ازین قسم دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر زارع گفت  
 خدا نگاهد از این قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل تو دشمنی نبوده است از جهت



با مجبسان تو دشمنی عارضی پیدا کرده است چه قوم ما با آنکه جابو ز نیاز دارند و بخیر با همی سل  
 ساخته اگر دیوانه یکم حزدی بر وزی خود قناعت نکرده و کارناشایان کوشش کرده باشد  
 همه ابروان قیاس نباید کرد زیرا که گفت گرفته که ترا آرزوی دوستی من بدیده است  
 بتکلیف گمان فائده دل بردستی من گماری لیکن باندک سببی بهرشته محبت گسته کنی و  
 بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتش گیر و نقش دوستی پذیرد دست یافتن او بهمانست  
 جهان و حکما گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کهن چنان بود که کل خواستن از گنجن هر  
 امونج افسانه دشمن بهشتود اورا همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده زلف پر سپید  
 که چگونه بوده است آن حکایت ریرک گفت که ورده اند که شتر سوار سی دبایانی رسید  
 که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و تشیاره از دیدگان مانده بود بدستاری با تمام آن  
 صحر آتش گرفته و در میان آتش ماری بزرگ مانده نه روی ماندن نه راه گریختن داشت  
 چون از دور شتر سوار را دیدن زبان نیاز مندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار  
 بسته من بچشائی آن شتر سوار زاری او دیده با خود گفت اگر چه مار دشمن او بسیار است حالا  
 در مانده و حیرانست هیچ با این بنیت که دشمنی را نیندیشم و نیکی کنم پس توبه بر پشت و بر سر  
 بسته آنجا فرستاد و مرغینت انسته در توبه درآمد و شتر سوار آنرا نیکی پنداشته از وضو  
 خلاص ساخت پس شتر سوار بر توبه کشاده گفت بشکرت که آنکه ازین بلا رستی گشته گیر و  
 از مردم آزاری بگذر ما گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شتر ترا ز غم زخم نرم نرم  
 شتر سوار گفت پادش نیکی بدی باشد ما گفت آری تو میدستی که من دشمن او میباشم  
 نیکی در جایی خود نکر دی و با غیر سخن شفقت و زیدی هر آینه توبه آزاری باید رسانید  
 پیست نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکی و ان و خردمندان انکار  
 دارند بر اینکه دشمنی آکوفته باید داشت اگر توبه باین جزو کار نکر دی و مهربانی پیش آوردی  
 من هر آینه ترا ز غم نادیدگان را پندار شود شتر سوار گفت ای مادر پراور نیکی بدی کردن  
 در هیچ کیستی درست نباشد ما گفت درین کار باین شما پیش می آیم که عادت آدمی چنین باشد  
 که در برابر نیکی بدی نکند و این اعتقاد بد نیز نام کند آنچه در بار شما خریده ام بشامی فروشم

شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشاکه در آو میان باشد اگر بدی جان ما هست  
 اینچنین عیبی بزرگ بهت بر ما بند ما را گفت من است گفتارم بهت گذر اگر باور کنی  
 بیا تا از آن گاموشی پرستم که پاداش نیکی چه باشد گاوش گفت نه بدی بدی است  
 و باین خردمند از نیکی اینک من زانی در از نیز دیک ایشان بودم و هر سال بچه بزایم  
 و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پر شدم از زادن و شیر دادن بزایاندم آب و دانه من  
 گرفته و تیار دارا گذاشته درین صحرای بغری سر داد و خدا می تالی بر من روزی کشاد و دیر و صیقل  
 بتقری اینجا گذر کرده بود درین فری دید و با خود گفت بقصالی باید فروخت حالا شتر و زرد  
 و کشتن من بسته است ما را گفت اینک شنیدی از دوزخ را آماده شتر سوار گفت نه می گوی  
 که از صاحب خود رنجی کشیده است سود من نیست ما را گفت بیا تا ازین دخت پرستم اتقاق  
 بسای دخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت باین آو میان بدی نمی بینی  
 که من درین بیابان رسته و خست گنده در زنده را بیک پای ایستاده چون آدمی از گزاف  
 و مانده از بیابان بیاید در سایه من بیا ساید آگاه گوید فلان شاخ و شته بهر لایق است  
 و فلان شاخ برای میل مناسب از تنه این شخته خوب توان برید و چند وزیر با توان خست  
 و اگر از بهر دشته باشد آنچه از شاخ و شته مرا نشانی از خوش آید می برند با کمال ازین جز را  
 نیافته اند اینهمه سخت من می پسند ما را گفت اینک دو گواه گذشت تن در دود تاریخی از مرغ  
 مرد گفت در گواه اول شهید ارم اگر گواه دیگر هم بگذرانی تن بدین بلاد و هم اتفاقا رو با  
 ایستاده این سر گذشت میدید ما را گفت این رو باه پرس پیش از آنکه شتر سوار از او پرسید  
 رو باه بانگ زد که اسی مرویدنی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کردی  
 که چنین در مانده جوان صورت حال از بهر رو باه گفت در حق چرامی گوی ما را گفت بستمی که  
 تو بره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بزخمی که بسته دار و رو باه گفت چگونه ماری بزرگ  
 بزرگی در تو بره بدین خردی گنجد ما را گفت اگر باور کنی ما بدین تو بره در آیم پس شتر تو بره  
 و مار بفریب و باه در تو بره رفت رو باه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتمی جان من در  
 نیست مرد در تو بره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان اینست

خردمند باید که احتیاط از دوست ندهد و بزاری دشمن التفات نماید زراغ گفت این سخنان که  
 از روی غمگینی شنودم و چند گزنفتم پیش از آنکه از تو قاعده یابم آرزوی ملاست کرده بودم  
 الحال که چنین پند گرامی بهره مند شدم هیچ عوی از در تو باز نروم و آب دانه بخورم آرام  
 نگیرم تا مرا بدوستی خود سرفراز سازی حکما گفته اند که گریان و خردمندان زود تشنه شوند  
 و دیر دشمن چون کوزه زیرین که زود در دست شود و دیر شکنند و باندک چیزی رست شود  
 و سفله با و کوفه اندیشان دیر دوست شوند و زود رنجند چون کوزه سفالین که دیر رست  
 شود و دیر شکنند و صلاح پذیر دای زیر یک ازین گفت و گو بگذر و مرا در دوستی خود رست  
 و پامی بر جای خیال کن بیت دهن چو تو نگاری ز کف آسان ندیم که بخونای بسیار  
 بدست آمده است و زیر یک چون درست کرداری و رست گفتاری از روی رای او  
 فهمید از راه لطف مهر بانی زبان کشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آرسته اگر کن  
 هم باشد غوا بان صحبت و باید بود و از آزار خود نباید اندیشید حال آنکه ترا دوست ملایم  
 یافته ام در دوستی تو چگونه تا خیر کنم اینهمه گفتگوی من برای آن بود که اندازده دانش تو  
 میگردم از اینجا که بی انصافی در شترهاست هر چه با سانی بدست آرند کمتر عزیز دارند  
 پس نزد یک سوراخ آمده با میتاد و بروی کشاده سخن دوستی باز نراغ در میان آورد گفت  
 اسی نراغ مراتب دوستی اگر چه بسیار است اما خردمندان به چهار مرتبه در آورده اند چون بدید  
 اندیشه نظر کنند پنج مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در مال مصافقه  
 نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوستی  
 ناموس بر باد و بگلین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین و دهر بگذرد  
 و برو دشوار بشاید نراغ اگر چه در زمانه کسانند که از پستی همت مال را از همه عزیز تر میدانند اما  
 این سخن بانه نیست بلکه باخوش طبع بلند فطرتست نراغ چهار مرتبه دوستی را شنید خوشی  
 شد و عهد و عود است دل زیر یک را از اندیشه خلاص ساخت نراغ گفت ای زیر یک چرا  
 پیش منی آئی منور اندیشه مانده هست موش گفت هر گاه که عهد چهار مرتبه اخلاص سینه  
 دیگر گنجایش بدگمانی نماند و گر نه از گوشه کاشانه بیرون نیامدی اما اندیشه من ز بار تن

تریم که کسی از ایشان مرا ببیند و بداند پیشی نماید نزاع گفت اندیشه کن که مرا با یاران قرار داد  
 که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن موش گفت این سخن که میگوئی صورت  
 دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیمست خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن  
 محبت در روزی با دشمن دوست در آمیزد او را از دشمنان دشمنان مناسب باشد طبیعت  
 روی دل از دو طایفه برافتن تکوست به از دوستان دشمنان و دشمنان دوستی نزاع  
 گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو دوران اندازده است که هر که در  
 تو باشد او را دشمن نخواهم دید و هر که جوای رضای است یا مرست اگر از چشم و زبان من  
 که دید بان تن و ترجمان نزل نه خلاف تو دریا بم بیک شارت هر دو در نیست گردانم موش  
 از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد نزاع را گرم پرسید و در کنار گرفت و  
 با یکدیگر میسر میزد و در کار مشا وانی میگذازانیدند چون رفندی چند برین حال میگفت  
 گفت آبرو اگر تو هم از اینجا خانه کنی و اهل خیال خود را بیاری از دوستی دور نباشد  
 که این است و لکستان نزاع گفت دشمنی جا و لطافت هوای شک درم لیکن بسرازه اندازد شود  
 گذریان اندیشه مینی باشد در فلان جا فرغ از نیست و لکش سنگ شیتی از دوستان من  
 اینجا خانه دارد و طعمه در آن نزدیکی بسیار برسد و از آسیب حوادث روزگار ایمنی آن بود  
 اگر بفرمانی با اتفاق تو اینجا زندگانی باقی مانده با هم خوش گذرانم موش گفت هیچ نیست  
 برابر هر چه تو میدانی و هر جا که میروی جدائی ندارم و اینجا وطن صلی من است بی همتا  
 اینجا اقتاده ام قصه من اگر چه دازست اما چیزهای عجیب غریب بیار و چون آرزوگاه  
 قرار یابد اگر خاطر تو میخوانسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن برین قرار یافت نزاع  
 دم موش گرفته روی با ستانه سنگ پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی نزاع بید  
 از روی ترس باب فرود رفت نزاع موش را آهسته از عهد از زمین نهاد و سنگ پشت را  
 آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنید از آب برآمد و بیدار گرامی شاد کام شد گفت  
 ای مرد دیرینه در سختی کجا بودی و چه حال داشتی نزاع قصه موش از آغاز و اتمام گفت  
 صیاد را تا حال تفصیل بیان کرد و گفتگوی خود را که در از روی دوستی زیر که گذاشته بود

باز گفت سنگ پشت حقیقت حال نهستم بیدار موش خرمی نموده شرائط همانداری  
 سجا آورد و موش منزل مناسب بقین نمود هر کدام آبشیا نه خورد فتنه بشاد کامی شنبول  
 شد و چون ماندگی سفر انداختند و در آجای دلکشای آسوده شدند روزی غوغای  
 زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگشت خود که وعده کرده بودی نهنگ پشت  
 بازگوی تا سخن پردازی و خبر میدی تو نهنگ پشت معلوم گردید و راه طوطی بختی  
 استوار شود و مرا نیز سرایه دانش بهر سر موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای زاهد  
 وطن اصلی من ماروت بوده است که شهرست از بند و ستان و من آن شهر گدشته  
 زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گردنم فرایم آمده بودند یکی از خیر اندیشان چهره  
 برای خورون زاهد خورنی آوردی زاهد پاره اذان بچاشت بکار بردی و باقی را برای  
 شام ذخیره ساختی من نظر آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را خور  
 انگندی و بفرایغ دل آنچه بایستی بخوروی و دیگر به موشی متمت کردی زاهد هر چند برای  
 دفع من حیلها می گنجیت سودمند نیامدی تا بشی میمانی بخانه زاهد آمد و پیش او از من مهمان  
 زاهد پرسید از کجای آئی و روی بجانب کدام داری مهمان آنچه در خاطر داشت جو گفت  
 و آنچه زاهدی پرسید بهتر تردید پذیر یکیک اجاب پسندیده میگفت من وقت غنیمت داشتم  
 با گروه خود در کار خورنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن  
 دست برجم نیز و میمان بسر وقت آن رسیده آنرا نشان بچیرستی و بی ادبی منبیه  
 خشمناک گفت ای زاهد در میان سخن دست برجم کو فتنه گوینده را سخنه گرفتن باشد  
 و این دش ناپسندیده نه از این درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که سخنگی  
 از من ظاهر شود و این دست دادن برای ربانیدن موشانست که درین کاشانه هجوم  
 کرده اند هر چه از خورنی بهر سانیده میشود در ربانیدن همان استیلی خاطر شد پرسید که همه  
 موشان خیره اند و بعضی از آنها بیشتر دلیرند ناگفت یکی از ایشان بسیار دلیر است  
 که روی بروی اندیشه می آید و خورنی از دستر خوان میسراید میمان گفت لیر می روی  
 سخنا بد بود قصه او همان حال دارد که مروی باز ن میزبان مبالغه میکرد که آخرت بیست

که خجسته مقشرا با غیر مقشرا بر ابرو میفرودشتی را با گفت چگونه بوده است آن حکایت  
 گفت درین راه که می آمدم شاگهای بظلمان دیده خانه آشنائی فرود آمدم و بعد از آنکه  
 مرا گرم پیرسد خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خوابگاه گسترده  
 دراز کشیدم اما در خواب نیز نمی توانم باز آن خود در سخن درآمد و میان من و ایشان  
 زیاده از بویائی حجاب نبود آنچه می گفت می شنیدم و می گفت ای زن میخواهم که فرود  
 چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و معافی کنم که بزرگی بخانه من آمده است گفت  
 در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری و با چنین دستگاری اندیشه معافی میکنی  
 اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس از تو زین و فرزند تو کسی محتاج نشوند و می گفت  
 هست که معافی کنم و غم فرود نخواهم رضای الهی در هست که آنچه باشد در راه محتاجان  
 و مسافران خرج گردد و هر که درین سرای فانی ذخیره ندارد آخر سر بایه قیل و ملاک و شت  
 جمع کردن مال نامبارک است عاقبت ناپسندیده چنانچه قصه گرگ ازین نشان میدهد  
 زن پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آه و نه اندک صیادی و دامی نهاده بود  
 ناگاه آهویی در آن افتاد صیاد از کینگاه برخاست تا نزدیک آمد و آهواز جیم جان  
 زوری آورده و دام را کشید و کنده سر صحرانها و صیاد جمل شده تیری بجانب او نگاشت  
 و آنرا از پای در آورد و صیاد بر سر او رسیده برداشت و بخانه خود روان شد و میان راه  
 خوکی دو چار شد صیاد تیر جگر زد و بزرخوک زود زخم جان گزرا و رسانید خوک از تیر زخم پیش  
 خود را بر سینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند درین اثنا گرگی که رسیده اینجا رسید  
 مردی زخوکی و آهویی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود گفت سپید  
 که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید و هنگام فکر و اندیشه است که این  
 نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و با سر او پیش آیم بستان  
 مشهور شوم و مردمی نیست که امر و نعمت پایان ندهند و بزرگان بکنند و این گوشه  
 تازه را در گوشه نهاده روز بروز باندازه حاجت بکار برم که بزرگان و درین جنس گفته اند  
 عشوی مخور جله ترسم که در سبکی به پیرانه سر بدو نیستی و بخور چیزی از مال و چیزی نیستی

تمامی سبکبار از کف مده و گرگ از بسیاری حصص خبره کمان می کرده آغاز خوردن کرد و  
 و بیک ضرب دندان نوازده کمان گسته شد گسیختن ده همان بود و گوشه با کمان علی بن ابی  
 رسیدن همان فی الحال جان بود و فامده این استان است که بر فراهم آوردن مال شخصی  
 بودن و بفرمان میدود بین ذخیره نهادن من ندارد و بیت آنچه ماری بخورام و فرستم  
 مخوف چون بعد از برسی روزی فردا برسد و نهی کوتاهی نظر که بخت بسیار مال فرستم  
 و بجزرت بگذرانند چون نخلان دهنش نشان از شوهر خود شنیدان آنجا که سعادت  
 طالع او بود از روی خرمی پیش آمد و گفت بختی با بر تو مانی من نیز قدری برنج و گندم  
 و کبچد برای روزی نهاده ام تو هر که را بخوابی بخانه خود بخوان چون درش زن از آن کبچد  
 پوست برکنده و آفتاب نهاد و شوهر را گفت تا خشک شدن کبچد نیکو خبردار باش  
 که کبچد کان و مرغ خان و در خواب نکنند و خود را دیگر مشغول شد مرد در خواب بود  
 سگی بیاید و دهان خود بران کبچد رسانند زن آن حالت او دید بخواست که از آن فروشی  
 سازد و آنرا بدو داشت روی بازار آورد و مرانی در بازار کاری بود و رفته بود و دید که در آن  
 کبچد فروشی در آمد و آنرا با کبچد غیر مقشدر برابر میفرشت مرد فریاد و داد کرد که این  
 اینجا از است سر بسته که کبچد مقشدر را با غیر مقشدر برابر میفرشی چون حکایت بفرست  
 براه گفت که بخاطر میسر که دلیری آن موش بی سبی خواهد بود نقدی بخانه داد که  
 پشت گرمی آن اینجه دلیری و تیزی میناید اگر مفسد و مینو بودی این تنی را حال  
 ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی درست چون منع بی بال و پرست بیاد سوزن  
 زیر و زبر کرده بگریم که سر انجام کاری یکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردید من  
 آن ساعت در سوخا و دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتندی شنیدم و در کاشانه من قرار  
 وینا بود که من بران غلطیدی و بتاشای آن مرا خوشحالی روی میداد و خالام  
 همان خانه مرا بگفت و هر چه پرمایه شادمانی بود از زرمه برگرفت زاهد گفت این  
 مایه دلیری پس این حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من سخن می شنیدم و نشان تا تو را  
 مینوایی و خود زمان زمان میدیدم و اندیشه ترا مدن از آنجا میگردم و در کاری پیشتر

موشان دیگر که گریه کی چست بسته بودند از من و گردان شده بدشمنان پیوستند  
 سجزو میگفتم که این آرزو خاطر نباید بود که مثل مشهورست هر که مال ندارد و یا بر ندارد  
 و مردودیت است بر کارهای که آغاز کند تمام نشود و آرزویی که از دل و سبزه زنده میسر نشود  
 بزرگان گفته اند هر که بر او ندارد و هر که افتد غریب باشد و هر که از زندگی بود نام و  
 از رفو گاه بر افتد و هر که مخلص میخیزد از دوستان بهر نیاید دوستی سفلما و شتایی  
 بر غرض خود میباشند از وفا اثری دارند از منی خبری موقوفی این غل و دستان  
 که می بینی و گمانند که شیرینی تا حطامی که هست مینوشند و همچو زبور بر تومی جویند  
 باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود و ترک صحبت کنند و غمخوار  
 و دوستی خود بدو و پندار و است گویم سگان بازارند و کاستخوان از تو دوست تر  
 دارند و آرزو که بزرگی را پر سیدند که چند دوست داری گفت مینداهم روزگار  
 آراشته دارم چه کسی است دوستی مینزند اگر مال و جاه از من برود معلوم کرد که باریت  
 و اختیار کدام روز آرایش دوستان از دشمنان و بدینو ایست حکمی را پر سیدند  
 که سبب چه باشد که بدوستی مالداران میگردانند و بی دربان کم باید آشنائی نیکند  
 جواب داد که مال محبوب خلق است نزد هر کس که باشد عظیم و بجا می آید و چون آرزو  
 بهر پیشش گرفته دین محل کی از موشان که بیشتر از همه لاف و خلاص می وی و یک خطه  
 نصیب مرا سبب سعادت جاوید دوستی بیگانه و در برین بگذشت من و گفت که ترا  
 مهر بانی و دوستی که میگفتی کجاست روی در هم کشید و گفت ابله بوده آن خطه که در هم  
 داشتی و که هم نبود و ما همه ملازم تو بودیم الحال که غفل شده خواهش پیوده چه میکنی  
 و ایشیانیان من رسیده است که مرغفس خپانچه از لذت دنیا محروم است سبب  
 که از رضای آن محروم مانده بی زری و احتیاج او را بر دزدی و ناز و دوستی دار و کس  
 با چنین کس شنائی کردن و دوستی در زیدن لائق نیست گفتم موفائی بگذارد پیش  
 ازین بشنای من خود را که پیش فقر مناسی که پسندیده خرمندان مستودف و اطلب است  
 میت کار و پیشی و رای فهم تست و سوی درویشان تو بنگرست است



نموش بی حقیقت زبان نکو پیش کشوده او را جواب داد که اینچنین خیر نیست که شما بی فقری  
 که ستوده اهل خردست غلام احتیاج نیست که بواسطه آن آبروی اینخته در بدشته  
 رسوا شده است بلکه آن فقر فقر نیست که دیده و درشته دست از همه باز داشته و بفرست  
 آتشی چیزی نخواهد توانی سکین میان گدای و درویش فرق نکرده ای درویش که ترک دنیا  
 کند و گدای که دنیا او را ترک داده باشد آنکه دنیا را ترک داده محبوب اله است هر چه او  
 آید همه کس شین گردانند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباہ نشود تا آنکه اگر یکی  
 گناه کند تا وان برود نهد و هر خصلتی که تو نکر از این پنج تن کند مردی چند سبب بد  
 آزار شود مثلاً اگر گدای دیگری کند آزار باز یاده سری فردی آزند و اگر سخاوتمند  
 اسرار نام نهد و اگر علم پیش گیرد آنرا بغیر نمی گویند و اگر وقار و تمکین نماید اگر با  
 و کاپی خواهد و اگر سخن پردازی و فصاحت گداری پیش گیرد بسیار گوی هر چه کار  
 نامند و اگر خاموشی و زرد نقش گریه بگویند و اگر خجسته و آینه کاری پیش آید آزار  
 مسخرگی دهند و اگر گوشه گیرند دیوانه خوانند و اگر در دم باشد گدای در بدر باشد  
 و اگر در عروزی و پوشیدنی اندکی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بریند و صامه سازد  
 مفلک خوانند و اگر یکجا باشد خام و سایه پروردانند و اگر سفر گیرند سرگشت و کم خست  
 بود و اگر در مجروری گذرانند صدمت بروینند و اگر کفدا شود به نفس و بدبخت  
 خوانند بهر حال مرد محتاج نزد مردم در کار مردود و بیکدر باشد چون دوست او  
 این خنان باز نمود گفتیم است میگوئی من از مردندان شغوفه بودم که اگر کسی بیجا  
 در ماند که امید صحت نداشته باشد یا سجده ای دوستان گرفتار شود که اوصال حال  
 یا بغیرتی افتد که در وی برگشتن داشته باشد و نه راسی بودن آسانتر باشد از این  
 و تنگدستی مرگ همه حال از گدائی بهتر چه دست دهان مار کردن و از شیر گرفتن  
 و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسانتر است از خدای سوالی خاکساری گدائی که گدائی  
 راحت بخشش نیست نه استن و لذت عمل سختی عزل که از بدست وی ازان بدست  
 بر تاقم و بار دیگر بدست استاقم دیدم که از باران ابد میان ما یکدیگر مستمت گردید

زاهد حصه خود را در خرطیه کرده بر زیر بالین نهاد و طبع شوم را باز در جنبش آورد و با خود گفت که اگر  
 از آن زنجیری بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کارمانی گردد و دوستان برادران بخت  
 رعبت نمایند درین اندیشه چندان صبر کردم که بختند از اسگاه آهسته متوجه بالین برداشتم  
 و همان کار دیده خود را در خواب مانده از من با خبر بود و همین که نزدیک بالین را برداشتم  
 چوبی برای من زد که از آن ریخته شدم و پای کشان اسبواخ زنده دلی در مان خود شدم  
 چون در آرمش یافت بار دیگر طبع شوم را از خانه خود بر آورد این بار همان را در تیراک  
 من چوبی زد که بخیل بسیار خود را اسبواخ افکند و به پیش افتادم و از در فرجه ناله ناله  
 فراموش شد آخوندیستم که سر به بالا طبع ست تا فرغ طبع در دانه کن بسته و دم گرد تا آوی  
 در آن کشاید بخواری و زاری نگرای پس کار من ازین سر گذشت بدینجا رسید که نهال طبع  
 از زمین بل برکندم و از شاخسار رضامیوه قناعت برداشتم و در دم و سر بر خط رفو کار گزاف  
 و بسبب نوشتن از دی رضادادم و با خود گفتم که دنیا ازین حادثها از بدی خود خبر میدهد  
 و سعادتندان امانی گاه دیگر ابر داشت که نیکنند و گجا نشانند که باز بکنند با که تکلف نمود  
 که خوش بخورد و بعد ازین واقعه از خانه را به صبح آوردادم و در گوشه قناعت بسری بریم  
 تا بتقریب دستی که بر تیر باز آغ آشنائی دست داد و او و خود بهای تیرا من باز گفت و خایانه  
 دوستی تو در دل گرفته بهای راغ با شیان تو آیدم امید که بهای تو را بر من منزل مقصود بینا  
 اینست سر گذشت من سنگ پشت چون بشنیدم آواز هربانی و دوستداری نمود گفت  
 امید که این الطفه محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربه تو مرا اندی تمام شد و فایده بار گرفت  
 و روشن شد که خرمند را دین جهان باندگی خرسند باید بود و دست خواهرش پیش هر  
 دراز نباید کرد و هر که بگوشه و توشه قناعت نکند بدو آن رسد که بدان گریه برین سید  
 معوش گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی گریه داشت  
 و بر رفو مقدار گوشت که فصل جنبش کرنگی او تواند بود برای اومی آورد لیکن او بان  
 قناعت نموده خام طعم بهای نمود روزی نیز یک کبوتر خانه بگذشت از او کبوتران  
 حرص گریه و جنبش آید و خود را در آن برج افکند گجا بیسان آنرا بدن گریه خبر فرستند چنان

آنچنان زدند که در حال جان سپرد و پوست از او برکنده در راه افکندند ناگاه خداوند  
 او را گذر بان افتاد و گریه خود را بدان حال دید گفت ای شفیق چشم از برست اگر  
 بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو دمی کشیدم و این دستان برای آن  
 آفریده ام ای برادر من باندک و بیش که رسد بند کنی و از بهر مال از دست فتنه دل غمناک  
 نداری چه بزرگی بکمال است نه مال و نه که بزمند باشد هر چند که سرمایه باشد مردم را  
 بزرگ دارند چون شیر با آنکه در ریخه کند بزرگی او نقصانی نرسد و تو آنکری نه بر پیوسته  
 بی امتیاز باشد مانند سنگ هر چند بطوق طلا و عظمای مصع آراسته گرد و همچنان خوا  
 و ببقدر ریاضت و خردمندان گفته اند از شش چیز بسیار آرد و نتوان کرد سیاه ابر و دوستی  
 بغرض و عشق زبان و حسن خوی و بیان و ستایش و دفع و بسیاری لال نزد بهت عالی  
 تمام دنیا بجا بهرگی نیز زود آنکه از خردمندی آگاه شده اند از آملن دنیا خوشحال شوند  
 و از رفتن اندویشان ننگ و در دگر دار نیک گفتار پسندیده خردمند را مالی است که کسی  
 با او نتواند شد و دیگر ای زیرک از آنکه از وطن خود دور مانده نمکین بهش که غافل هر جا رود  
 چون عقل ما اوست غریب نباشد نادان و میان وطن قوم خود غریب بیگانه است و  
 شکر خدا سجا آنکه عقل فراوان داری اگر چه بصیحت من احتیاج نداری و نیک بد خود را  
 می شناسی و لیکن حق دوستی است که آنچه در آن نیکوئی داندا و در یک یک بد دوست خود  
 باز نماید امر فتنه تو دوست برادرانی و قرار و ادخاطر چیست که اگر از جانب تو در دوستی  
 نقصانی رود از جانب غیر من افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زانچو چون حسن سلوک  
 سنگ پشت و بد دلش تازه شد و نشاطش بی اندازه گفت ای برادر من در این دشت  
 که بدستگیری از دوستان و سایه عنایت او بعیش و گوار گذرانند و آرزوی آنها را  
 پیش زانکه بگویند بجای می آید و سخنوران رست گز از چنین بهیمنند که در زمان چنین بزرگ  
 دوستی داشت بشی آندوست بدر خانه وی آمد و حلقه در زود آن بزرگ داشت که دوست  
 اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که سبب آمدن و برین بیگانه بان چه تواند بود بعد از فکر  
 بسیار کمیته زبرد داشت و تمییز حاصل کرد و داه را فرمود تا شیخ روشن کرده در پیش و این شد

چون دیار کردند دوست خود را مهربانی نموده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بگیا  
 سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمانی احتیاج روی نموده و دوم آنکه  
 دشمنی بمقتد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددکاری باید سوم آنکه از تنهائی تنگ  
 آمده باشی و کسی خواهی که درگاه و بگیا بکار تو بر داند و من همه اسم را بخاتم نموده آمده ام  
 اگر بال میباید اینک کمیته زرو اگر کمک میخواهی اینک من باشم شیر آبدار و اگر خد شکار میخواهی  
 اینک کثیر که دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من بال  
 و بیان و ناموس و رفیع نداشتی آبی سنگ پشت آنچه با موش گفتی باید که این را بسبر  
 و قرار دهی که اگر از موش رحمتی بدست آرد زده نشوی اگر بزرگی را در پیش پشیمانید چاره آن  
 خبر مردم بزرگ نمکند چنانچه پلی اگر در غلابی فرو رود و جرس پلان دیگر او زنده اندر آید و در  
 درین سخن بود که آهواز دو می نمود ار شد و از او دیدن و گمان بردند که از عقب کسی می آید  
 سنگ پشت در آب جست و فراغ برداشت شست موش سوراخ فرو رفت آهوا بکنار آید  
 آمده و پشت زد و پشیمان فراغ از هر جانبی نظر انداخته می پالید که در پی او کسیت هر چند  
 چپ رست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش نیز  
 حاضر شد سنگ پشت دید که آهوا حیران در آب می نگر و نوحه زد و گفت اگر تشنه بخور و باک  
 در آهوا همیشه آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجای می آیی آهوا گفت درین صحرا  
 تنها بودی و با همجنسان خود دنیا ختم که هر وقت تیر اندازان ازین گوشه بآن گوشه رانند  
 امر و پیری و کین من بود به طوف که میفرم قصد من نمیدود بخود اندیشیدم که صیاد باشد  
 مبادا دام حیل و دام را پاست گرداند که خیمه بدینجا آمدم سنگ پشت گفت کتر من هرگز  
 صیادی نزدیک تو در اینجا نرسد و اگر صحبت ما ترا میل شود ازین جهت بهتر که دوستی با سیر  
 بسیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد اگر دشمن  
 یکی باشد بسیار باید زشت موش نیز از قدر دانائی خود خرمی چند که دلپذیر آهوا باشد گفت  
 فراغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهوا گفت را بهنای میل صحبت ایشان نمود و بخود قدر احترام  
 داد و دیاران دوستانه گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و از گردن

سرخسپه که قلعه امن است در مشوا هو مقبول نموده در آن مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر بر سر  
 برادر و پشته بود که آنجا جمع شدند و روزی زراع و موش و سنگ پشت بجای مذکور  
 فراهم آمدند و اظهار هوشی کشیدند چون زمانی گذشت که آهونیان آمدند و هناک گشتند  
 آخر بر آن قرار یافت که زراع پرواز نماید و از احوال یار غائب خبری آورد اندک زمانی  
 نگذشته بود که زراع سر اسیمه در پیشان آمده باز نمود که آهوی رسته دام ملایم سنگ پشت  
 موش گفت که کار امن و زراع گذشته است خلاصی او خبریاری تو امید نتوان شوی  
 بشتاب که وقت کار میگذرد موش برهنه زراع نزدیک هوش گفت ای برادر با همه  
 حذر و زیرکی چگونه خود را در بند دادی آهوی جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود  
 دارد و موش گفت راست میگوئی پس سیریدن بندها موش غول شد در بنیان سنگ پشت  
 رسید و از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهوی گفت ای یار آمدن تو بیخود و دشوار تر از دوا  
 منست اگر صیاد رسد و موش بند را بریده باشد من بیک جان بر دم زراع بر دو شو  
 و کج سو راخ پنهان شود اما ترانه دست پریدن است نه پای گریختن این چه تکلف بود  
 که کردی سنگ پشت گفت ای یار نیا مدنی را چگونه رو داشتی که زندگانی میدوشان سچا  
 آید و عمر که در دوری دوست از آن گذر و چه در شمار اندیشه مکن و شکریجا اگر که جمعی بمن برسید  
 که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند بریدن فلان  
 شد آهوی بخت زراع برید و موش سو راخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا ماند صیاد رسید  
 دام آهوی بریده یافت و انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ دست  
 نگریست که آیا این دام را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چنانست  
 حقیر عرض میجوئی جسته نمیتواند شد اما تمید است باز گشتن ناموس صیادی را رازیان دارد  
 فی الحال در آن گرفت و در توبره افکنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع شدند  
 و روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد دست فریاد از نهادن یاران برآمد و هر که دام در مقام  
 جدائی سخنان در دام میبگفتند تا آنکه آهوی زراع کرد و گفت ای برادر گریه و زاری  
 بکار او نیاید و از پشت که چاره اندیشیم که بدان یار خود را خلاص کنیم و مردان گفته اند

خردمندان گفته اند آرزایش چهار گروه در چهار زمان است دلیری و مردانگی مردم در آن  
 در روز جنگ توانی است و دایمانت امینان در روز داد و ستد و مهر و وفا یاران و  
 فرزندان در روز کار تنگ دستی و بهیولائی و حقیقت خادای و دوستان در روز محنت و زمان  
 موش گفت ای آهوج مرا حیل که بجا طر سیده است که توان پیش صیاد درائی و خود هست  
 و اند و کمین و انوائی که گویا بتو زخمی رسیده است و زناغ باید که بر پشت تو نشسته چنان آید  
 که مقدم تو در دنیا چارچون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را  
 با جنت بر زمین نهاده روی بر تو آورد هر گاه که بنزدیک تو آید لنگان لنگان از دوش  
 میروند و آخچان که از تو نا امید شونده آخچان که بر تو دوست یابد و زمانی دراز او را بخود  
 مشغول گردانی شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گیرانیدن تو انهم یاران بر تیر  
 آفرین کردند آهوج و زناغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمودند صیاد هم طبع  
 آهوج را دید که لنگان لنگان میرو و زناغ قصدش میکند گرفتن آهوج را بخود قرار داده  
 تو بره از پشت خود نهاد و در پی او شد موش و ساعت بند تو بره بریده سنگ پشت را  
 خلاص نمود و پس از زمانی دراز که صیاد از جنت جوی آهوج به تنگ آمده مانده شده بر سر  
 تو بره آمد سنگ پشت اندید و بندای تو بره بریده یافت اندیشه و فکر بره غالب آمد  
 که آنچه من می بینم اگر با کسی بگویم باور نکند مگر آنچه در افتنا منها از جن و پری نشان میدهد  
 راست بوده است این زمین پران و آراگاه دیوانست بطبع جانوران این صحرا دیگر  
 خود را نباید آورد پس صیاد تو بره پاره پاره و دامن سخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر  
 کرد که اگر مسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پر امون خاطر خود نگذارد  
 و دیگر صیادان را نیز از آمدن دشت باز داشت و کاسخا همیشه با دشت است  
 چون صیاد برگشت یاران جمع آمدند و فکر آتی بجا آورد و خوشوقت بآرامگاه خود نشستند  
 و برکت یکجته و یکتادلی عنما بخیر میباید شد و روز کار آبپاشی گذشت بیدای حکیم  
 گفت ای راهی و شکیم نیست داستان دوستان خردمند باید که بنور خردین حکایات  
 اندیشه نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین نامه با آورد و اگر جمعی از همان که خدا

خالیان اندام و هوس باز آمده اتفاق محبت با یکدیگر در زند چه کارهای بزرگ صورت  
 نیک یابند **باب ششم** و رامین نبوون از فریب دشمنان رای بشلیم  
 بید پای زمین را گفت که شنیدم دستان دوستان یکدل و بهر مگند شتم اکنون  
 میخواهم که باز گوی از حال دشمنان دوست وی و دشمنان بیکانه غوی زمین گفت  
 ای شاه نیکو پرسید که بسیار فرودندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرات  
 چون در لباس دشمنی کاری نموانند که خود را از دوستان و اموره بیرون خود را بفرست  
 و مهربانی آرسته اند و درون هزار فریب دشمنان بکار برده کار خود ساخته اند و دشمنان  
 که هر چند از دشمنان و اما آینه رش و ستانه پیش بنید و بگمانی با او نگاه داشت خود میزاید  
 آب نبرد کی آتش بزرگ و باید اما همین که بر دوست یابد در حال بکشد و دوش گزینا  
 پیش بین گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار نماید بدو آن رسد که از نزع بوم سید  
 رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت که ورده اند که در ولایت او چین  
 در کوهی بلند دختی بزرگ بود پیر شاخ و برگ هزار ذراع پیش از آن آشیانه داشتند و آن  
 زانغان املکی بود و فرزند نام که همه بنده فرمان و بودند بشی پادشاه بومان که او را تنگ  
 گفتندی سبب دشمنی قدیم که در میان ذراع و بوم باشد بالشکری ابنه بجنون بزرگان  
 و دمار از روزگار زانغان بر آورد و بیهوشی بر گشت دیگر روز ملک زانغان لشکر خود را  
 فراهم آورده سخن هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت بشی چون بومان مدیتری  
 این شوکان دیدید و دشمنی ایشان داشتید که چندین سال شما کشته و پرکنده بال شکسته  
 شدند و ازین دشوار تر نیست که چون راه خانه ما و فروری خود را داشته اند باز دستگیر  
 استوار نمایند و درین کار اندیشه ننمایید و آنچه مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بکوشید  
 در میان ایشان پنج ذراع بودند بهوشش رای از جمله فرزندان ملک زانغان در کار با اعتماد  
 بر بخش ایشان میکرد و در حوادث رفت و کار رای ایشان را می پسندید پرسید که درین کار  
 چه اندیشه باید کرد زانغان بان آفرین کشاند و گفتند آنچه بخاطر ملک سید جهان مناسب  
 خواب بود و مانند گان چگونیم لیکن چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر سربان کنیم پس یکی گفت

اسی ملک پیش از نادانشوران گفته اند که چون کسی برابری دشمنی نتواند کرد و از خان مانول  
 باید شست که بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطرست بزرگ خاصه بعد از هزیمت هر که  
 بی تامل قدم در آن نهاد بر گزسل خواب کرده باشد و بر روی آب شست ده چه بزرگوار  
 خود کینه کردن از دوداندیشی دوست که شمشیر دوروی دارد و احتمال غلبه در هر دو سوی مبادا  
 کاری پیش آید که از چاره بیرون باشد ابیات حذر کن بپیکار کمتر کسی که از قطعه سیلاب  
 دیدم سی و فرن با سپاهی از خود بیشتر که نتوان زد و شست بزمشیر تا ملک دی بیک  
 آورد که تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر رسیدت بیک حمله دشمن از جای  
 رفتن و وطن چندین ساله که دشمن از مرز آنگی نباشد چنین بی ناموسی بر خود قرار داد  
 از هزیمت و در بود و سفر و از چنانست که هفتاد و جنگ غایم و از روی دلیری و دلاوری او  
 کینه کشی دهم به هر کاری که مهت بته گرد و اگر خاری بود بکله بسته گرد و پادشاه  
 وقتی که کار زمانه دیگر دو که شمشیر و دوشی زند و داد و دلاوری دهد اکنون مصلحت نیست  
 که دید بانان بهر جانب نشانیم و خبر گیران بهر سو فرستیم و از جانب که سپاه دشمن پای کند  
 ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا چهره فتح از آئینه مراد  
 نماید سپه کش آن باید که روز جنگ وقت ناموس و تنگ با سخاوت کار با التفات نماید و  
 نه گام به در جهان و مال خود و زنی بخندد عیبت عروس ملک کسی در کنار که در حقیقت  
 که بوسه بر لب شمشیر آرد از زند و ملک خردند سوم را پرسید که ای توصیست و گفت  
 پسند خرد من نیست که از راه رستی و آیم و آزاری که بجای رسیده است بخاطر نایم اگر  
 بخارج گرفتن از ما شود دشمنان قدر اصلاح و بیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن گردیم  
 و بلوک را یکی از تدبیرهای درست است که چون دانند دشمن تو نیست و بیم آنکه دشمن  
 در مملکت افتد و بر عیبت آید برسد مال افدای هر ملک سازد و مشغولی نمی تابراید  
 بتدبیر کار و ما را می دشمن به از کار زار و چون توان عدد و القوت شکست و بهمنت  
 بیاورد و فتنه بست و ملکات نامی چهارم را گفت آنچه پسندیده دشمن است بگوئی گفت  
 اسی ملک وطن گذشتن و رنج غربت کشیدن نزد من سلو و ترست که به یزدست بود



بدون بآنگاه صد فرسخی گیم رهنی نشوند و در آنکه مارا از پنج براندازند کوشش نمایم گفت  
 تواضع بدشمن همان قدر باید که حاجت برآید نه که دشمن را اولیری بغیر آید و اگر بخراج  
 راضی شویم زبونی داشته باشد که قناعت نکنند علاج مادرین کار صبر و استقامتی است اگر ضرر  
 شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از قتل بیگم است چون نوبت بشود  
 چرخم رسید او و زیری بود و انا و کارشاسن نام دشت ملک باو گفت که مرا خبر تو  
 اعتماد تمام است باینکه چه داری بگوی تا چه کنم جنگ بهتر است یا حتی یا جلاوطن گفت شاید  
 مارا که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان جنگ از ما  
 پرزورترند و جمیع دوانا باید که دشمن ضعیف از ما و در مقام غرور نیندازند و هر  
 خروشد خود را در گرداب هلاک انداخت و من بیشتر از هجوم ایشان می اندیشم و آنچه  
 اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون با همستگی چاره کار باید جست و خاطر جمع داید که درین دلی  
 قصد ما نخواهند کرد و جهت آنکه در میان ایشان بسیاری از دوزادان ایشان هستند احوال  
 شکسته اوده رفته اند و زودی باز نیامند و زود از همیشاری ملاحظه نمایند اگر خیال جنگ  
 داشته باشند مارا اقرار جنگ اودان از تدبیر نیست که خردمند نیست که از جنگ بپرهیزد چه  
 جنگ احتمال تلف جانست که بدل نداد و ملک گفت اگر جنگ امنی پسندی پس این پیشه  
 گفت من کار فکری بر مهمل باید کرد و در شیب فرز حال باید دید که پادشاهان ابرایی است  
 و تدبیر درست کار با صورت بند و که بخیرینه و لشکر عیسر نباشد بیست استبشیری یکی تا صد گشت  
 + برای لشکری به شکی پست و مهمل درین کار راضی و شن ملک است اما چون ملک را  
 بمشورت سر فرافزوده میخواست که بعضی سخنان در خلوت بعضی سامان و بعضی را در آگین  
 باز گویم من چنانکه جنگ امنی پسندم خواری خراج دادن و زبونی وطن گذشتن نیز و املینا  
 اهل دوش از زندگانی دراز برای بقای نیکنامی خواهند و اگر دزدانگانی عیبی و عاری سیر  
 کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و مناسب بیهم ملک اظهار عجز کردن چه هر که تن زبونی و  
 در بای بلابر و گشاده شود و راه چاره و اندیشه بروسته یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائده  
 مشورت است که هرگز از خردمندان سخنی گوید باشد که تیر فکری بر تشار افتد و مشورت جمع کردن

و افشاست پس سبب آنکه سخن راجع به خلوت خانه و آنکه میخیزد چسبیت گفت که هر سال این نتواند بود  
 و از برای سلطنت چون کارهای عمرانی و معاملاتی سعی نیست که با هر کس نتوان گفت  
 گرفته که اهل مشورت همه شیر اندیش و دولتمخواه اند از دوستان و دشمنان چگونه خاطر جمع گردد  
 بر تقدیری که خاطر همه از ایشان جمع شود و چه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که  
 گوش بر آواز باشد نیست تا هر چه بشنود بدین رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشید  
 بر خنای فتنه را در بند و گوشش با بجائی نرسد و از بیخاست که در زمان دشمن از گوش  
 ندیده اند هر که را از خود با غیاب گوید عاقبت کار ایشان شود و پشیمانی سود نداشته باشد  
 میخیزد و در پوشیدن از آن فتنه و با نفع نباید کرد که پادشاهان آنچه اگر بتدبیر سلطانی بنمایند  
 آگاه شود و غلله های کلی روی نماید و بسیار بود که ملک پادشاهی بل حیات زندگانی آشکارا  
 کرد و از برای داده اند چنانکه حاکم کشمیر پیش از آمدن رسید که چگونه بوده است آن حرکت  
 کاشنا گفت که دیده اند که حاکم کشمیر مشغول شدت پرسی پیکر از آنجا که میوفانی پیشه زن  
 میوفانی از ملانان درگاه سروکاری آغاز نهاد و جوان نیز شیفه حسن او شد و پیوسته میان  
 عاشق و معشوق چشم و ابر و سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین حال  
 آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زد و گرفت و با خود اندیشید که اینها و حقیقت  
 من از این اضطراب مودن از دور اندیشی دورست پس آن صورت را نادیده پنداشت و  
 چاره این کار جمعیست و میخواست که نهانی آن دو تن خیانت کرد و از ریاست ساند  
 روز دیگر ملک بر سبب سعادت نشسته پس از آنکه از مهمات ملکی پروا نداشت با وزیر خلوتی  
 که کوه حال شبانه در میان آورد کار فرمای عقل میگفت که راز خود پوشیده دارد و آنچه در  
 مودا بدین پند خرد گوش نکرده آنچه در دل شربت با وزیر در میان نهاد وزیر یکشتن پیش  
 اشارت فرمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر منو بپاشند و بگوید که دیگری نداند  
 این کار تمام کند تا پرده بدنامی دریده و ریشه ناموس بریده نگردد و وزیر چون بخا  
 آمد و دختر خود را ندید و بگین پس سبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب جهان حرم فی التاف  
 بهر می دیده وزیر ملول شد و گفت غم مخور که درین دوشه راز را بر این عمرش مده و گل

گل حیا قش تر پر مرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نگذشت از آن راز سر مهر باز نمود  
 و در پنهان داشتن اتهام کرد دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد  
 بهان مان کنیز کی از پرده سرای بعذر خواهی آمده بود چون حرف دل داری در میان  
 نهاد و دختر وزیر گفت غم نیست که خاتون ملک بهیچ وجه از بیعت ساختن باز نماند  
 که بنسری خود رسد کنیز کن خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوید کی باشد که از کجا  
 آزار او خلاصی یابم دختر گفت اگر راز مرا پنهان داری حقیقت حال در میان آورم  
 کنیز که سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد کنیز که در زمان بازگشت  
 خاتون ملاکاهی داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و با اتفاق دیگر از بدکاران  
 بر سر بالین حاکم کشیده آمده کشتی زندگانی او بگردانست و انداختند بسبب آنکه راز خود را  
 آشکارا کرده کارش بهلک کشید فائده این داستان نیست که راز خود را با هیچکس نگوید  
 خصوصاً فرمانروایان اگر دست چه هرگاه با وجود فرمانروائی راز خود نتوانند پنهان  
 داشت و دیگر آن که در پایداری و وفاداری و جزو کمتر چگونه تواند پوشید چون کار شناس  
 این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراف بر نشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت  
 بنیاد انداخت و با فکر و دانش خود باید ساخت حال آنکه مشاورت پسندیده عقل خرد  
 کلان خصوصاً فرمانروایان ضرورت است که بدانش خود بسند نکنند و بدانایان مشورت  
 نمایند کار شناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که عقل ایشان از مردم علم و دانش  
 زیاده میباشد نه برای آنست که راسی او را از تدبیر دیگران مدوی حاصل بدیل بواسطه  
 آنست تا اهل عالم را وسوسه می باشد که دانشهای ضعیف خود را بسد و عقل دیگران قوی  
 سازند و خرد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود را می نشوند وزیر از سخنان من نه برآمد که ترک  
 مشاورت باید کرد بلکه مخفی نگا هر شد که آنچه از مشاورت حاصل یابد و رای خردمندان این  
 قرار گیر و نهان باید داشت که دو فائده است یکی آنکه تجربه بر رسیده است هر کار که پنهان  
 زود سامان گیرد و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد باری زبان ضعیف جوان  
 در از نیاید و ملک گفت ای دانا می مهربان مرا بر دو لخت خواهی و پیش بینی تو اعتماد تمام است

آنچه از روی هوا خواهی میدانی بگو کارشناس گفت بهر تنگاری و حبست که چون  
 صاحب تدبیری اندیشه آنچه معقل او برستی و درستی باشد باز نماید و اگر گمان خطا  
 یا غلطی باشد دلیل آنرا روشن ساخته مدارا و نرمی سخن را نه و هر که جانب ملی لغت خود  
 فرو گذاشته حق مسخرت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد و او دشمن باید بشمارد  
 هرگاه که پادشاه را از خود پوشیده دارد و وزیر را بایستد و دشمن بدست آورد و یگانگی انوار  
 و بدان ادب نماید ملک و برقرار و دولت و پایداری بماند امیر رسید که نهان و دشمن  
 را از سرچشمه نوح باید و از که شاید کارشناس گفت و در میان دشمن خندان مبالغه نماید  
 که گویا خود محرم آن نیست و از با باشد که دو کس از محرم آن باید ساخت همچنین باشد و  
 چهار پنج نیز جا برداشته اند و مغرور نیست که از خود بچیکس در میان نیارد اگر ضرورت باشد  
 با خبر مسند آرموده کار و دولخواه در میان بخند اما رازی که در باب بویان بخاطر گذشته  
 بنز چهار گوش و دو سر قالمیت محرمی آن مدارند ملک زیرین سخن و می بخاوت نهاد  
 و کارشناس را طلبیده اول پرسید که سبب تنگی و میان ما و بوم چه بوده است گفت در  
 روزگار قدیم تراغی حرفی گفته بود و بویان را که گفته آن هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه  
 بوده است آن حکایت گفت چنین بود که گروهی از پرندهگان فراهم آمده گفت  
 نموده بر اینیکه مارا پیشوائی و امیری باید تا در روز ماندگی که با بیا بیا داشت تا نیم آمد و نماید  
 یکی نام برای پادشاهی می برد و دیگر رومی ساخت تا نوبت بوم رسید جمعی  
 از اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان یکدیگر نزاعی شد  
 تا آنکه قرار یافت بر آنکه دیگر را که درین مسخرت دخل نباشد از بوم برسد هر چه گویند همه  
 قبول کنند تا گاه داعی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود از دور رسید  
 صورت حال گفتند و صلاح کا طلبیدند تراغ جواب داد که این چه اندیشه نادرست است و  
 محالست بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاده و طاووس  
 رخسار اچیز شده و حامی سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب الا شکوه راجه بلا در ده  
 تمامی این مرغان هلاک میشدند شایسته آن بود که مرغان بی ملک و زنگار و سگ در آیند و

و تنگ اطاعت بوم را بر خودی پسندیدند که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد  
 و صفات نیک نیکداری و بسکی و ناسازگاری در او پدید است گرفتیم که اینها را چاره توان  
 این اچه علاج که از نور حضرت نیر اعظم که حیات بخش عالم است محو و گشته زنده کرد  
 اندیشه را درست در گذرید شمارا اول در میان امیری معین بید کرد که بر عقل او اعتماد  
 تمام باشد و هر مسمی و حادثه که روی نماید از روی خردمندی سر انجام نماید چنانچه  
 خرگوش که خود را لاهی ماه ساخت بتدبیر درست بلای غلط را از خور ذلوع کرد و مرغیان  
 پر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که الی در ولایت فیلان  
 در جزایر ریز باداران بناید فیلان از رنج تشنگی بقیاب شد پیش ملک خود بنا لید  
 ملک حکم کرد تا کارا گابان از برای آب بهر جانبی شتا فتنه ناگهان بهر شپه رسیدند  
 که آنرا چشمه ماه میگفتند چای خورف بود آبی بی نهایت داشت و بهر نهونی اینسا  
 ملک فیلان با حله چشم و لشکریان باب خورون سدی چشمه رفت و بر روی آن چشمه  
 خرگوشی چند خانه کرده بودند و از آمد و شد پیلان محنتی با ایشان رسیدن گرفت پیلان  
 فیلان شدن روزی همه خرگوشان با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه  
 عادل پناه طلوعمان باشد و تحت نشینی از بهر داد و داشت از برای شاد رسیدن ای ملک  
 داد ما بده و انصاف از پیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری نیست که  
 سرسری و دان آغاز کنند باید که هر که در میان شاد دانشی دارد حاضر شود و ما مشورتی  
 کرده شود و در میان گوشان نیز موشی بود بهر فرمان چون دید که کار باین جا رسید پیش آمد  
 گفت مرا ای لاهی نزدیک فیلان فرستید و امینی را نامزد کرده با من همراه سازند تا آنچه  
 بگذرد از آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت دیانت تو شکی نیست مرا بسیار از خود  
 بمبارکی باید رفت محو میدانی که لاهی پادشاه زبان او باشد چه اگر از وی بهتری ظاهر شود  
 بر کمال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر کار نشا سسته سرزند و بان هیچ بی و از  
 ملوک پیشین حکما را لاهی گری میفرستادند و اسکندرو و اقرنین تغییر لباس کرده بود  
 میفرستی بریت فرستاده باید که دانا بود و گفتن و لید و توانا بود و از بهر عهده که میر

نبوی که باشد طریق صواب و سخنها می خوشتر آشکارا کند و بد انسان که محال نقل است  
 و بسا که از یک صیث درشت و بهم زد جهانی و خلقی بکشت و یکی دیگر از گفته و بسند  
 میان دو صدم طرح ماری فکند و سهر فرگفتای ملک مر از قواعد پیغام گزاری نصیب  
 هست اما اگر پادشاه گوهر چند از کینه اش بلند خود در رشته نظم کشد تا آنرا دیو روزگار  
 خود ساخته از آن قانون بیرون نزوم ملک گفت بهترین آداب پیغام گزاری آنست که  
 تیغ زبان آمار سازی چنانکه جوهر طلاست هم ادوی درخشنده باشد و دانایان این طبعی  
 آموختن چندان سود ندارد و هر طور که عقل خیر اندیش تو رسد سر انجام نمائی و باز آئی پس  
 سهرورد از بازگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرام نظم طمانی  
 نوزانی ساخت وی بجزیره فیلان آورد و اندیشه کرد که در نزدیکی آن تمام کاران با هم نیت  
 با این گوهر پیکران ملاقات نماید کرد و بجهت آنکه غرور و سر دارند و پروای سیکستان ننمایند  
 بهتر آن بیناید که بر بلندی بر ایم و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر محل قبول افتد زبانی  
 و اگر کارگر نیاید باری جان سلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد  
 که من فرستاده ام چون ملک فیلان آگاه شد از سخن پرسید بهر فرجواب و کی ایلمی هر چه  
 گوید برگرفت نیت ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر با از شب است ناسب شهر باید روز  
 اگر کسی خلاف دادند بشیر و پیغام و بگویش موش نشو و تیشه بیای خود زده باشد و در بلای  
 خود بدست خود کوشیده ملک فیلان از جا داده پرسید که مصممون پیغام چیست بهر فرگفت  
 ماه فرموده است بهر که بر توانائی و زبردتی خود مغرور شود و زیر دست از اجور و تنم از پای آورد  
 خود را در گرد و لایک افکند و تو باین غرور که از دیگرها تنم بزرگ میبکلی قصد چشمه من کرده  
 و لشکر خود را بدین موضع آورده ازین و تیرگی تمام آن آب آورده آیا تو اندیشیده که هر چه  
 اینجا آید جان سلامت خبر دمن مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام که  
 سر خود گیری بهتر و گردن خود بیایم و در است بستم و اگر درین پیغام شکی داری بهر سلامت  
 که من در چشمه خود حاضر ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه  
 بر آب دید بهر فرگفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجا آر باشد که ماه

که ماه دو مقام ترجمه آمده از تور هندی گرد و خیزل خرطوم و راز که چون باب سر می نشینی در آب  
پدید آمد آواز داد که ای پلجی نگرید به پنجه خرطوم در آب که در ماه از جای رفت بهر وقت  
آری زودتر سجده کن تا قرار گیر و ملک فیلان قبول کرده و دیگر آشنایان پیر و فیلان را  
سجده ای آن چشمه نیار و بهر وزیرین فرود بشاه خرگوشان بر و از بلای سیاه این خشت  
این دستان برای آن آورده که در میان شامزیر کی باید که کاری تواند ساخت الودین  
دیرکی در مشا و رتقا بودی کی گذشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شده  
پادشاه سایه خدمت بفرغ عهده است و عالم روشن نگردد و بی سیاه چسان او را  
جهان صورت نه بند و پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه بر عایای چاره آن رسد  
از آن گریه بکبک تیره رسید و رغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت رخ اغ  
گفت من در دامن کوهی برد خشت آشیان دوشتم و در همسایگی من یک کی وطن شد و مرا پدید  
آمد منی حاصل بود و ناگاه غائب شد و بران نمایی دراز گذشت چنانچه گمان برده که او  
هلاک شد بعد از آن تیره ای آمد و در شایان او قرار گرفت چون یک چندی بران حال بکبک  
بکبک باز آمد و دیگری را دید گفت جایی من غالی کن تیره جواب داد که حالا خانه در تصرف من است  
اگر حق داری ثابت کن بکبک گفت تصرف تو بعضی و تغلب است الفقه میان ایشان کار  
بستیزه انجامید چندانکه من باب صلح انگیزتم بجائی نرسید و مقرر شد که جوع بجا نمی آید  
نماند بکبک گفت دین زنی کی گریه است پیر نیز کار خدا ترس همواره آب گیسو ساخته  
آنها را جان نداد و نزدیک او می رفت تا کار با خبر رساند و در هندی شده پیش او فرستاد  
دینی ایشان و آن گشته خواستم که احوال نظاره کنم گریه با چون چشمه ایشان افتاد چون  
سالوسان سر سجده نهاده ماند بکبک تیره از کردار او تعجب شده و توقف نداشت آنکه  
سر از سجده برداشت بکبک تیره و التماس آن نمودند گریه فرمود که صورت حال باز گویند ایشان  
و عوی بعضی ساینده ای جوانان پیری در من اثر کرده است چشم و گوش دیگر و اسرار  
خدیجی تمام پیدا شده نزدیک تر آید تا من از سخن هر دو ناگاه شده حکم تو انم کرد و بعضی تیره  
بکنم اگر گوش کنید فائده شماست لا فیت که حق طلبید از بهی در گذرید و بهال و اسال مینا که

بقای نذر و مغرور نگرید کجاست ای حاکم عادل اگر فرمان را محبت و طلب حق بود  
و هر یک صفت ویانت و استی شعار خود ساختی حاجت به جید حکام نمودی و گواه  
و سوگند از میان بر نیجاستی چون دیده بیرون هر یکی ازین دو کس بغایر عن تنی که  
یافت محتاج اندیکلی که جمال استی دیده صورت باز نمایند بجزگی حاکم را وید که دو کس قضیه  
پیش او آورده بودند و حاکم ناز را میگردست آن بزرگ پرسید که چه جای گریه است  
گفت این دو کس من حال یکدیگر را طلاع دارند من از حال اینها ندان تا کار یکجا کشد بزرگ  
گفت اگر چه آنها دانایانند و دیده دل ایشان را من کو کرده است دل تو از غرض است  
بدین سبب یقین است حق در نظر تو خواهد آمد مگر به گفت سخنی تازه گفتی و حقیقت است که  
صاحب حق و حقیقت غالب است اگر بطاهر دعای او محال نشود طالب باطل و مضی فلو  
به چند بصورت کامیاب گردد و ازین قبل منوهای کسیر را بشان میدتا فاع البال  
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را گرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگزیناد و داد و  
و عفت او بواسطه شومی من چنین ظاهر شد آیین استان برای آن آوردیم ما معلوم شود که  
هر دو نمایان نمود پیشه اعتماد داشتید کار بوم شوم همواره فرسب نفاق است بر عیبها  
او هم عالم را اتفاق مرغان بعد از شنیدن این سخن یکبار از آن کار باز آمده عزت  
برداشتن بوم کردند و آن خاکسار پریشان روزگار و گوشه تیره و تاریخی چنان باز  
زاع را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا بر داشته ایمنه خواری برین رود داشته  
و مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد کنج او از زمین گذشت  
و شاخ او با جان رسید و نمیدانی که آتش اگر چه سوزنده است بابت سلی توان اد و شعله  
کسینه من بهفت دریا فرو نشنید زاع از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز  
افتاده با خود می گفت عجب کاری نداشتی پیش گرفتیم و برای خود دشمنان ستیزه خوی برانگیزیم  
مرا با نصیحت مرغان چه کار بود که زبان را بطل تیغ آفریده اند باید که آنرا بازی کار فرمایند  
مردان همیشه زبان تیغ را جزو صفت کارزار بکار نبرد تیغ زبان بی ضرورتی از نام کام  
را و بدن گلوی خود بدینست سر خود باختن و گفته اند که منو شد را باید که بسیار کرد و گفت



گفتار باشد نمونی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و کم کنند من آن بسیار گوی کم کلام کم  
 فی تامل سخن گفتن و پاکسی مشاورت نکند و هم افقده نافع خود را ملاقاتها کرد و هر روز نمود این  
 باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفتاری کارشناس سخنان ترا شنیدیم و در مجلس آن  
 خواهر بسیار بود با خدمتندان مصاحب شدن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل سیران  
 ممبره کمال کنون اندیشه کار لشکریان ما که سوخته ناکه و تنم بوان شده اند چگونه خیال کرد  
 کارشناس گفت آنچه وزیران و مشیرانی از جنگ صلح و گناشتن و طعن قبول کردن باج  
 و خراج گفتند هیچکدام پسندیده نیست کار با که رست برست ساخته شود بکار و در پیش  
 باید بروی آنچه بعضی زندان گو سفندی از دست اهدی بجایه سیران آوردند ملک پرسید  
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت در راه اند که زاهدی گو سفندی فریه خرید و  
 رسی در گردن او بسته بجانب صومعه فریاد میکرد و در راه طائفه دروان گو سفند را دید  
 چشم طمع بر کشادند هر چند در باب گرفتن آن می نمودند صورت زیست آخر ای همه  
 بر جلیله قرار یافت پس یک کس از پیش او آمد و گفت ای پیر این سگ از کجایم آری  
 دیگری برو گذشته و گفت این سگ از کجایم پیر می گوید که سگ ای پیر بگوئید شکار  
 داری که سگ است گرفته کی طعن میزد که این مرد در لباس پیرینه کار است چراوت  
 و جامه بدین سگ نوده و دیگر میگفت که زاهد این سگ بجای خدا پرورش خواهد کرد از  
 بسیاری سخن در دل زاهد پدید آمد گفت که فروشنده این جانور جادوگری بوده که  
 بچشم بندی سگ در نظر من گو سفند نوده همانم زاهد دست از گو سفند باز داشت  
 بجانب فروشنده روان شد زندان گو سفند را گرفته بخوابد و کار بگوید و او  
 را اندند زاهد از فریب ایشان گو سفند از دست رفت و هم ز کاین داستان برای آن  
 آوردیم که ما نیز طریق جلیله گری پیش باید گرفت ای ملک انبایان پیشین گفتند  
 هر دولت مندی که سخن معتمدان خود بشنود اقبال او بر مدارد و دولت پدیدار باشد ملک افغان  
 گفت بسیار تاجه داری تا بدان عمل نموده کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار  
 خواهم کرد و ملک یک کس که موافق بی همه کثیر باشد عین صحت و صلحت آن معتمد

که ملک و مجلس عام بر من خشم کند و بفرمایند و بال آن بکشند و خون آلوده و زخم زده و زیر  
 همین خنث که آشیانه ماست بگینند و ملک با تمامی لشکری برود و فلان جا تمام فرموده  
 فقط آمدن من باشد تا من را محلیه در راه ایشان انداخته بیایم و هر چه صلحت وقت باشد  
 بگویم پس ملک از خلوت خشم آلوده و بیرون آمد و تمام لشکری انتظار داشت تا از خلوت شاه  
 وزیر چه جلوده و در چون ملک آشوبگین یافتن سرای در پیش افگند و اندیشناک شدند  
 ملک فرمود تا کارشناس را بر دال بر کنند و سر و پایش خویشین ساخته و زیر انداختند و خود  
 با لشکر خشم معنی که قرار یافته بود روان شد تا من گام شام ملک بومان با وزیران خود  
 درین اندیشه که چون خانان افغان را خسته حال و شکسته مال ساخته ام اگر شب دیگر  
 بشنخون با بر ایشان میسر شد که تمام شود بر شنخون قرار داده بود و گاه از افغان مان شدند  
 چون لشکر بومان رسید نه از افغان اثری بود و نه خبری کارشناس زیر دخت بر خنجه  
 و نیزم نرم ناله میکرد و بوی آواز ناگوشینده ملک باز گفت ملک با مجری چند که قهرمان  
 درگاه او بودند بر سر او آمد و پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر  
 باز گفت منصفی است و قاتل آن کفایت خود عرض نمود ملک بومان رسید که وزیر  
 با تدبیر تو بودی بچه گناه ظالم شری کارشناس گفت صاحب حق من بدگمان شد  
 حاسد این وقت یافتند به تهمت و گریبان حال رسانید ملک پرسید که موجب بدگمانی چو  
 گفت ملک با بعد از شنخون شما وزیران را از هر یک چاره کار پرسید نوبت من رسید  
 گفتیم ما را با لشکر و بر طاقت برابری نیست که قوت و شوکت اینها زیاده از ماست و  
 دولت و تحت ایشان و مسازست به بخت بلند ان و اقتاد ان از پایه خود بر افتاد و  
 صلاح کار نیست که اینجا فرستیم و در صلاح زیم ملک متغیر شد و گفت این چه سخن است که  
 میگویی مرا از جنگ بومان میترسانی من بار دیگر زبان بخیر خواهی کشادم و منضم و ملک  
 از شاه راه صلاح باز گرد و دشمن قومی حال را بجا پلوسی را من توان کرد یعنی بینی که نیاه  
 بواسطه ملائمت از او تندرست سلامت بجهت و دشمن بسیار شایخ بواسطه سختی و بی درینج  
 برکنده شود و افغان را از نصیحت من در خشم شده و همت کردند که تو بطرف بوم من واری

ملک بقول دشمنان از من روگردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید  
 هیچ نمیدی که ایشان چه میکنند و بچه ترا از او نهند کار شناس گفت و خیال ایشان  
 چنان دیدم که اندیشه جنگ بخاطر دارند و کار سازی بنزد میانی ملک بویان یکی از  
 وزرای پرسید که کار زناغ چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین غلغله  
 آتش می بینی که فرو نشاندن شعله آن از می لایست هر که فرصت در دست هفتاب  
 است که دیگر بر تو قادر نگردد و زنها ملک سخن او و اعتماد نماید کار شناس بدرد آن نایب  
 و گفت بیت مرا خود دل دردمندست و ریش + تونیز من ملک بر جرات مرش  
 این سخن در ملک بویان اثری کرد و روی از و باز گردانید و دیگر پراپرسید که تو چگونه  
 گفت من در کشتن از هیچ گویم که اهل مروت چون دشمن شکسته و بیچاره بین جهان ناید  
 زنها آمده را امان بایزد او و از پا افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکه دان  
 گیر + چه آستاده دست افتاده گیر + و سبا کار با مردم را بر شوشتن مهربان گردانند چنانچه  
 ترس و آن زن باز رگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن  
 حکایت گفت و رده اند باز رگانی بود تو نگارنا زشت وی و بدغوی و با اینهمه پیران  
 و بخیل نامهربان و زنی دشت نیکو سیرت و صورت شوهر با بهر اذل وصال و را بویان  
 و او بعد از رفتن و دور می صحبت شبی دزدی بخانه او رفت باز رگان و خواب بود  
 و زن بیدار از آمدن دزد و قوف یافت تبرید و شوهر را محکم در کنار گرفت باز رگان  
 از خواب بیدار و دولت بیدار و کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید بر مصرعه  
 کین به بیدارست یارب یا بخواب + حیران شد که اینهمه دوستی و الفت ناگهانی را  
 چه باشد چون نیک نگرست دزد را دید گفت ای شیر مر حخته قدم آنچه خواهی از  
 مال من بردار و بر که بیکر قدم تو این جفا کیش بویا بر من مهربان شد فامده این  
 داستان نیست که بعضی صدمه تما باشد که بدین گمان بر دشمن خبر بنشانی من را و این باشد  
 حال این زناغ از است ملک فریو م را پرسید که رای تو درین قضیه چه می کنی گفت  
 بهتر است که ملک لباس زندگانی از و بر نکشد خلعت آنان داده تربیت او نماید

تا او نیز قدر بجانشی شناخته طریقی خلاص میشی گیر و خود رهنده ان مج ان کو شنیده اند که گریز  
 را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان انداخته بهر حال که بتوانند  
 و هر گاه سازند که مخالف سخن دشمن موجب فراغ خاطر و دستان باشد چنانکه خلاف  
 به سبب جمعیت شایسته باشد ملک پرسی که چگونه بوده است ان حکایت گفتند  
 که پارسائی پاک سیرت و زریکی بعد از جانی برای عبادت ساخته بود صبح و شام عبادت  
 میکرد و اندکی از مردمان صادق گاویشی جوان فریب و شیر در بر سبیل نذر پیش شیخ گاو  
 و زوی از ان گاه شده روی بعبادتخانه پارسا نهاد و با دیوی دوچار شد و زو پرسید که  
 تو کیستی می گفتم میروی بعبادتخانه که دیوی ام پیش فلان پارسا میروم که دوکان شکسته باز  
 خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را بکشم اکنون باز گوی که تو کیستی و زو  
 گفت من مرد عبادت پیشام در ان اندیشه که مال کسی بر من حال امیروم که همان پارسا  
 گاویشی نزد درگاه دزدیده بکار برم من یکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند و پیشانی  
 مقدس می خیم گرم کرده بودند و اندیشه کردند که اگر دیو مقصد کشتن او کند شاید فریاد بر کشد  
 مردم نیز آگاه شوند گاو و زو دست و دود و یونیر درنگ را قاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون  
 کنند تواند بود که پارسا آگاه از در راه بر شود و کشتن او در توقف نیست پس در اگفت که  
 مهلتی ده که پارسا را بگفته آگاه تو گاو را بر دزد گفت تو توقف کنی تا گاو را بر د  
 آنگاه تواند که از پیش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید و زو از داد که اینجا و بخت  
 میخواهد که ترا بکشد و یونیر فریاد بر داشت که اینجا در دست میخواهد که گاو را بر د و پارسا  
 بیدار شد و زو و یونیر در گرفت همسایگان در آندمان هر دو بگرختند و نفس مال پارسا  
 بسبب خلاف دشمنان سلامت نماند بهیئت چو در لشکر دشمن افتد خلاف بهر ایتغ باید  
 کشید از غلات چون وزیر روم سخن با خبر رسانید وزیر اول شریعت و گفت من  
 می بینم که این فراغ شما را با فسون فریفته کرده است زنها که از خواب غفلت بیدار شوند  
 و در انجام کار اندیشه نمایند که وانا یان پیشین بهنای کار خود خصوصاً در مخالفت  
 و از مکر دشمنان بفریاد است و مانند شیه درست ننهند و بگفتار دروغ سخن بهر فرغ از جا

از جای نروند و غفلت پیشها باندک چالپوسی دل بستی نهند و حال نمایان درود  
میاند که گفتار زن بد کردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت  
گفت آدوده اند که بشهر سرانید و درودگری بود در کمال نادانی و زنی دشت و تنی  
حسن جوانی و درودگر بر شوخته بود و ساعتی بی او کرامت گرفت و زن بفرز و ستار و نواز  
میکرد اما در شبستان عشرت جام مرا و با دیگران میخورد و در میسایلی ایشان رخسار جوانی بود  
را بر و نظر افتاد و دل همی زبسته مهر و محبت و شد و کار میان ایشان از نامه و پیغام باده  
و جام رسید جمعی از میسایرها بران حال آگاه شده درودگر بخیر براه جز کرد و بیچاره با آنکه  
غیرتی بهشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلایح آن پردازد و زن را گفت که توشه بسیار  
که بروت میروم اگر چه چندان دوست اما چنان روز آنجا خواهیم بود ندانم که در جدائی  
چگونه بسر خواهیم برد زن نیز از روی کلک گفتی کرد و قطره چند از دیده بر حنیت و بر روی  
توشه سامان کرده شوهر را بکیل کرد و درودگر در وقت رفتن میانه بسیار خیره کرد  
محکم بایست و سباب خانه بر مضبوط نگاه باید داشت تا در دست او اندر زن بسوگند  
قبول کرده منونی چند درو میدیده همان زمان که مر و رفت خیمه و قوغد فرستاد و چون  
و عده کرد که چون از شب پاسبی بگذرد بیایم زن آن و عده شادمان گشته سباب طربستان  
درودگر بیکایان از راه پنهان بخانه درآمد و قصار آن وقتی بود که عاشق و معشوق  
برآمده بودند بیچاره چندان استیاد که ایشان بخوانجگاه میل نمودند آهسته آهسته خود را  
رسانید تا لوازم خلوت اپیندند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد و دوست که رفتن شوهر  
تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آهسته که باز بلند از سر پس که او دوست  
واری یا شوهر را چون آنچه آموخته بود پرسید گفت زن باید از دل صحت گرفتار  
این پرسش صیقل نیز چمن بگذرد جوان زاری میکرد و همان پرسید آه زن گشته است  
گویم زمان از هر جنب و رستان گیرند و چون حاجت فتنه شود حکم بیکایان دادند اما شوم  
چون صبح و بر و نورد در بصرت از عمر و جوانی و عیش و کامی بر خواند از زنی میاد که شوهر  
هزار بار از زبان غمخیزان درو چون درودگر شنید مهری در دلی و بیشتر بدید و بجز گفت

آخرین گمان بد بود که دحق او دشتم او خود از غم من بقیار برین عاشق زار بود و در  
 کیش مروت و محبت با این همه دوستی و لبیکلی که با من دارد اگر خطائی کند برود گرفت نه توان  
 کرد و حصر کسی که است که او دانی نیا دوست + ماریش تیره سازم و آبروی او  
 پیش مرد بگانه نریزم که این کار نالهسته میکند به قصد پس و در کارها خاموش نشسته  
 دم نزد واقعی که ایشان از پیش فغان شدند و صبح و میدان گرفت و مرد بگانه باریت  
 وزن خود را بخواب اندخت و درود کرد با همگی بر سر زن آمد و پیش طلع بر چهره او رسانید  
 و زرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن بر فریب دیده بر کشود و شود بهر ابالین خود دید  
 بر جفت و پرسید که سلامتی کی آمدی گفت آن وقت که بان مرد بگانه دست مراد  
 در آغوش داشتی اما چون داشتم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاها داشته  
 او را برنجایدم و من چون لبیکلی ترا بخویدم اگر چنین پریشان کاری از تو سرزد  
 هر اینه از سهو و غفلت خواهد بود زن هم سخنان فریب آئینز دو میان آورد و دست مهر  
 در گردن خوشنودی و آوردند و خوشی که را نیندازین استان بدان آوردم که شما بچو  
 درود کرد که بخرم من فریجی روز از سخن این تراغ مکار فریب بخوید و شعبده او که بوی  
 خون می آید از راه زود بهر پیش که سبب بی راه قصه او نتواند کرد و اول فرار از نزدیک  
 گرداند و با اتفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون او کارها آگاه شد فرصتی طلبید  
 کینه خود بکشد تراغ گفت ای دانا دل از چنین بیستی که من رسیده بحلیله چه بدست دارد  
 هیچ دانا برای آسودگی دیگری از هیچ خود نخواهد چه کس میداند که این محنت جز با دوش  
 مخالفت من با زانان نموده است و با کفایت که دیده و دانسته باین حال خود را داده  
 بسیار کس بودند که جفت بکشد و دشمن خود را در گرداب بکشد انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را  
 بشستن و او را آستقام یاران حاصل کرد ملک بمان پرسید که چگونه بوده است آن تحکام  
 گفت مرده اند که بخی از بوزنه در جزیره وطن اشتن که میوای تر خشک و بی بار بود  
 یکم ز چندی از بوزنه گمان در سایه دختی نشسته بودند و از هر گونه سخن و پیوسته سی بریشان  
 گذشت از جمعیت ایشان پریشان خاطر شد و با غوغا گفت روا باشد که من همیشه در کوهستان

مسالک و معانی نگارنده و بعد از آنکه سختی و سختی گویای بدست آمد این  
 بوزنها درین گوشه میوای تازه بخورند و بروی سینه های نرم غرام نمایند پس مقدم کرد  
 که در میان بوزنها آمده جمیع ایشان ابرهم نزد بوزنها فریاد برکشیدند و هزار بوزنه  
 هجوم کرده خرس را بضرب پراگند و زخمی ساختند خرس غلام طمع هنوز از نهال ریز و میوه چیده  
 نبرجمت تمام از میان بوزنها مجبوت خود را بکوهستان رسانید بغره و خروش بر آورد  
 و کوه را انبوه مجنبتان و گردآمدند و افعه حال پرسیدند خرس و مندر سر گذشت خود را  
 باز اند و گفت نه بی ناموسی که خرس قوی تکیل بوزنه ضعیف پیکار این حال کنیدن  
 ننگ از خود باید کشید صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شجون  
 روزگار زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمد و در وی بخیزید  
 بوزنها نهادند و قضا را ملک بوزنها با جمعی از اعیان ملت بقریب شکا آن شب صحرا  
 مانده بود و بوزنها و دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که خرسان  
 بیکبار بر اینها یخفتند تا بوزنها را خبر شود بسیاری از آن کشته شدند و اندکی خسته و مجروح  
 بمان از آن و خطه خود را بکنار بردند خرسان چون پیشه پندت از او دشمن غافل میزد  
 بهما سخر طح افامست انداختند و آن خرس تنم دیده را بر خود او پیر ساختند و دوستی از او  
 کرده بهر غیبتی که بوزنها و چندین سال خیره نهاده بودند تصرف خود آوردند و در دیگر ملک  
 بوزنها که ازین حال غافل روی بخیزید نهادند و میان راه گروهی نهیست حوزده رسید  
 آغاز داد و خواهی کردند و ملک از شنیدن این ماجرا گشت حیرت گردید گفت گفت  
 و ریغ ملک موروثی از تصرف در آمد و این تزار من هم بدست دشمن افتاد و بخت من  
 اقبال که بفرمان ما بود گشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند مضطرب آغاز کردند  
 و در میان ایشان یکی بود میوه نان محفل فرست آورده چون ملک حیران و سرگردان  
 زبان ضحیت برکشود که بی مبری در بلا مانده شایسته دشمن نیست چاره دین کا نیست  
 که صبر باید کرد و بتدبیر دست صلاح واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چاره این کا چگونه  
 توان کرد میوه نان محفل طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و خود ایشان مردان این گروه

گفته همگاران شده اند میخواهم که زودتر جان خود بآنچه که دیده درستان گرامی که از جان گرامی  
ترند بکشم ملک گفت ای میمون دوقی غلبه بر دشمن بجبیت سایش زندگانی بست چون  
نباشی بر عالم آبادان خواه ویران میمون گفته ششم برای دیدن خزانه ان در دلبند است  
چنان بهناروی و نقاب خاک کشید چنان زمین نهگانی حال اینجا بهم که آنچه تا نم بگو ششم  
و نقد جان شاکر که ده نامی در روزگار بگذارم ملک بر غوث من دروغ خنود و از نواداری  
یاد آورد ملک گفت این کار چنان سرسختی میمون گفت که تدبیری اندیشیده ام که پیش از  
در بیان مراد انانی به تشنه سوم سوزم و گمان غالب نیست که اندیشه من از راه درست  
برگشتا نخواهد بود صلاح نیست که بفغانی تا گوشتهای وادندان برکنند و دست مپای من  
در هم شکند و شب بخار گوشه که آرامگاه من بود بپایند و ملک با جمیع ملازمان در باطن  
این صحرا را گنده و سفود و در بگذارد و صبح سوم روز بیایند و زینر لهامی خود بفرار گشتند  
که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشه های او را برکنند و دست پایش در هم  
شکسته بکنار ریشنه نظر نشستند و میمون همه شب از سیکر و ملک خراسان بسیر روی که نه  
نال و زاری او شنیدند و بناله آواز رفت میمون ابدان مال دید با وجود سختی بی روی رحم  
کرد و پرسید میمون بغر است دریافت که بادشاه آن قوم ست غار و حاشا کرد و رفت  
که من وزیر بادشاه بودم و گانم و بالاتفاق بشکار رفته شب چون دیرین معرکه حاضر بودم  
روز دیگر ملک بوزنها بواسطه اعتماد که بر تدبیر من داشت التماس چار و این کار نمودن  
او را از روی نیکوخواهی گفتم صلاح آنست که ملازمت بر بندیم و در سایه دولت او بگوشت  
و قوشه با هم ملک از سخن من بر کاشت دوم با کصیحت کردم بفرمود تا من این نیکوخوا  
کرد و بدینست که از بهادران بادشاه خرس است حکم کرد که در همان خبریه اش بپایند  
گفت چنان بهر و گریست که ملک خراسان این قوط با می اشک بر زمین افتاد ملک گفت  
عالا بنر نه گانجا اند جواب ادب بیابانی است که از امر و آزادی میگویند اینجا از هر طرف لشکر  
جمع میکنند زود باشد که با سپاه خود از بخون بزند ملک خراسان از جای درآمد و گفت  
ای میمون مصیحت چیست مباد که از ایشان آنحضرت بقوم من رسد میمون گفت اگر مرا می بود



که وی جمعی را محبوس داشت و می برد و ما را از درگاه آن ناحی شتاسان می برد و دم  
 ملک گفت که تو ای که در برابر پیشانی رسائی ملوک منست در گردن این جامه ای  
 میبوی گفت چه کنم که رفعت بدین دست پای میسر نیست ملک گفت به تیغ آید  
 میتوانم بره بیا که از دوات این سپاه حاضر شدند گفت آواره باشند که مشب بر پیش میسر  
 همه سامان کردند و میون از بر پشت خری بسته روی برآورد و رفت تا به بیان مریدان  
 رسیدند میون گفت در شباید که پیش او رسیدن صبح روزگار ایشان سیاه نمیشد  
 خریان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند و پای خود میدان اجل و آمدند و درون  
 شد و از بوزنگان اثری پیدا نکردش میون همچنان بر فتن شتاب میکرد و با منون روانه  
 ایشان را میفرستاد بوقتیکه بود اگر مرد و یک نفسیدن گرفت و معلوم سوزنده و درین  
 ملک وی میون که در این چه بیابان است که از هیبت آن نهادن جگر را بی آب نبود  
 میون گفت ای همه کاره دل از این بیابان اجل است و خوشتر آنکه همین محوم شمارا کشته  
 سازد و درین سخن بودند که گفت محوم سید ملک خراسان با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود  
 نگذاشت و یکی زنده بیرون نیامد و در سوم که رسیده بود چون بفرمانا بالک خود را بجزیره آورد  
 و مملکت از غبار غبار پاک دید این تپان بدان آورد و مملکت معلوم کند که کینه داران  
 سبب کشتن تمام از سر جان برخاسته اند و من جان کارشناس از این قبیل میدانم و او  
 آنست که پیش از آنکه بفریب خون ما کشید که در کشتن او و شتابیم ملک بوقان و می هم  
 کشید و گفت این چه سخت و بی وفای میسر است که در مندی را که به او داری ما چندین  
 روز در سیده باشد ما نیز در آزار او کوشیم پس بفرمود تا آن را غر را بعزت و حرمت تمام  
 برخواستند و در گفت ای ملک چو این سخن من التفات نکردی و از اشارت من بگو  
 قبول بر تافتی باری از نگانی ما و چون شتاسان باید کرد و یک چشم زندان از فریب او  
 این نباید بود ملک از شنیدن این بوضیعت عراز خود نالغ و در هیبت او بغیر تمام قهر  
 تا بجائی رسید که محرم را گشت صاحب ولایت شده و در سمات ملکی با دوشاد و دست کرد  
 رفتی و مجلس عام گفت ملک خان مراد و حبیب زاری رسانیده است تا کینه خویش اندو

نخواهم قرار گیرم و بخواه و خوشی من در صورتی که تمام بدین مراد تو امیر  
 و از اهل درگاه شنیده ام جویم و خلومی از تو نگارید و اگر رجی کشیده باشد دل بر من  
 هند و در پیش بسوزد و دعائی که در آن حالت کند مستجاب گردد و اگر ای ملک سپید  
 فرماید که امیر بسوزد شاید که در آن خطه گرمی آتش من رسد از پروردگار خود نخواهم که مرا بگو  
 مگر بدین وسیله بر آن تکران دست یابم درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناسان تمام دست  
 حاضر بود ملک از پیر سید که درین سخن چینی گوی و زیر جواب داد که شنبه باز است از کمال  
 دانائی فرساید بجهت اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریا یا بسویند گوهر او همچنان  
 ناپاک ماند پسیت ز بدصل نیکی ندارد امید که زنگی شستن نگرود سپید با اگر تقدیر حال  
 لباس طوسی باید و خلعت سیمرغی پوش همچنان صحبت اخوان سیه کارامل خواهد بود و چون  
 مش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز همان اهل غم میل کرده چون باده همان جا  
 و از فیض بخش و باد دشت افزاد کوه پای بر جانش نگرقت ملک پرسید که چگونه بوده  
 آن حکایت گفت در ده اندیزگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی در اختیار  
 یافتی بر لب جویباری نشسته بود و غنی بر دوازده گمان بهنجار سید و موش بچه از نفع پیش آن  
 بزرگوار بر خاک افتاد و بزرگوار را بروی شفت آمد بر پشت و در شرفه خود پیچیده بخانه بر  
 باز اندیشه کرد که مساو اهل خانه را از رجی باشد دعا کرد تا خدای تعالی او را و خدای  
 گردانید و خدای فریبنا خوی او را یکی از مردان پسر و که چون فرزندان گرامی دارد  
 مردیکه پیرایان داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بس حد بلوغ رسیده بزرگوار  
 اسی جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بجهت و دیگر در یک شته کشیدن این کار را  
 برضای تو گذارم از آویسان غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد یا پیوند کم و ختم گفت  
 شود هر چه خواهم تو ندانم باند و بزرگانش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون  
 شب شد حکایت دختر ماه و دیان آورد ماه و در آن که ترا از خود قوی تر نشان یابم  
 و آن برست که تو را از من نشان این سخن اگر گفتند اگر گفت مرا از روی توانائی اختیار  
 باد از من ترا است مرا بجز آنست که خدا بپسندد باز این حرف پیش ما در روز گفت

گفت مرا چه قوت تواند بود با قوت تمام در عالم کوه است که پای و رو من قار کشیده است  
پیش کوه رفتند و حال را تفریق کردند کوه آواز بر داشت که قوت موش از من بیشتر است  
که اطراف من ایستاده و من درین کار بیچاره ام و قوت من نیست مگر موش بگوید موش برو بخت  
و شوهری مرا بشیاید او را بر موش عرض کردند موش بواسطه همین میل در دل خود بازیافت  
و جواب داد که من نیز آرزو مند و لا را می شوم که موش فرکار من باشد اما حجت می باید که من  
من باشد و قوت من است بزرگوار و عاقل و موش شرم بزرگوار و دست عاقل  
و از خداوند تعالی و دست او را موش گرفته هر گز عاقل او بچنان شد و قدر حاصل خود  
باز گشت آن بزرگوار او را موش داد و بگوشه خود آمد فائده این در استان نیست که آنچه در  
اصل نیست باشد جهان ظاهر شود ملک بویان چنانچه فاعله دولت برگشته باشد و نصیحت  
و زیروا نانشین ذراع هر روز حکایتی پذیرد و هر شب آهسته بی نظمی آید و تا محرم  
شده ناگاه فرصت نگاه داشته پیش از آن رفت بهر فرشته غایب شده پرسید که  
کار شناس چه شناختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم ملک گفت محلا صورت  
را باز نمای کار شناس گفت در فلان کوه غار است و زیاده بویان و آن غار جمع میشوند و آن  
نزدیکی بهر فرشته شک بسیار ملک فرماید تا از آن غار بویان قدری برویستند بر در غار جمع کنند  
و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی است قدری آتش بجایم و بهر نیمه نهم ملک  
فرماید تا از آن غار بیرون آید و آتش از فرشته گردد و بهر نیمه که از آن غار بیرون آید  
بسیار دود که بیرون نیاید از دود و دم که بیرون ملک این تدبیر خویش آمد و بویان تشریف بآورد  
سوفتند و از آن غار راقع غیر مکر دست داد و در آن بویان ملک گذشت که ای کار شناس  
تدبیر درست تو عجیب است و در کار شناس گفت که آنچه روی نمود و بدولت ملک بود  
من مقدمه این فتح جهان رفتم و یافتیم که این عاقبت پیشانی این ستمی و بیعیان کردند ملک است  
که صحبت بویان بدست از چگونه صبر کردی پدید است که نیکان را تاب بهی بدان شب  
کار شناس گفت که چنین است اما عاقل برای رضای ملی نیست خود از سختیهای در کار  
نمیگزید و هر محنتی که پیش آید نشاط تمام کند که گنج بی رنج نوالن یافت و گل سخاوت بویان

میبست مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب و بر حق نرسید آنکه ز محنتی نکشید و ملک گفت  
 از دانش فرست و بان شمه بازگویی گفت در میان ایشان زیر یکی ندیمم خبری که در شرف  
 من تمام میگردد و ایشان ای او فریفت می پنداشتند و بیصیحتهای او را نمی شنیدند با جا  
 دیدند آنچه دیدند و گفته اند که ملوک را در گاه بدشتن را نه احتیاط لازمست خاصه از دولتی  
 ناامید و دشمنان هر سان هر حاکمی که طرح ستم انداخت و دوا باشد که بنیاد سلطنت از دست  
 و گفته اند هر که چهار کار کن چار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند بملک خود را یقین باشد  
 و هر که بصحبت نان بیشتر پردازد و روائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن اندازد  
 و نگاه ندارد و منتظر بجاری باید بود و هر که بر وزیران دوست اعتماد نماید و شاهی دست میشود  
 و نیز دشوران آورده اند که شش کس اطعمه از شش چیز باید برد و اول حاکم ستم را باید کرد  
 ملک و دم تنگ مغرور را از نام سوم مرد بطلق را از بسیاری دوستان چهار صفتی اوست  
 از بزرگی تخم چنین از نیکوکاری ششم حریفان از بیگناهی چون ملک بمان را حرص  
 بر قتل ز اغان بسیار بود از آن سبب بجایه بلا فروفتند ملک گفت از عهد شکر این لغت  
 چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده کار شناس گفت مردانست که چون  
 کمزورت بجاری بندد محنت است از جان بشوید بیت از جان شتر تن سحیات بدری  
 بر یکب خضر سبکند و نشسته اند اگر صلاح کار بدان بیند که بخدشت فروتری از خود  
 باید سببر بد جهان ای پیش گیر و تا بمقتضی و رسد چنانکه مری مصلحت خود دران دید که  
 خدمت خوبی اختیار کند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند  
 که ضعف پیری و ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در ماه یافته بواسطه ناتوانی  
 از لشکار بازمانده با خود گفت و بیغ از روز جوانی که بازگشتن آن چنانست که اوست  
 آتش جویند و از تشنه آب سامان آئینه مندون ضرورت حال انبای کار بر کم آوری  
 باید نهاد و هر خداری که ازین بگذر رسد بان باید ساخت پس بجای شمه رفت که دران  
 غوکان بسیار بودند و ملکی در کار و شتند و از خود راستم رسیده و اندوهناک بر خاک راه  
 انداخت و هر کی بس وقت رسیده رسیده که ترا بنایت بکنی می بخم سبب چیست بر باد

داد و بدست گانی من شکار غوک بوده است و امر فرود آید پیش آمد که صید کردن  
 ایشان بر من هرست بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برقت  
 و ملک خود را خیر کرد پادشاه غوکان تحب شده نزدیک را آمده پسید که چه سبب این  
 حادثه بر تو رسید ما گشت ای ملک حرص مراد و ادم بلا انداخت و آن چنان بود که  
 روزی قصد غوکی کردم و از ترس من که خفته حوز را و خانه پارسانی انگند اوصاف و  
 سخنان و ادم خانه تار یک بود و پس پارسا خفته انگشت بزرگ پای او من رسید پشته  
 غوکیت از حرم من ای بر و فرزندم او بر جای سر شد پارسا خبر یافت از سر خود فرزند  
 قصد من کرد و من وی بصر آنها دهم تا بان میفرم و پارسا در عقب نفرین میکرد و گفت  
 از پروردگار میخواهم که ترا خوا و بقتلار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز  
 نشوی بر خوندن غوکان مگر بر من قصدی آنچه ملک بنود هر اکنون دعای من مستجاب  
 شده است بضرورت اینجا آمده اقم ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی رهنی شده ام  
 ملک غوکان این سخن موافق طبع افتاد و شرف و زکار خود دست همواره بران خود  
 و بر و فرزند میگردد و بر اینها می حس بزرگی می جست چون بچندی برین گذشت تا بعد از آنکه  
 که زندگانی ملک را با دمر از قوت طلعه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این حدیث پاپا  
 بر من ملک گشت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزینیت مرکب را بی قوت قوت  
 نتواند بود پس هر روز دو غوک برای رانته مقرر ساخت که چاشت شام بکار برد و چون  
 در آن بونی منفعتی بوده ازان عارضیدشت آیین استان برای آن آوردم که من نیز  
 به مسکرم و خواری سیکشدم نظر را که پلاک و غنمان و صلاح و دستان بدان بود اینجا  
 گفته اند که تدبیر و رای از شجاعت بهتر است مرد دلیر و مصاف با ده برابری کند  
 یا بهیست اگر کسی مبالغه نماید تا بعد از آن امام و نا بیک تدبیر دست ملکی را پیشان سازد  
 و بیک اندیشه است لشکر گران انگند بهیست بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت  
 بیکر آن کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند آنکس معبود خواهد رسید که صاحب موت  
 باشد و اگر دین باب هم متفاوتی نباشد هر که اودلت یاری کند و قوت بخت مدد

طهر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب داشتند چه ما را انکه دیده بودند  
 در ضعیف تا توان شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که انکه او چهار باید نیست  
 اول آنش که انکه او را همان زیانست در سوختن که بسیار را دوم و ام که غم از فرخنده  
 در یک چشم هاست که در هزار دنیا سوم بهاری که هر چند که باشد بجهتوری آرد چهارم  
 و غم با آنکه هزار روز بون باشد آخر کار خود کند و شنیده ام که کجشکی با آن بونی حال از مار  
 قوی که کل کینه خود کشید ملک گفت بوده است آن حکایت گفت که مرده اند که دو  
 کجشک در صفت خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان آبچکان پدید آمدند و هر یک  
 مادر و پدر بجهت پرورش ایشان بطلب قوت می رفتند آنچه حاصل شدی در جویله ایشان  
 می رسید روزی ز بیرون بنگاه ماند چون باز آمد کجشک را دید که صراط گردان  
 می پدید و فریاد سوزناک زو ظاهر میشد گفت ایچه حالت جوان با و چکنم که می غائب  
 شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم آمده قصد چهای من کرده هر چند لای  
 که بودم گفتم بیت اگر تو غالی از دشمن ضعیف ترس که تیر آه سحر نشانه می آید  
 گفت که را در آید من اثری نخواهد بود و گفتم از آن بدیدیش که من پدر این فرزندان  
 که کینه کشی بر بندیم و بد آنچه توانیم در ملک تو بگویم و بگویم و گفت بیت لای  
 او شیرانی کند و ز هیچون تونی عاقری کی کند و من چون هیچگونه با و بس یادم فریاد  
 میکنم و بس بفریاد من نرسد آن بیدار گر نامهربان چهای مرا خورده است و هم در آینه  
 خفته کجشک ز این سخن شنید و دو از نهادن بر آمد و از فراق فرزندان آتش جرت  
 در جاننش افتاد و درین محل خداوند خانه بسوختن چراغ فیتله بر وزن چرب کرده است  
 ساخت همچو هست که در چراغ عدلان کجشک پدید و آن فیتله از دست او برداشت  
 او را بیرون آشیانه افکند صاحب خانه از بیم آنکه مباد آتش در صفت خانه گیرد و در  
 بالایی بام برآمد و آشیانه را خالی می ساخت تا آتش را فرو نشاند و از پیش شعله آتش  
 دید و از بالای بام آواز آمدی شنید و سر را بر آن که جانب بام داشت بیرون کرد و بر او  
 بست و بام را از آن جهان این داستان را فاعده است که مار و دشمن خود را خوار داشت

داشت و از حسابی بزرگرفت و با قوت سرش بسنگ کمینه کوفته شد ملک گفت ای جوان  
 چنین دشمنان از بزرگت عقل و بین انداس تو بود و در هر کاری که اعتماد بر من تو کردم  
 نتیجه آن بخیر و خوبی ظاهر شد هر که عنان اختیار و زیری و اناسپارد هرگز دوست نماند  
 بدین دولت او ز سر و پای حوادث پیرامون سعادت او نکرد و چنانچه مرا از رای تو  
 مخالفت کار شناس گفت اینست بدوالت تو بود و احد ندید که ملک اخبرای و در  
 تبصیر با فرد دولت و مکره شجاعت جمع است و در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا  
 می بیند هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را بهر آنکه ندی سوی خود کشیده باشد و ندان  
 بهر آنکه اخبرای تو نگذرد ملک گفت در مدت پادشاهی تو نه خلافت طعام هم شرب با فقیر  
 و نه لذت اندام خواب شکر خداوند کار ساز که چهره مقصود را نماند امید روی خود  
 کار شناس گفت طبعی با گفتند تا بسیار سختی کامل پدید نیاید مژه خود نمی نیاید و با محال  
 بارگران از پشت پنجه نیاساید و عاشق تا بدصال عشق نرسد کارام نیاید و سام  
 تا بنی مقصود فرو نیاید خطار کم نشود و در هر اسان تا از دشمن غافل ایمن نگردد و بیگار  
 در نزد ملک گفت سرت بران را در زرم و بر بزم گنج ندیدی گفت بناگه ایشان تنگ  
 غنیمتین و حق پروری بودند از اندیشه رست و طبعی و علم اندازی و دست گران کردن  
 که رای او بر کشن من درست بود و از صاحب و دوستی و دوستی ملک گفت  
 او با بصیرت ملوک که هست گفت آنکه سخن بزمی و در آن کند و با تبصیر صاحب  
 و ای یک و گستاخا در خون نرزد و اگر از صاحب در کرد و با انتشار سهوی و در عبارت شایسته  
 آگاه سازد و وزیر با ملک بویان میگفت که جهان دلی مرتبه بلند است بگویش خود پای  
 آند و بان پایه نتوان هزار اگر دست دهد غریزیه داشت و بعدلی او را باید پوشید  
 نامه هست که هیچ یک در دشمن این نتوان است که نافع بدین و با توانی و دشمنی بر دست  
 مالمشی را در و فرار و یان را اعتماد بر بدتران خرد و برتر از بسیاری شکر و عزیزه بران  
 باب هفتم در زیانان بختی و در شتافتن مقصود رای و شکر به  
 بر من گفت اسباب این نهون از غریب دشمنان باور نکردن حق نشان خود و دشمنی



اکنون باینانی که چگونه مقصود بدست آید و چه درنگا بهانی آن باید کوشید و زبان زدگی  
 بی برملیان چه باشد برین کافرن بر فردرایی مفوده فرمود که بر فردرود ان پوشیدنیست  
 درنگا بدشت مقصود و شوا از بهر ساندن دست بی محنت و تدبیر صورت نه بند وای را  
 و از این بزرگ از کامیابی است نشده همواره درنگا بهانی مگر با اندوخته اند تا روز بزرگ  
 نشده نیکام گشته اند و جویم صله مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست میدهند  
 و هر که از دولت و دینی محروم باشد آنچه فراهم آید بر باد و ده چنانکه سنگ پشت آب است  
 دوستی مهربان چون بوزنه بدست آمد و از نادانی آنچنان بزرگی را از دست اداری سپرد  
 که چگونه بوده است آن حکایت برین گفت آموخته اند که در یکی از جزیراتی بای خنجر  
 بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کاروانان نام فرغانه آنها بود که از بسیاری دهنش کا خنجر  
 و دهنش که از بی اسر خنجر داده از آنها که عادت و زکار میوفا است که روزی چند کاهنی  
 گدازانند و آخر شربت و ادوی بخشانند کاروانان را پیروی دریافت و خنجر و توانائی بدین گشته  
 ملازمان دگانه آنرا تخفیفی گرفته یکی از خوشیان او را بفرماندهی مقرر ساخته و آن پیران  
 از میان برون آوردند و بیچاره این عار بر خود پسندیده چاره کار در سفر و غربت دید  
 تا آنکه بهر ای تو فین الی خود را در کنار جزیره که میوه بود رسانید و میوه های تر و خشک آن  
 بیابان قناعت کرده ریاضت پیش گرفت روزی بروخت و خنجر می برآمده انجیر می چید  
 ناگاه یک سیر از چنگ در بر داشته در آب افتاد و از او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل  
 پیدا شد هر ساعت دیگری در آب می گزدی و با و از آن شاد میشدی قنصارا سنگ پشت  
 بوزنه بروخت و میان آب بود و میل تمام بخوبی خیال کردی که بوزنه برای من می اندازد  
 اندیشید که هرگاه بی آشنائی گداز اگر با قنصارا شوم هر آینه چه خوبیا بجا آر دین و از برکت  
 و نیازمندی بجا آید و بوزنه نیز ترازو روئی پسند آمد گفت از خوش تنهائی بر آمدن و  
 الفت با دوستان گرفتن پسندیده و دشوار است سنگ پشت حرم دل شده گفت که  
 من با روزی دوستی تو سزاوارم بوزنه گفت انشوران دو بین گفته اند که با سکه گشتن  
 پسندیده تر است اول خردندانی که همواره رضا جوئی الهی باشند دوم روانی که حقا



خطای دوستان از دشمنان بپوشند و نصیحت از بار دروغ ندارند و جمع می که بی سخن  
 و بی طبع باشند و وابسته طائفه آشنائی نمیدانند که گریه از کشتن و میهن باشند و پانصد  
 شصت و دیگر دروغ گویند که سخن دیگران بپوشانند و سخن بیرون بپوشانند و دیگران بدانند که  
 نیک از بد نتوانند امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان دشمن چون بنیور  
 عقل آریسته است و در اندیشی را از دست ندهد تا فرصت بیند خشم فرزند پس خود را از  
 عین ان گنا بپوشد و دوستی که از دولت اش بی بهره است مددکاری او عین بی یاری  
 باشد چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنه پاسبان که سرایه سر و خاطر بود نزد یک بود که پلاک  
 شود و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد رسیدی کار او از چاره گذشته بود سنگ پشت گفت  
 که چگونه بوده است آن حکایت کار دانا گفت که در ولایت کشمیر فرمانبری بزرگ بوزنه  
 نواخته بود و بوزنه از روی اخلاص شبها گناه چون قطره آب در دست گرفته بالین  
 رای کشمیر میستاده تا صبح بوزنه پاسبانی بجا آوردی و قصه را از روی زیر کار زد و شب کشمیر  
 آمده بشی از چوبستان پرسید که مارا بکدام محله باید رفت دردی نادان جواب داد که در طولی  
 رئیس شهر درازگوشی نوبه دوم در حاله دو غلام است احوال آن ابد و دیم و در سر چاروی  
 شهر دوکان شیشه گریست که در این گناهم و شیشه های بعضی رنگ صاف است و بعضی آلوده  
 بر آن خراب کرده تا بر نگاه خود و دیم در دانا حیران شده میخواست از احوال و بیرون بیاید  
 ناگاه کسی پیداشد و دند قفل خود را در پیاده و بیاری افکند و دند نادان گرفتار شد و کسی  
 که کجا میرود و چه کسی جواب داد که من در دوشم و بستم که درازگوشی رئیس شهر از دیده اند و گنا  
 شیشه گریار که در دوشم و بستم که درازگوشی رئیس شهر از دیده اند و گنا  
 کرده اند با لگی فروشنده خود را در گراب پلاک افکندی اگر برای خزینہ رای میگردی باز  
 صورتی داشت این بگفت و بزمندان فرستاد و در زیر یک از سخنان دند بپندی گرفت  
 و با خود گفت این مرد بستی بود نادان گوسفند من بپوشد و دند نادان را از خزینہ رای آوردن تبر  
 مینماید پس بزمین را می آمد و گفت من آن غلامی که باز دوشم و بستم که درازگوشی رئیس شهر از دیده اند  
 از شب نوبه بود که گفت یک خراب گاهای برآمد رای او دید بخت درین دوشم و بستم که درازگوشی رئیس شهر از دیده اند

خیمتی و غیر آن گردید که در ریخته چون نیک نظر کردید که بوزن کتاره گرفته بر لبش نشاء است  
 حیران بماند که بوزن کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا آگاه و چه چند از  
 سقایوان بر سینه رای افتادند رای در همین خواب سستی بر سینه زد و بوزن دوید دید که  
 مورچه بر سینه رای می رفتند بوزن گفت با وجودش من پاسبان مورچه را چه حد که پاسبانیت  
 من بخدا از روی قهر کتاره بر آورد که مورچه گان بقتل رسانند و زود بکشید که انی جانم  
 دست نگا همار که جهان از پای درخواهی و بر حسب دست بوزن با کتاره محکم گرفت  
 از شور بیدار شد و زود پاسبانیت دوستی دزد جواب داد که دشمنان نامی تو ام برای دزدیدن  
 آمده بودم اگر لحظه زنگا بهانی تو درنگ میکردم این دست نا و ان شبتان را از خون تو  
 مال مال می بخت رای حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون  
 عنایت الهی نگاهبان کسی باشد و زیان دشمن هر آن و گوید پس در این خواست از نزدیکان  
 خویش ساخت بوزن را بجزیره کشیده بطولینه فرستاد و زود بواسطه آنکه قبای دشمن در برداشت  
 تاج دولت بر سر نهادند و بوزن که خود را محرم سر آمدید است چون خازن دانی در دوش  
 آویخته بود خلعت حرمت از او بر کشیدند و این دستان برای آن آورده بود و باید که طرح  
 دوستی با خداوند عجل انگند و از صحبت نادان بفرنگها بگریزای سنگ پست که از این  
 زندنی لائق دوستی هستی سنگ پست گفت ای دریایی دشمن گوش مل مرا بگوشه  
 حکمت نیزشادی اکنون باز گوی که دوستان هر چند گویند کار و ناگفت حکما چنین  
 فرموده اند که از این در کار جمعی که دعوی دوستی نمایند بیهوده گردانند بعضی حکم خدا دارند  
 که به چوچه از ایشان چاره نباشد بوی دیدن و می ایشان شمع صحبت نور بخشنند و در روزی  
 چون مانده که گاهی ایشان احتیاج افتد و طائفه چون در کاهمه که در هیچ روزی بجا  
 نیامد بلکه در لباس دوستی از اینهار ساند سنگ پست گفت چکا پیش گیر که هر چه از کاهمه  
 بجای آورد بوزن گفت هر که پیش صفی است رسته باشد دوستی با او نقصانی نیست  
 چرا که بر عیسی واقف شود بگریان نا هر نسازد و دوم اگر برهنه بی حاضر شود بی رانده باشد  
 سوم اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر فتنی یا بدکار یا دزد یا دزد خیم اگر از تو خطائی

بیدار تو گیر و ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هر کس که این مصفتها داشته باشد  
 دوستی را نشاید سنگاپشت گفت گمان می برم که من در دوستی خود ثابت قدم باشم  
 اگر مشرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی توجه دور باشد بوزنه از دخت  
 سنگاپشت از آب بپای دخت آمده و پیمان دوستی بستند دشت تنهائی و غری از دل بوزنه  
 دور شد و روز بروز دوستی ایشان بجائی رسید که بوزنه ملک حکومت خود فراموش کرد  
 و سنگاپشت نیز اهل عیال از یاد رفت چون نمائی در از برین بگذشت که خبر سنگاپشت  
 بجفت و وزیر بایکی از همچنان خود این قصه پر غصه ادریان آورد او گفت شنیدم  
 که شوهر تو با بوزنه دوستی و زریه است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند دخت سنگاپشت  
 چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش برید و دیدار او گفت غم سهیوده عوزون سوزند از  
 جان بهتر که چاره بجویی دخت سنگاپشت آتمه سیری بهتر از پاک بوزنه بدست نقتاد  
 با شارت خواهر خوانده خود را بسیار سخت و سنگاپشت را از ناتوانی و بیماری مادر  
 سنگاپشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست بوزنه گفت ای یار غمگسار ز بوزنه  
 سنگاپشت گفت ای مهربان بضرورت دو می شویم جان من پیش تست پس بوزنه را  
 وداع کرد و روان شد چون بدین خود رسید در دستان فراجم آمده خیر ما می میکند سنگاپشت  
 سخاوت و دامت دخت خود را به بتر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت بر نه استن آنچه  
 پرسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرسید که چرا البسین نیکناید و حال خود نیکو  
 او گفت بیماری که از دارونا امید باشد چگونه دخت سخن باید سنگاپشت ناگوار ای  
 آغاز کرد و گفت این چه دروست که داروش درین دریامین توان یافت بیمار دار جواب داد  
 که این دروست که مخصوص و ن شکم پیدا میشود و هیچ دار و جز دل بوزنه علاج پذیر نیست  
 سنگاپشت گفت چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سرگروه این مکر بود جواب داد که ترا  
 نه برای بهرسانید این دو طلبیده ایم بلکه برای آنکه زفا دار خود را بینی که بچاره را دیگر  
 نه امید جفت است نه صحبت سنگاپشت اندر بکین شده خبر کشتن بوزنه که یار او بود  
 چاره ندانست عقل نصیحت میکرد که مقصد دوست نمودن از مری نیست چنین دوستی که

که بدش آراسته است و طبع در دل خدنگ می انداخت که جانبش آن که آبادانی خانه و  
 سنگها پشت نقد و جنس از دست فرو گذاشتن و جانب آشنائی که جنبیت دارد نه خوشی  
 سنگها بدشتن از دوشش و دست از آنجا که رفتار رفو کار ناسازگار است که عقل بون طمع و هوا  
 غالب میباشد نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که مگر می اندیشد و مقصد یا خود  
 نماید سنگ پشت بخاطر آورد که بوزنه را بخانه خود آورد پس آن نیت نزدیک بوزنه آمد  
 بوزنه از دیدن بار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان و خوششان پرسیدن گرفت سنگ پشت  
 جواب داد هرگاه تنهایی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه از حال  
 فرزندان و خوششان خبر گیرم سلازمت تو باد آدمم اگر ترا وقت مدد کند بخانه من قدم رنجه بیا  
 تا در میان قوم سرافرازی ایامم و آنچه تو اقم در مسمانی تو صرف کنم بزرگوار چه کم شود اگر بخانه  
 مسکین برود و مرا دانا مرا دی برانند بوزنه گفت که چون میان من و تو دوستی است احتیاج  
 مسمانی نیست که بدترین یاران و برادران نیست که برای او تکلفی باید کرد و ترا اگر چه بر حق  
 بسیار است از تو جدائی گردیدن و شوا لیکلیان این تکلف آرائی و سخن پردازی بگذرناشت  
 گفت راست میگویی غرض من آن بود که یک خط جدائی از تو نگذریم و همواره در پی هم  
 تو بشنیم بوزنه از راه دور اندیشی عذر در میان آورد و گفت ای برادر دوست پیوسته  
 بدیده دل جمال یکدیگر می بیند و کردی از غبار جدائی بر چهره مقصودوی نمی نشیند سنگ پشت  
 برو به بازی سخنان مهر آمیز گفتن گرفت که آنچه گفتی درستی لیکن چنانچه چشم باطن  
 بیناست اگر دیده ظاهر هم حسن و لاویز روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل تلوان  
 بدست آوردن آنکسین منو نیست هر چه فغانی بجان و دل بجا آرم اما از آب گذشتن  
 من مشکل و ازین چه پاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بدشت خود گرفته از دریا  
 بگذرانم پس سنگ پشت را و بر بدشته روی بخانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشید  
 که برای شعوی بخاطر زن با دوست خردمند عدد و پیو خانی نمودن نه روش دانا یا است  
 بوزنه از حال و ترددی دانسته پرسید که مگر بدشت من بر تو شوار آمده که آهسته میرود  
 سنگ پشت گفت اندیشه من نیست که مثل تو بزرگی اول بابیت که بخانه من می آید

می آید و بهجت من بپایست مباد که در لوازم هماننداری نقصانی رود بوزنه گفت چنانکه  
 یگانگیست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با جود  
 حیف باشد که برای تمدستی زن قصد جان دوستی باید نمود حکما گفته اند که از بیوفاسی  
 نکوهیده تر حضرتی نیست آنکه از رنگ وی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد در  
 اضطراب مدو با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه دول آید در پناه تدبیر باید گرفت  
 و اگر غلط باشد جانب احتیاط از دوست نداد و همیشه پروائی گرفت از رنگ و دین سنگ پشت  
 آواز داد که سبب چیست که هر ساعت بزنگ میگری برائی و در اندیشه مشغولی گفت ای  
 معذره دار که ناقوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان مرا پریشان میدارد بوزنه گفت  
 دانشوران گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیماری دیدن هیچ اندیشه دو کرده و  
 از طبیبان چاره بسته سنگ پشت گفت که طبیبان دریا علاج آن بداروی باز است ایند  
 که دست بان میسر و پریشانی من از این بگذرد بیشتر بوزنه گفت کدام داروست که  
 یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که مرا از آن خبری باشد سنگ پشت از سادگی جواب داد  
 که آن دارو دلی بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست او و نزدیک بود که از بیم  
 هلاک شود آخر بدست یاری قتل خود را بر جای داشته خود را اطمینان میکرد که امی نفس اگر چه  
 نمیبودی کی بدین بلا مبتلا میشدی حالا هر چه می بینی از خود می بینی باری خوب شد که پیش  
 از آنکه در جزیره سنگ پشتان رسم از مکر این دشمن دوست نماند آگاه شدم و گرنه کار از  
 چاره رفته بود پس سنگ پشت گفت ای برادر عم خود که علاج آن بن بپای دست  
 آسانست مرا از درون سینه دل بیرون آوردن و بار بجای نهادن سهلتر و اگر چه بوزنه  
 دل احتیاج شود هم باکی نیست که با بیدل تو انیم زندگانی کرد هرگاه زن تو بسیار باشد  
 مرا و دادن دل و رنگی نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس سخن وزیدن خوب نیست یکی  
 پاوشا بان دوم دوستان سوم شاگردان چهارم و دشمنان بیت مل چه باشد که  
 پایی لبی نتوان فکند و چیت نقد جان که نتوان که در جهان نثار و اگر این  
 قصه این خانه بگفتی دل با خود می آید و دم که هم زن مرا بخت میشد و هم من از دل

خلاص میشدم که اندک بسیار به نغمه سنگ پشت گفت دل تو کجا است که با خود دنیا و رنجی  
 جواب داد که دهانه گذاشتم که بوزنگان ارسم است که چون بدین دوستی رو نموده اند  
 که همه دوز برایشان شبادی گذرد دل خود را با خود ببرند که آن سرخسینه اندوه است خبر جایی  
 جفت تو بشنوم دل با خود ببرم و در پنجه مرغ بانی زرب و بدستان نفع باشد ندیم اگر  
 باز گردی نیکوتر باشد هم مرا تو بر میدهم من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت در زبان  
 باز گشت و با مهدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبک تر بخت و دیده شکر الهی  
 سجا آورد سنگ پشت مانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار غمزدینک میشود کار است  
 میرود بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانیده و سرد و گرم و ز کار دیدم  
 ازین اندیشه بگذرد و مجلس جو افروان بنشین که من از روی تو حرف مو فانی خوانده ام  
 و از چشمهای تو نقش خرب دیده ام سنگ پشت فریاد پر کشید که این چه گمانست که من  
 می بری حاشا که خلاف رضای تو بخاطر من گذر بوزنه گفت ای نادان ازین چایکو  
 بگذر و گمان ببر که من همچنان بشم که رو باه گفته بود که آن خرد دل و گوش سنگ پشت  
 گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزنه گفت که در ده اندک شیریه به جایی که قرار شد  
 و بابت دایمی بهنج خاشاک دانه گشت و باهی از راتبه خواران خوان احسان و بودیش آمد  
 و آئین پیش سجا آورد و دیگر جابو آن بشیه از رنگی حکایت پیش شیر آوردن شیر گفت که  
 رو باه مرا هم غم لشکر بسیار است اما چه کنم که ازین خاشاک دوز بفریاد کام و موسی بر لب  
 نمانده طبعیان و زکار علاج این بجز دهن دل و گوش خرقه قرار داده اند و من درین اندیشه که  
 این مرا چگونه دست دهد رو باه گفت ای ملک سجا که گزشته که دوز وکی این بشیه چشمه  
 و گادزی هر روز آنجا بجا شستن می آید خری که رخت کش است همه فربه گرد چشمه  
 میچو شاید و افبری بدین بشیه توانم کشد اما ملک نظر فرمایم که چون گوش دل خراب  
 بخورد باقی آنرا بردوان صدقه کند شیر عهده کرد و رو باه با مهدی دایمی تمام روی بشیه  
 نهاد و از دوز خراب بدید و عاونا سجا آورد و از پنجه پر سید خرقه چوین هر بانی رو باه دید و خود  
 در میان آورد و گفت این گاومر اسبسته کار فرماید و به تبار کن گوشش نمایم رو باه گفت

گفت ای بخود پایی داری و قوت ز قمار بچه این محنت اختیار کردی خرف گفت هر کار و دم ازین  
 بلا خلاص نشوم پس بخود قرار داده ام که باری بر دیکستانه بسیر کنم که گردیدن در بدر نیست  
 رو باه گفت غلط کرده ای سختی نتوان مرد که زمین را پهن کرده اند و عالم را وسیع برپا  
 آنکه اگر کی بجایگی روی نماید بجای دیگر گراید خرف گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی با و نرسد  
 رو باه گفت این سخن از عالم توکل است این مایه نیست پس جهان بهتر که اگر رهنی شوی من  
 بفرغاری برم که عیلت بسیار و آب خوشگوار دارد و پیش ازین خری دیگر نصیحت کرده  
 بد آنجا برده ام و فریاد غمت تمام بجز مشغول ست لقصه و باه با فواید افسانه خرافات  
 نزدیک شیر آورد و شیر مقصودی کرد و زحمتی انداخت سبب ناتوانی کار گر نیامد خرو می گریز  
 نهاد و رو باه از ناتوانی شیر زبان بلامت بر کشاد که بایستی که آهنگی را پیش میگفتی شیر را  
 این سخن گران آمده گفت گدا می بخر یا چرا چه یار که باشاد جهان سخن کند ازین سوال مگذر  
 و چاره ساز تا خراباناید رو باه باز نزد خرد آمد خرو می از و بگردانید که آن مهرانی چه بود  
 دادم شیر افکندن چه سود رو باه گفت ای ساده دل اگر آن شیر می بود از چنگال و خلس  
 منشی ای امی کم خرد آن طلسمیست که حکما می پیشین نهاده اند تا جانوران این شت و آنوه جان  
 باشند و بیگانها آنرا دیده بگردان فرغ از نگردند و ما هر کس که دوست داریم حقیقت این طلسم  
 در میان آریعما ازین صورت بی ترس نزد تگاه زندگانی بجا مرانی گذرانند آخر فیلسون سخن بدو  
 خرمسکین باز به پیشه شیر آورد و خود پیشه آمده خروده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند  
 خرمسکین را و بگرد و شیر بدو التفات ننماید و فتنه که تابواید شیر نصیحت و باه چون طلسم بجا  
 و رگوشه پیشه برپای ایستاد رو باه خرا گفت این طلسم را نیک بینی خرا آهسته نزدیک شد  
 نشان جان نیافت گستاخ و از بخاطر جمع بجز مشغول شد و چون ازین بخود که متبلا شد  
 در علف از خفت شیر او را غافل یافتی بحسب تو شکش در بد پس رو باه گفت تو بر خراباش  
 نامن سبب چشمه زفته غلی کم شیر می بچشمه نهاد و رو باه فرصت اغنیت دانسته دل گوش  
 حذر که بهترین اعضای او بود و بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل گوش خرنشانی نیست  
 رو باه را گفت این دو عضو که داری نیست چه شد رو باه گفت ای ملک این خرمسکین

دارنده دل صحبت آنکه اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانه مرا شنیدی  
 و دروغ از دست جدا کردی ای سنگ پشت این دهنان برای آن آوردم ما بانی که من بپای  
 و گوش نیت تو از نامردی کوشش موده بودی که مراد گرداب لالک اندازی بغایت الهی و بیدار  
 خرد کار دشوار آسان پیران اندیشه آشنائی مکن سنگ پشت خجالت ده ما امید گشت  
 میگفت بیت لایق ستار باید مر در خون شست تا چهره اباری چنین با اوم ز دست  
 با هم شتم در میان شتاب کی رای دلبسته به بیداری برین گفت که در باب  
 نگاهداشت مقصود بیان فرمودی باز نهای که شتاب کی در کارها چه نیست بعضی میگویند که  
 در بهر ساندن مقصود تیزی باید کرد برین گفت نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دوسته از  
 کم خردیت چه کارها که از بغیری برجه نشده و چه خاوند با که از دست شتاب کاری خراب  
 نگشته خروند باید که اول اندیشه درست نماید و ما بجز دوستان است کردار مشورت نیکند  
 و پایان کار نماند دست ان کار نزنند و از فائده که رسد مغرور نشود و از محنتی که روی می  
 آرد و نویسد نگردد و بسا شاد و بیا که غم بار آرد و بسا غمها که خرمی تجبه دهد ای آگاه دل نری  
 از فرمانروایان ماسوده درست و متوده خصلتی حلم و وقار است که در هر کاری بد آنچه خرد  
 خرد و ان فرماید به نیت گلی سجا آرد و هر که کار با بدست بفکری و در کارش پیشانی نجا  
 هر چند که آنجی را خرد درست اندیشه بی وسیلی باور میکنند لیکن برای گروهی که خرد و در بیان  
 از سر گذشته های پیشینان مقصدها که بفکر پایی و میدان سکی نهاد و دست بخون با حق  
 آلوده را سو بچاره را بر باد و در انکیونند و بنده است ای پرسید که چگونه بوده است ان  
 حکایت برین گفت کرده اند که زاهدی پس از تجربه بسیار سجا طر آورد که که خدا شود  
 بر آسانی مشورت کرد و ان گفت نیکو اندیشه دوزن کردن چندین فائده دارد و اول آن  
 بد لگام شتوت آرام میکنند و دوم مضیق که از پیدان گذشته تبور رسد از تو بر فقید سو فتن  
 سر نایه سر انجام خانه است ماکوشش نهای که زن سر و نیکو بدست یزدان و پرسید که چگونه  
 سره کرد گفت ایسا زانیده بدست را مونس کسار تو باشد و از سه قسم زن پر نیز نما  
 اول آنی که پیش از تو شوهری داشته باشد دوم آنی که بدستگاه طیش بر تو منت نهادن



نسفم ز نیکه چون ترا بیند خود را رنجور و انماید زاهد گشت ای یار باز نمائی که چند ساله زدن کنم چنانچه  
 که زن جوان و نورسیده بجواه که صحبت با زن پیر بجاری و ناتوانی آرد و خردمندان گفته اند  
 زنمان از چهارده سالگی تا بیست و پنجی امین است و از بیست تا سی آرامش طلبکاران و از سی  
 تا چهل صفا و ندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و کار فرست بسا کوس و از  
 پنجاه که گذشت بلای سیاه اند و آفت آید و از پنجاه تا هفتاد پیر رسید که در جاس و جمال زنان چنانچه  
 گفت حسن نان پارسائی و خوشخوی است با این همه اگر خوب روی باشد ازین چه بهتر و زن خوب رو  
 اگر سیرت پسندیده باشد و آفت باشد بلای جاست زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت باشد  
 گرامی و بزرگ نعمتی است القصه اهد را از بزرگان فی بصورت خوب سیرت پسندید  
 بدست مدبرای همد زنده گرامی آنچه آرد و دشت بدست نعتیاد زاهد دست نیاز پیش  
 جهان کفرین بر کشا و تا آنکه زن اهد بار و ارشد و زوری زاهدین گفت نو دباش که پسر  
 خوب روی خوشخوی پیدا آید تا من را نام نیکو کنم و رضا جوئی خدا بیا منورم پس این سخن او از بزرگ  
 نسبت کنم و از فرزندان نمیر باید آید و نام نیکوی من باید آید بماند زن گفت ای زاهد  
 چون پان این کار پس نیست چرا چون نادان خیال پرست حرم میگویی تو با آن پارسا میمانی  
 که بهیوده شه و دروغن بر روی و موی خویش میرنجیت زاهد پرسید چگونه بوده است آن  
 حکایت آن گفت آرد و اند که مردی پارسا و همسایگی بازگانی خانه دشت بازگانی  
 پیوسته شه و دروغن فروختی و هر روز اندکی از آن پارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خج  
 کردی باقی و سپردادی و زنی سو پر یافت ندید که اگر ده من باشد بده و درم بفروشم و پنج گو  
 بخرم تا هر یک شش ماه و در چار روز تا پنج ایشان هم باید آید بعضی از این و ششم و زنی خوانده پارسا  
 زاید و بیست و گوتم و اگر بی ادبی نماید بچین عصا که در دست ارم او بش کنم چنان و خیال  
 فروخته که پسرانی ادب حضور داشته عصا بر سوز و چون سو و ششم شه و دروغن پسر و  
 پارسا برنجیت و آنجمله خیالها یکبار برنجیت ۴۵۰ دهنان برای آن و درم که چنین اندیشها  
 نداشت نباید که در قصه اهد را پسر نیکو روی پیدا شد و شکریا بجا آورد و ندان که در دشت  
 گردگواره او بوده و در تربیت یکوشید و زوری را در و بجام رفت پسر را به پیر سیرت زانی گفته

که بادشاه زمان زاهد طلب نمود چون چاره نبود پسر را باره سومی که همواره خانه برامیدار  
گذاشته سپرده رفتن جهان بود و ماری گجواره آمدن جهان اسو چون دید بخت محض او  
بگفت چند آنکه بخت چون اهد باز کند سود و خون آلوده به پیشوای زاهد وید زاهد پنداشت  
که پیش از کشته است بی آنکه پیروی نماید عصارا بر سر او آخنجان زد که در حال جان سپرد چون  
پسر را در گجواره بسلامت یافت ماری بزرگ مرده افتاده دید فریاد کنان میگفت که این چه  
بیخودی بود که من کردم زاهد طعین بود که زن باز آمد و آگاه شد زبان سلامت از کرد  
گفت ازین کاری که از تو آمد نتیجه حاصل شد که عاقبت تشنه گی پیشانی باشد پیش ازین  
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیکناهی کشت و زخم بماند زاهد پرسید که چگونه بوده است  
حکایت زن گفت آورده اند که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن  
بدست گرفته بشکار رفته بود اموی از پیشین خواست ملک پی وی تا خشت آهوار داشت تا دین  
از ملازمان بچیکد ام شاه رسید نشسته شد با من کوه رسید دید که از بالای کوه آب چیکد جام از  
ترکش بر آورد و گشت تا آب آن فراجم آمد خواست که در کش آن باز بریزد و آب بخشد  
شاه از معنی کوفته خاطر شد و بار دیگر جام پس از زانی دراز پر کرد چون خواست که لب بماند  
باز جهان باز جنبش کرد و آب بر بخت شاه بی آنکه اندیشه نماید باز از برین مرغ و هلاک خست  
دینیان کا بدار شاه رسید باز کشته و شاه را آتش یافت مطح از فراق بخت و خواست که  
شاه را آب بدشاه فرمود که مرادین آن لال که از کوه چیکد میل بسیارست تو بالا کوه برائی و از  
چشمه جام پر کرده فرود آنگه طاقت نماند که قطره قطره فراجم آید که با چون بس چشمه  
چشمه که از دهبائی بر لب چشمه مرده است لعاب هر آلوده آب قطره قطره از کوه چیکد که با  
سر سیمیه از کوه فرود آمد و صورت حال عرض ساینه جام سرد و طرح بشاه وادشاه اشک باید  
ور کا بدار از سگدشت باز آگاه ساخت بر تشنه گی نکویش نمود و بازنده بود دست نرفت  
فائده این داستان است که خردمند در کار خود با ندیشه درست غار کند چنانکه زاهد از مشورت  
بزرگ حاصل آید تمام حاصل شد باب پنجم در ویرانده نشی از اعیان و دشمنان  
رای آسیم به بیای برین فرمود که شنودم سلطان میان زودی جیبی بخیری اکنون بار

باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد چگونه نیست نماید بر من گفت اگر سجده دوست  
 یکی از دشمنان خلاصی خود و اندر فرو گذاشت تا بدین زمان گفته اند و من گفتم ورم و از آنکه باید  
 بپایه اعتبار نیست نزدیکی پادشاهان و سرجمع بان و فامی نانی لطف یوگان و بخشششان  
 و اعتقاد بخیر و ان آواز خوش کو که کج بر هیچ یک اعتماد توان کرد و بسا و سوتها که بدین می کشند  
 و بسا دشمنیها که بدستی بدل گشته و از اینجا است که پیش بنیان با دشمنان سر برده اند و از  
 ایشان برهنه تنوذه اند از جمله حکایت موش و گر به است رای پرسید که چگونه بوده است  
 حکایت برهنه گفت و رده اند که در پیش درختی بود و بدیندی از همه زخمان سر آمده  
 وزیر انداخت و سوراخ موشی بود و نیزه بود و منم و ز نزدیک آن درخت که نه بنی خانه داشت و ز  
 صیادان کی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید مگر به در هیچ را بوی گوشت گرفتار داشت  
 و موش نیز جستجویی و زری از سوراخ بر آمد تا گاهی پیش بر گر به افتاد و نزدیک بود که موش از سر و  
 چون نیک نگرست و به دام صیاد یافت شکر سجا آورد و یک جانب اسوی دید که درین  
 شسته روی بردخت آ و روزی دید که از بالا درخت سیل گرفتار او و او بجه و اندیشه  
 در چنین در میوانی و شکری میزبان تر از خود نیست مرا هیچ تدبیر درست تر از این نیست نزد  
 گر به ورم اینجا که مارا با و احتیاج است و نیزه بدن محتاج اگر بشنود و با قتلان مرا به است که  
 دانسته که بفرق در روز نهامید که به استی هر دو چنان اندوه خلاص شد به منش و یک  
 رفت پرسید که چنانی گفت چه می پرسیدی تنی دارم بسته بند شفت و دل سوخته آتش  
 موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم که به آرزوی شنیدن کرد و موش گفت بدان که  
 همیشه من بفر تو شاد بوده ام و در بلا شریک تو ام خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص  
 تو نیز در است بگر که اسو پس من بکین شسته و زاع بالای خشت تهنات من میسر و هرگز این  
 و موش جانی خلاص میایم و باندن مانی بندای تر ابرم گر به در فکرش و چنان این سخن  
 موش فریاد کشید که ای دانا وقت میگردد تو هم چنان شش باشی که شکار هر یک به چنانا و دیگر خود  
 چنانکه موش شش شتیان کشتی بخار و رسد و شتیان به شتی کشتی کار کند پس گردل بصلح  
 و پرسید که مارا چه باید کرد و موش گفت چون نزد تو آیم باید که بخلی سجا آوری مثلستان

تا و شمنان بی بهره باز گردند پس نبد از ناپای تو بردارم که بقبول نمود و موش نزد یک گریشد  
و گریه و جوی نمود و نو از شهابجا آورد و را سو و زاغ از خیال از شکار موش باز گشتند و موش  
شاد و بسیار نمود و دوشینی قدیمی که به بخاطر آورده بان کرمی بند با مخی برید گریه از بخاک که در بین بود  
ترسید که موش بند با بریده سر خود گیر و زبان دوستی بر کشود و گفت و وفای عهد کمالی میانی  
بیان جوهر است که در خزینه زان موجود نباشد و وفا هم غیبت که از و خبر نایم ننماید یا کیست  
که کسی از حقیقت آن نشان نهد و ای موش هر که چنان شکن باشد بدو آن بسد که بدان حق میانی  
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گریه گفت آورده اند که در دوشینی مقانی  
بود که از حوادث بزرگوار رسیدت میباشند زن بهقان که در حسن خوبی یگان بود از بیوفایی  
زبان بلعن بکشد که تا کی بگوشت کاشانه بشینی و آمده و ناگامی بینی جهان بهتر که از خانه بری  
و تنگ پویی نمائی و بهقان گفت آنچه میگوئی حق بجانب است عمری درین دیار بهتر می آید  
الحال ننگ مزدوری بخود قرار نیست و اغم اگر ازین دیار بر ایم و پنج مزدوری کشیده شود و بار  
عاری ندارد زن بهرامی شود هر سفر اختیار کرد و روی بجانب بغداد آورد و ندو کوه و بامون  
می پیوند و روی بسیار و دشتی سخن با یکدیگر میگفتند و بهقان گفت ای یار گرامی از وطن خود  
بر آمده ایم و بجایی میرسیم که کسی را نشناسد و ما را با کسی شنائی نباشد و شاید که مردم اینجا درین  
دل از دست داده تر از من جداسا زند و تو نیز بغیر و جوانی خود و بیوفایی من جدائی یافتی  
کمی زن جواب داد که این چنین است که بخاطر میگذرانی دوستی تو بجان آن میخته است نه بهتم  
ستم گمان و در شود و بفرستگان اگر خواهی از سر نو بجان بندم پس از سر نو سوگو کند قرار داد  
الکرم پیشتر خست هستی ازین عالم بهتم خود و دوستی ثابت قدم بوده باشم و اگر تو پیش ازین  
گدشتی نیست نیست که یک خطه بی تو زندگانی نکنم و اگر از سر نوشت و روی چند با بدست  
پیمانی که بسته ام سپایان رسانم و بهقان ازین سخن خوشوقت و خواب شد یکی از ملوک بر هم  
از چشم جدا نموده بر ایشان گذر کرد زن از دیدن جوان دل زده شد و جوان نیز بدام حسن آن  
گرفتار شد پرسید که چه می چو آن قاده زن ای سرور کشید و گفت بدین سپهر کن و از گمشدنی  
میگذر و اغم و از زندگانی لذتی نمانم جوان گفت و ابا شد که تو بدین منی دل فروز بیوفایی اختیار کن

لغی بی نامن ترا ملکه این لایت گردانم زین ادراجا که بیوفائی در نهادش یافت عهد یک به بیه  
 همانان فراموش کرد و دست چالاک بر عقد جهان سوار شده دست که از دود و دود هر حال  
 و بهقان بیدار شد و دوازدها کوشش برادر گفت ای بیوفای این چه شصیت که بر گنجینه مگر از سزا  
 نمی ترسی که روزگار در کنار تو بخد زین گفت که از غروب یان و فانیای ملک داده اسپ نیز فغان  
 را تاباختن بیک چشم زدن از دیده و بهقان غائب شد بیچاره بادل بر این چشم گریان از پی  
 میدویدند پای زلفش نه راسی از گشتن ملک داده زن چون پاره راه رفتند بر لب چشمه نشسته  
 بدیدار یکدیگر کامیاب بود و در میان این بهقان بطهارت بر خاست هنوز به پیشه رسیده بود  
 که شیر شتر زه بر خاست او را در بود جوان خود را به پشت گها و افکنده راه بیابان گرفت  
 درین وقت سیر بهقان افتان خیزان خود را بان پیشه رسانید و دید که شیر شکم او دریده آنچه خورد  
 بود خورده زفته بود دست که شوی بیوفائی دوی کار که در خود و بر در کار نکوش که در دست  
 فائده این استان است که هر که شتر وفا او دست ندارد بند بلا بر پی ندارد به پیش گفت میاف  
 که چنان کنی این بزرگان نیست ندارد و لیکن در استان قسم اندکی آنکه بغیر من رسته دوستی هتوا ساخته با  
 و دم آنکه بغیر من طرح دوستی اندازند کرده و ال عمارت باید اما از جماعه دوم خاطر جمع نتوان  
 تو از گروه و قسمتی من خیزد و راندیشی بکار برده بند ترا بشکایم و خود هم از زبان تو امین شام  
 خیال نیست آنکه بهترا بر هم بکاپک بند تر که هتوا ترین بند بکاپک اندازم تا آنکه که ترا هتوا بی  
 که بمن نتوانی چرخا پس آن خیز بر هم گریه دست که موش بغیر این راه نخواهد رفت اینی شوش ندان  
 آهسته بریدن گرفت تا آنکه یک بند هتوار را سجال فح و گدشت چون در شصیا دید آمد و گز  
 سر سیمه شد موش آن بند هتوار را برید که بازیم جان بالامی خست فست موش بسوای خود خیزد و بیا  
 ناهید بر گشت پیل نافی موش سز سوزی بیرون کرد و گریه او دید چو است که باز دوسوای فح شود و گز  
 آواز بر کشید که از من چه استی سسی شکم مرا بنمای ترا بکدام نام آن را که موش از جا که بشیاردل بود  
 گفت جهان بهتر که در شنائی بر بندهم و در گوشه تنائی باشم گریه گفت هر که دوستی بدست آورد و بکاپک  
 از دست هتوستان دیگر از وی ناهید شود موش جوان و بگره که دشمنی ذاتی باشد و دوستی چون  
 در میان بکار آید و هر که با غرضش خور و در امیر و بدو آن سکه بان حوک رسد که بر پیکر بکاپک بوده

حکایت موش گفت و روده اندک بر لب چمنه پای ختی موش خانه گرفته بود و غولکی نیز در آن  
 میسر میزد و روی بر لبک آب مغمغه شنی آغاز نهاد موش بر آن آواز و خراش از خانه برآمد تا محلی که  
 دوسری چمینا بند غولک غواست که با او طرح شنائی انگند خرومغ میگرد که باغی جنس شنائی کرد  
 نه آئین خرومغ نیست غولک خلاص و مرموزه عقل آئین دیتی در میان نهاد و روی موش را غولک گفت  
 ای یار دلنواز تو زیر آب قرار دای اگر فریادی کنم از شور غولکان گیر گوبش تو نیز سجا پان  
 چیست کنی آنکه فریادی کنم از آمدن من گاه شوی غولک گفت من نیز درین اندیشه افتاده ام  
 اکنون این کار برون نامی تو چه است که کار بزرگ خبر بجز مردان مروت بند و دوست گفت چنان  
 بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سکن بر پای تو بندم و سری دیگر بر پا می کشم حکم کنم  
 تا چون بر لب یکیم رشته چمینا نام آن آمدن من گاه شوی و اگر تو نیز بد بخانه من شریفی دری  
 مرا معلوم شود آخر برین قرار داده اند آن خبر بوند روی موش بر لب یکم ده غولک طلب کند  
 ناگاه داعی از هوا فرود آمد موش را بر پشت دمی بالا نهاد چون شسته استوار بود و غولکی نیز  
 از خانه خود آواره شد و غولسار آویخته میرفت مردمان فریاد بر کشیدند که داغ بر خلاف عادت  
 غولک شکار کرده است غولک فریاد کرد که از شوی مصاحبت موش بدین بالا گرفتار شد مرموز  
 سزای کسی که باغی جنس شنائی کند چه باشد موش این اسان برگریه خواند و گفت مرا سگر را تو  
 اعتماد نباشد گریه گفت و آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بجا پلوسی و نرمی مرا قید خود کردی  
 و چون پابند تو شدی رشته محبت چرا قطع میکنی موش گفت دران مان که مرا سنجی بدیش  
 بغیر از دوستی تو خلاصی ممکن نبود خرومغند اگر در بالا افتد باید که با دشمنان مدارا کرده دوستی  
 پیش گیر و پس اگر در محبت و زیانی دریافت کند ترک شنائی کند و این نه از راه مکر  
 و شمنی است بچکان جانوران وحشی برای سیر و پی ما دران دوند چون در مغز و سیر نیازی  
 چرا می ایشان گذاشته برای خود سیر و تماشا گردیند و هیچ خرومغند او را و شمنی و مکر نه بکار  
 اگر با توانی چون من از صحبت شمنی خود تو نه پر بریز و زخمی ما در رسد که هیچ مرمغند آفته باشد  
 پس گریه با بادل خیزن دایع کرد و گوشه گرفت خلاصه باب آنکه موش خرومغند و شمنی تمام  
 بخوف نراغ و راهو گرد و دشمن خود را بدوستی گرفته و از او اطمینان و کافو خود هم از زبان آن

## باب دوم در برهمنه کتیه داران چکلیه کردن بر چاچلوسی نشان

رای دیشلم از بید پای برهمن پرسید که با گروه آدمی را ده که بدرونی گزشتا زان چکونه است  
 باید کرد و اگر یکی از آنها چاچلوسی نماید با ورتوان کرد و یا نه برهمن گفت آنکه نورانی ال ایشان  
 روشن شده است از غشینی او برهنه کرده اند خصوصاً سواد خوانان صفحه پیشانی بر کرده  
 این گروه اعتماد نمایند و اگر چه این سخن احتیاج ندارد که بران لیلی آوده شود لیکن  
 داستان ملک با چاکو دست آفرینست رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت  
 برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام اویدین با مرغی که او را چاکو گویند بسیار هفت  
 داشت همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چاکو در کو شک  
 شاه بضیه نماه چچه بیردن آورد ملک فرمود تا او را بجرم سر برودند و در همان روز در خانه شاه  
 نیز فرزند می خفته بود و وجود آمد چنانکه شاهزاده بازی داشت و چچه چاکو نیز با لیکشت شاهزاده  
 را با او الصتی پیدا شد هر روز چاکو میخواست آوردی یکی را برای شاهزاده گذرانندی و دیگر را  
 به چچه خود خوراندی چاکو بکاری رفته بود و چچه او در کنار شاهزاده بر جست و سر چچه خود  
 دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان در ساعت سپرد و چون چاکو  
 باز آمد و چچه خود را کشته دید با خود اندیشید که اگر بگوشت خود قناعت میکردی امر فریدین  
 گزشتا می شدی جودی ملک زاده بر جست و چشم بر کند و پرواز کرده بر لنگره کو شک  
 بنشست چون خبر ملک رسید خواست که بجمله در دام آورده بسزایساند چاکو آواز  
 بر کشید که ای ملک دانا یان ما را از صحبت تو برهنه فرموده اند و نیز بر ملک پوشیده  
 نخواهد بود که گناهکار را ایمن زیستن از بیخودی باشد اگر داستان دانا دل و دزدان  
 گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چاکو گفت  
 آورده اند که در شهر کونخ درویشی بود او را دانا دل گفتندی درویش هنگامه دکان خود  
 را برهنه زده به نگاپوی رضای آنی سفر نموده در تنهایی و بی کسی روزگار گذرانند گرفت جی  
 از توران بومی رسیدند و بنگان آنکه با او زوجه بسیار است قصد کشتن او کردند  
 دانا دل بر چند خوست که سخن در نصیحت خلاص شود و منند نیاید درویش دکان خود

فرمانده بود که آگاه حقی کلکان را گدازد و انادل آواز بر کشید که ای کلکان  
 بدست تمکاک آشته میبوم دروان بختیدند و گفتند چه نام داری گفت و نام دل جواب  
 دادند که گردی که بخیر باشد کشتن آنها زیانی ندارد آخر آن درویش را بکشند و آنچه داشت  
 بردند و چون خبر کشتن او بابل شهر رسید طول کشند آخر کار از زمان دراز روز عید کشتگان  
 و نام دل نیز حاضر بودند حقی از کلکان از هوا در آمده بر بالای سر دندان بر دانه میگردید یکی از  
 دروان بایاران خود گفت هلاکه خون و نام دل بطلبندی از مردم شد که نزد یک نهانشته  
 بود بگوشش او رسید تا آنکه این خبر حاکم رسید حاکم ایشانرا در بند ساخته بقصاص رسانید  
 این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان خرد آنست که بفرموده تو  
 اعتماد نه کنم ملک گفت حاشا ترا آزاری ز سامن چاکوگ گفت خردمندان نوشته اند که  
 مردم آزرده را هر چند دلجوئی بیشتر کنند بگلانی زیاده شود مگر ملک داستان پیرین و  
 هستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن حکایت چاکوگ گفت آرد  
 اند که زالی کهن سال و ختری دشت هستی نام ناگاه از گوش در کار بجار شد پیرین سرچا  
 گفتی که خدا با برین هیچ نایده بخشای و این پیر فزوت را در سر کار او کن ناگاه ماهه گاو  
 از آن پیرین از صحرا باز آمد و درون مطبخ بوی شویا سردیگ کرد و همچنان دیگر در سر  
 از مطبخ بیرون آمد پیرین را نظر بر آن صورت فتاد ترسید و دانست که فرشته که قبض  
 جان میکند همین است همانا که قبض جان هستی آمده است نمره بردشت که ای ملک الموت  
 مرغ هستی نه ام مرا بگذارد جان من بستان پس همان جبر که خود را ازین گرداب بگذرانده  
 ملک گفت ای چاکوگ مرا با تو چگونه الفتی بوده هست بر من چندین نعم جزا و امیداری  
 قصه من با تو همان قصه پادشاه است و سازنده نادره پرداز چاکوگ پرسید چگونه  
 بوده است آن حکایت ملک گفت پادشاهی گوینده دشت خوش آواز همواره  
 امرا دوست داشتی و پیوسته نغمهای و لایزال و خوش بودی و این گوینده غلامی قابل  
 را از سازندگی تربیت میکرد و جدی که از او ستاد خود گردانید چون شاه از حال غلام آگاه  
 شد از نزدیکان خود مانت استاد را احسدر بخانیدن گرفت تا جدی که فرصت یافت



غلام ناوره پر دراز را بکشت خبر به پادشاه رسید اورا طلب فرمود تا بیست رساند چون  
 بحضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه خبر ترا برین درشت که غلام را بکشتی  
 همین زمان بفرمایم تا ترا همان خمریت که غلام را چنانید که بچشاند جواب داد که ترا با من بد  
 کردم که نیمه نشاط را بفهم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط را ضایع کرده باشم پادشاه  
 را این سخن خوش آمد و از کشتن او در گذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانم که پاره  
 از خوشدلی من به واسطه چشم میسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق می نوازی تمام خوشدلی  
 و شاد کامی به طرف میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت ای ملک من خشم ترا  
 نیکو میدانم از من که چنین نقضی رفتی باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم بود و من از آنجمله  
 فیستم که طبیب آن آزار تو بچ میگوید که در وی چشم ترا فاده مندر ترست اردار و  
 در دشتکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت که مردی نزد  
 طبیب آمد و از درد شکم بقرار شده بزرگین می غلطید و دوا می طلبید طبیب از  
 همراهیان او پرسید که امر در چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود  
 دواوی که چشم را روشنایی بفرزاید بیاورید تا در چشم این درد مندر دارو کشم آن مرد فریاد  
 بر کشید که ای طبیب این چه جامی باز است من از درد شکم می نالم و تو جوهر دارو در چشم  
 میکشی طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر  
 نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوا می شکم لازم ترست و غرض از آوردن این  
 داستان آنست تا ملک خیال نکند که من از آنجمله ام که سوخته از ساخته شناسم ملک گفت  
 میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار واقع میشود آخرا از راه خوردن  
 بنای دوتی اختیار میکنند بدانکه هر که بزور خورد آراسته است خشم را بر حلم بگزیند و اعضا باشد  
 از مقام نماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک  
 این کار دشوار را هرگز آسان نگیرم اندازه خشم با دشواری می شناسم دشوار باشد که باین  
 سخنان خرفته شوم که با دشمن قوی بفرمودم آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو  
 نه رسیده است گفت چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آمده اند

که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام قتمه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی  
نصیحتی چند نوشته فرستاد چون طالع ابرگشته بود آن نصیحتها را بگوش جوش نه شنیده  
پادشاه پیغام فرستاد که من تو همیشه و سنگ را نام خواه سنگ را بر شیشه خواه همیشه  
را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست عرض ازین دستان آنست که  
معلوم ملک شود که من نیز حکم همیشه دارم ملک گفت بدگمانی تو از اندامه گذشت این  
چه روش است که دوستی دیرینه را یکباره فراموش کرده بینی که زیر دستان چه گناه دار  
از نادانی نکرده اند و بر دستان آنرا منظور نداشته بیا به نزدیگی رسانیده اند که تو دستانها  
پیشینیان خوانده و چاک گفت ای ملک دست میگوئی لیکن بسیاری از بزرگان  
باز که گناهی سیاست جانی کرده اند ملک گفت غلط نمیده هرگاه میدانم که نیک و بد  
عبد آفریده خداست چه از آنچه از دست تو بوجود آمد ترا گناه کار سازم چون حکمت و دای  
مهربان چنین مغیلاشته است صلاح حال آن فرزند تو دهن در آن بوده است جواب داد اگر چه  
همه خود دندان برین خون متفق اند اما خود اندیشه فرامی که اگر نور چشم فرزند را یاد آدمی حال  
چگونه شود ملک گفت دست میگوئی لیکن پیش من هر چند گناه بزرگ باشد عفو از آن برگزیده  
است چاک گفت مرا خجسته ملک میفرماید دست است لیکن حکما گفته اند که سرتن از  
روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت اعتماد داشته باشد و خود را در جای می دشوار  
اندازد دوم آنکه اندامه خوردن و پوشیدن خود نداند سوم آن کسی که بقتل دشمن فریفته  
شود ملک گفت هر چند من از مهربانی می در آیم و تو همانطور را که پیش گرفته و بگوش  
نصیحت دوستانه هیچکس در باره چنین کسی مقایده است چنانچه نصیحت کردی باز  
گرگ را چاک ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت که راه گویه نشینی  
در صحرائی میکند شست و گردی را دید و من حرص کشاده بگی مهربان دارم که بگنایم  
بیا از دما به زبان نصیحت بر کشاد و گفت زنها گرد و گوشتند و مردم نه گردی که نجات  
آن شوم است گرگ گفت بنده دلدن را کوته کن که در پس این میشه رزمه میبرد  
ترسم که فرصت گوشتند مردن فوت شود غرض از آوردن این داستان آنست که

که چند آنکه ترا ندیدیم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمندانه راه گزیده‌ام  
 بجائی می‌روم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت این همه سخت غربت بر خود  
 می‌پسند جواب داد که هر کس پنج خصلت را توشه راه زندگانی خود سازد و هر جا که رود  
 پنج غربت نکشد اول از بدکرداری دور بودن دوم نیکوکاری و لب‌بیش گرفتن سوم  
 از جامای تنمت پله‌تقی کردن چهارم باز کی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خرد  
 نگا بدشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم‌دار  
 که آزرده خاطر باز نیاید داستان عرب و مان و این قصه من بیک مانند است ملک پرسید  
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت که عرب جواریش بشهر بغداد درآمد که در آن  
 نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب درآمد و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه  
 چندی ستانی که مرا سیزان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد پیش از دوستان  
 نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دنیا رده عرب نیم دنیا بداد و بر لب و جله نشست  
 نانوانان بیرون می‌آورد و عرب آب تر کرده میخورد تا بهما بدینا رسید نانوا را صبر نماند  
 گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب می‌روم و میخورم عرض من ازین داستان آنست  
 که دیگر آنم صورت بند ملک دانست که مرغ زیرک است و بحیله مقام از او نتوان کشید  
 ملک گریه آغاز کرد و بسوگند خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه هر چند که لطف  
 میکنی اندیشه من زیاده میشود ملک گفت که چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم که نصیحت  
 چند باز گوئی چکاوک گفت ای ملک کار جهان تقدر و وابسته است و هر چند نیک بختی  
 و بد بختی در پرده نهان است لیکن باید که همواره تدبیر و دوراندیشی را در کار برداگر  
 در نیصورت مطلوب دست ندهی خود پیش خردمندان نکو می‌ده نباشد دیگر نباید  
 دانست که ضائع ترین نالما آنست که از آن بهره مند توان شد و عاقل ترین  
 ملوک آنکه در سر انجام مهات ملک کوشش بسیار مینموده باشد و بدترین و مستان آنکه  
 در زمان تلکستی جانب دوست را فرو گذارد و ناکارترین زمان آنکه باشوهر خود  
 بسازد بدترین فرزندان آنکه در دجوهی مادر و پدر کوشش نماید و ویران ترین

شهر با آنکه درو اینی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را با هم دل  
 رست نباشد و چون در میان من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست  
 که جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن آخر رسانید و از لنگره کوشک پرور نموده جانب صحر  
 پرید ملک انگشت حسرت بندان گزید و خبر صبر چاره ندانست خلاصه این باب آنست  
 که چون کینه و دل این مدین جامی گرفته چکاوک از خردمندی خود بر سخنانی لایق  
 او اعتماد نمود خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز دیده بنیائی خود را کشاید  
 و سرگذشت خردمندان پیشین را پیشوای کار خود ساخته دستور العمل کار خود سازد فقط  
**باب یازدهم در بخشیدن گناها ن که خوشترین صفت پادشاه است**  
 رای و شایم به بید پای بر همین گفت اکنون امید دارم بیان قرمانی که چون پادشاه  
 از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا نمواند بانه بر همین  
 جواب داد که اگر ملک عفو همیشه نباشد بر آئینه مردمان را با ایشان اعتماد نماند و کار را  
 معطل ماند و جهان از انتظام افتد یکی از فرمانروایان فرموده است که اگر خلق بدانند  
 که کام چنان است بجا نشی عفو چه لذت می یابند هر آنکه خبر گناهای تحفه بدرگاه مانانند  
 جمال حال سلاطین را بر پایه از عفو زیاده تر نیست پادشاهان که فرمانروای عالم یافته اند  
 بواسطه آن بوده که همواره بطرف و قهر سلوک نموده اند یکی از بزرگان می فرماید که  
 شتم و پروردن آنست که در عذاب مبالغه برود و عفو آنکه نشان ناخوشی از حقیقه  
 دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر همچنانکه اول دوست میدهد است  
 از گناهایان نیز دوست دارد ای رای روشن ضمیر آدمی بی سوء و خطا نباشد اگر گناهایان  
 بخشیده نشود نظام عالم چگونه ماند فرمانروایان را لازم است که مردم دیانت و انجذبات  
 تعین فرمایند و چرب زبانان بدرون را که در حضور دم خدمتگاری میزنند و عابانه بر خطا  
 آن زاریست می نمایند بمنزله لایق رسانند و اگر پادشاه چنین پروی نماید باندک زمانی  
 فسادهای کلی روی نماید و اگر بحسب تقدیر در محل تمت اقتاده از زاری کشیده باشد  
 باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد و پادشاهان را

را با مردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشترست و از مردم رعیت آزار و کم خرد همه کس را بر زمین نام  
 و دوستانی که با ایشان سابقی دارد و دوستان شیر و شغال است رای بر سید که چگونه بوده است آن  
**حکایت** بر همین گفت که در هند شغال بود و فرشته نام از خوردن گوشت و ریختن خون  
 پر پر نموده گوشت گرفته بود پیوسته خویشان و یاران گفتندی که از لذت دنیا محروم شدن  
 نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میداند که گذشته باز نیاید پس امروز را در  
 آنچه رضای الهی است گذرانم مناسب مینماید گفتندی فرشته اگر رضای الهی ترک  
 دادن نعمتهای این جهان بودی این نعمتها را برای چه آفریدی فرشته گفت برای زمینگانی  
 چیزهای بسیار خدا تعالی آفریده بدینچه ضروری باشد پسند نماند و بدینچه عقل فزاید اگر نعمت  
 شما کم طعنه مینمزد یا این و خویشان فرشته از سخنان دینداران و آگاه شده از سرفروزش باز آمدند  
 او را پیشوای خود دانست بروی او میگردید و در آن نزدیکی فرشته بود که کا مجوی نام شیرینی بازوئی  
 درند با دشت روزی کا مجوی با ارکان دولت سخن در پیوسته بود که فرشته در میان آمد و حضار  
 مجلس تحسین فرشته بنمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فرشته پیدا آمد کس را اطلب وی  
 فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت  
 اسی فرشته میخواهم که جمیع معات را وابسته تدبیر تو سازم که با دشامان را لازم است که برای  
 سرانجام معات خود مردم نیک نفس تعیین نمایند فرشته گفت هر که از خردمندان بیخوش کار  
 سلطانی پیش گرفت مردم برو حسد برند و تهمت بکنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه  
 آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چالپوسی همان بهتر که از دست  
 معات داری اگر ملک مرا مشغول عالم اسباب گرداند بمن همان رسد که بدان گمان که در میان  
 طبق شمشیر شسته بودند رسیده بود شیر بر سید چگونه بوده است آن **حکایت** فرشته گفت  
 که یکی از دویشان یار را میگذاشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیر و تا از  
 سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود و عارف شبست حلوائی طاشی از شمد گداخته پیش  
 در پیش نهاد گمان بیکبار بر طاس شمد فرو ریختند حلوائی باز دینری بجنبا نیند تا گسا نزا  
 دور کنند آنما که بر کنار طاش بودند با سانی پر از نمودند و آنما که در میان شمد فرو رفته

بودند چون خورشید که بر پند بر بلای ایشان تسبیح آورده شد و بجام ملک افتادند آن درویش  
 را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت علوای سبب خوش وقتی پرسید درویش  
 گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتها و این گسان را نعمت خواران شکم پر  
 شناختم آنها که بر کناره طاش نشسته اند بانگی قناعت گزیده اند مردانی که بدینا آمده اند و شتم  
 چون با دین اهل در رسد آنها که دل خود را آورده عشق او ساخته اند آسان ازین امکاها  
 خلاص شوند آنها که بجای همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان بر سوائی کشد ای ملک این  
 داستان را برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آزار پذیرستن کار مثل تو پادشاهی است  
 از مثل ما گسان طبیعت چگونه آزادی آید پس لازم است که مراد گوشه بگذاری کامجوی  
 گفت ای فرشته اندازد خرد تو دانسته ام اگر خردمندان کار شناس را از کار و بار ملکی  
 و مالی معاف داشته شود بر آن عالم از نظام افتد فرشته گفت ای ملک است میگوئی  
 لیکن هر که در کار پادشاهی دخل کند همه مردم بدشمنی برخیزند شیه گفت چون نصای مرا  
 بدست آوردی از دشمنی مردم پاک مدار فرشته گفت ملک را باید که با خدا عهد کند که  
 به سخن غرض گویان از جان و دین و شیر سوگند خورد و معصیات مالی و ملکی با دست و گریه اتفاق  
 بران نمود که فرشته را تهمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را از او بگرداند پس فرصت  
 یافته یکی را بران داشتند که قدیمی گوشت که از برای جاشت شیر نهاده بودند بزرودید  
 و بگوشه خانه فرشته پنهان کرد و صبح که بزرگان و ملانان در گاه حاضر آمدند فرشته  
 جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرنگی غلبه کرد  
 بر چند گوشت نهاده رحمت کمتر یافت شیر در غضب شد دشمنان عرض کردند  
 که گوشت که ملک نهاده بود فرشته نهالی بخانه خود برده است دیگری از مکاران  
 سوگند کرد و گفت این چه سخن است که میگوئی فرشته جانوری کم آزار است و چگونه  
 حیل سازی کرده گفت که دین کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمنی خالی نباشد  
 آن دیگر گفت اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند باور توان کرد کامجوی  
 گفت مردم و بلکه او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها که در جوی فرشته عهد کرده بود

بود گفت ای ملک در میان این بیشه خبر که صفات فرشته مشهورست و این سخن صلح  
 خواهد داشت و اگر چنین باشد هر آنه جان سلامت نبود دیگری از صاحب نخبان گفت  
 که بدر دینی این فرشته پیشتر ازین بر من پوشیده نبود من فلان فلان را گواه گرفته ام  
 یکی از آنها زبان کشاد که با وجود آنمه لاف پاکدینی اینچنین کارهای ناستوده به کند  
 دیگری از آنها گفت هرگاه در خوردنی ملک اینچنین خیانت روا دارد در مهات مالی و  
 ملکی چه خیانتها که نموده باشد سخنان دروغ و در خاطر کامجویی جای گرفته و از فرشته  
 آزرده دل شد یکی از وزیران بغیرضانه آمده بعضی رسانید که اگر دین سخن رست آید  
 بی دلیل کافر نمستی و حق ناشناسی خواهد بود یکی از آن گروه که به بنیاد انداختن فرشته  
 فراهم شده بودند از روی مکر و لباس نصیحت پیش آمد و گفت ای برادران غیبت کنید  
 شاید ملک فرماید که خانه فرشته را جویند کارشما کجا رسد الغرض چون خورد و بزرگ مدین  
 تمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک با تکلیف ازو بگردانیدند حکم شد که فرشته را حاضر  
 سازند آن بچاره از حیل حاسدان بخبر دیرانه پیش آمد شیر پر سید آن گوشت که  
 دیر فرمود سپردم چه کروی جواب داد که به مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک  
 آزند مطبخی نیز منکر شد شیر گروی فرستاد تا منظر فرشته را نیک ببیند و چون خود پنهان  
 کرده بودند آشکارا بر پشتمند فرشته حیران ماند و از آنچه می ترسید پیش آمد و از جمله  
 وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فرشته زدی چون گوشت از خانه او آوردند  
 پیشتر رفت و گفت ای ملک زود حکم فرماید که او را بسیارست رسانند شیر باندیشه  
 فروشد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوست  
 برای چه در کار او اندیشه بسیار مینماید هر که رضا جوئی الهی میخواهد برگنا هر کار سیاست  
 کند چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجویی  
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چین را  
 سفر دریایا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته به برای جمعی انبوه به کشتی ماسوار شده  
 راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آیین مهمان داری

سجا آورد و هنگام نخصت ملک زاده چنین کینک چینی بجرم وی فرستاد و خود خست خست  
 روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بر آن کینک افتاد و همان بود و دل وادن همان  
 یکبارگی از کار ملک دست برداشت بشی ملک در خواب دید که مرد خدا با وی میگوید  
 که بر خیز و در مهم ساری خلق شو شاه از مهمیت این واقعه از خواب درآمد و بدو  
 مشغول شد و حکم کرد که این کینک دیگر خلوت او نیاید روزی بی تابانه خود را در  
 بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بیدارین حال او دل از دست رفت باز از غفلت  
 بیدار شد و بخود قرار داد که چاره این کار جز این نیست که کینک را مسافر راستی خسته  
 شود یکی از محرمان درگاه را فرمود که این کینک را فرمائی کرده است او را بر و در و جله  
 انداز صاحب کینک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این منظور نظر ملک است  
 همان بهتر که در کار او اندیشه نمایم که مبادا ملک ازین کار پشیمان شود ملک از چند روز  
 اندو گین شد تا کار او به پریشانی کشید بشی آن مجرم را حاضر گردانید ملک تا دیهانه  
 و دیگر با او نه گامه صحبت گرم کرد و قصه باز یاد شاه بگشتن او حکم کرد و آن مجرم را جدا  
 در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت از الفتی که طبیعت او را  
 آن کینک شده بود نمی گذشت که بکاری پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سر انجام  
 این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده در و جله می نگریست و آن کینک دور  
 ایستاده بود سلطان غم خود را برای رحمت دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا  
 تماشا ی کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست بر فرد و در و جله افکند و چنان  
 قرار داده که خود در آب افتاده آنکه حکم کرد که او را از آب بر آورد و چنانچه رسم و آیین  
 تعزیت باشد سجا آورد و با خود میگفت که اگر چه خون ناحق برگردن خود گرفته اما  
 صد هزار دل شادمان شدند سیاه گوش گفت ای ملک مقصود ازین دستان آنست  
 که فرمانروای بغداد بجهت آسایش گیتی مجبوره خود را که گناه نداشت کشت تو در  
 سیاست گناه کار چرا تاخیر میفرمائی شیر برآشفست و نزدیک فرشته پیغام داد که  
 این گناه را اگر عذری داری باز غمی فرشته چون بیگناه بود جوابی درشت فرستاد



فرستاد و درشت گویی فریفته و خوش آمدی بیک آمیز و دشمنان و گرسنگی شیر فراهم آمده شیر را  
از آئین خردمندی دور انداخته تا آنکه یکبارگی نیکو خدمت های فریفته و پیمان بسته که  
با او بسته بود همه از خاطر بشد و فرمود تا فریفته را به سیاست گاه برده بکشند این خبر با در  
شیر رسانیدند و آنست که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش حلا و فرستاد  
و گفت در کشتن فریفته تیزی نه کنی تا آنکه من شیر را به بنیم و سخن کنم و خود نزدیک کا محوی  
آمد و گفت شنیده ام که بکشتن فریفته حکم کرده گناه او چه بوده است شیر سرگزشت را  
تمام باز نمود و مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته اند مهشت چیز بهشت چیز باز بسته است  
بزرگی نماند شوهر و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد و استاد و قوت شاه به لشکر کشی  
و کفانی در دلیستان به پر پر کاری و امینی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعد و  
موفق عدل بعقل پس باید که در هر کاری که پادشاه حکم کند بعقل و در اندیش مشورت  
نماید و عهده کار پادشاهی بدو چیز وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت  
و هر یکی را در پای خود داشتن دوم تمت آلوده داشتن نزدیکان خود و در کار یکدیگر که نزدیکان  
پادشاه را بسا باشد که بخیر مردن خلاصی از آن مهیتر نباشد چه اگر این دو کار مرا انجام نه یابد  
دشمن از دوست جدا نشده باشد و هر گاه چنین شود کار پادشاهی محفل پذیرد پس  
نور چشم کار فریفته باز نشسته تمام باید کرد شیر گفت من بگفته کسی در حق فریفته حکم نکرده ام  
بلکه دندوی او برین ظاهر شده است مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرایه  
آسایش جهانیان است باید که خبر به یقین درست از کسی و گر گوی نشود راستی بای  
فریفته که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گر فتر آنچه به فریفته  
تمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی  
حکم بکشتن کنای ملک او را تو بزرگ ساخته این گناه ما باینجه و چگونه از چنین  
کسی خیانتی پذیرد آید فریفته را روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد ملک در خور عقل  
و وقار خود درین کار فکری نماید گمان من غالب است که دشمنان گوشت را در خانه  
فریفته پنهان کرده اند تا آنرا به تمت آلوده سازند و بمحال آنکه کسی را از آن برسد

بکشتن خود را ضعیف شده است چنانچه آنخواجہ بید دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر  
 برسید که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت که در بغداد مردی حسد مشبه  
 همسایہ داشت خدا اندیش ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی مردم حاسدان  
 را از بزرگی همسایہ دل میخست و معواره دینی آزار او کو شیدی و مکرمانند و حتی ابا هیچ  
 سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او باندازه خود کوشید و بار بار در خلوت گفتی  
 که ترا برای صهی می پرورم امید وارم که دل مرا از زیر بار بیرون آوری چون زمانے  
 در از برین بگذشت و غلام را در حق گزاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده  
 از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایہ سجان آمده ام  
 و هر چند خواستم که با دلداری پیش آید صورت نہ لبست و مرا زندگانی تلخ نمیکند و ترا  
 از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایہ کیشی و هم آنجا بگذاری تا چون آمد  
 مرا آنجا کشته بینند بر آئینه او را به تهمت خون من بکیند و مال و جواهر او و تلفت آید  
 غلام گفت ای خواجہ ازین فکر در گذر و چاره این کار بنوعی دیگر در پیش گیر اگر مرا  
 تو کشتن زاهد است من او را بکشم خواجہ گفت این اندیشه و در دراز است که شاید  
 تو برو دست نیابی مرا دیگر طاقت نمانده است بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا  
 خشنود و گردان انیک خط آزادی بتو دادم و بدره زر که سرمایه زندگانی تو باشد بتو  
 میدهم غلام گفت ای خواجہ هیچ عاقل این فکر نہ کند که تو کرده خجای دشمن در  
 زمان زندگانی مطلق است چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن  
 او چه لذت غلام چند آنکه ازین سخنان در میان آمد و فائده نکرد غلام حق چون  
 رضای خواجہ دران دید سرش بر بام خانه همسایہ ببرد و خط آزادی و بدره زر  
 برداشته روی با صفهان نهاد و روز دیگر خواجہ را بر بام نیکو کشته دیدند او را گرفته  
 در بند کردند چون نیکداری او معلوم خورد و بزرگ بغداد بود کشتن بخت نمیرسد  
 همچنان در بندی بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر در صفهان افتاد  
 غلام او را شناخت و بلا زومت او آمده از احوال خواجہ و همسایہ پرسید گفت

گرفت سوداگر میر گذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن ملک و  
بیان کرد و غلام گفت عجب تندی بر آن بیگناه واقع شد این کار نا پسندیده به فریان  
خواجه از من شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گفته شده بود  
همه باو گفت و بازوگان آنچه شنیده بودند جمعی را گواه گرفته بجا که بغداد رسانید و آن  
درویش را از بند غم ربائی داد و عرض از آوردن این داستان آفست تا ملک را  
معلوم میشود که حاسدان تا کجا میهنند باید که بدیده عقل نظر اندازی و از اشتباهی  
باز ایمنی حالی از دور بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود رحمت کرده  
که خون ناحق بر گردن خود نگرفته اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت فوت نمیشود و از  
شتابی که ناستوده خرد است باز آری شیر از سخنان مادر مویشار شده نیست که از روی  
ولسوزی میگوید همان بهتر که از کشتن فرشته در گندم که این گناه اگر راست هم باشد بخنجرین  
و دلتخیزی راضی نتوان ساخت که راست کرد و در بدست می آید پس فرمود تا فرشته را  
حاضر گردانند و بجلوت طلبیده گفت اندک اعتراضی که درباره تو نمودم بحیث مصلحتی بود  
اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و بر سر کار خود سرگرم باش فرشته گفت ملک آنچه میروانی  
در حق من بجا آورد و دشمنی را بکدام زبان ادا کنم لیکن معلوم باشد که من ازین کلفت بیرون  
نخواهم شد مگر وقتی که حقیقت معامله بواقعی خاطر نشان ملک شود و کامجویی گفت بجز طریق  
پیروی این کار باید کرد فرشته گفت جائی که دانش ملک باشد عقل را راجه اندازه که سخن  
کند چون حکم میشود بعضی میرسانم اگر جمعی از آن مردم را که این سخن در میان آورده اند  
جدا جدا پرسند و در خود احوال هر کدام بطلب و قهر پیش آیند از کلفت گوی هر یک حال  
فی الواقع معلوم گردد و کامجویی چون سخنان فرشته شنید آنچه مادر گفته بود بدیقین پیوندد  
پس چنانچه قرار یافته بود بقتل و لطف پیش آمد بعضی از ایشان که آن قدر که از روز نبوده اند  
بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز ضرورت مرگ داشت را باز گفتند شیر در خشم رفت و  
خبر است که تنهت کنندگان را شمرای لائق دهد مادر شیر گفت ای ملک چون این مردم  
را امان داده باز کشتن و آیین فرمان روانی روا نباشد آنا شکر که ترا درین کار مجرب شد

ازان پند بگیر و دیگر باره گوش بسنجان مردم کمتر نهای کامجویی شکرگزاری مادر بجا آورد و بخدا  
 عهده کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد نکند مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی هر  
 از دوستان بر بخد از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خود پیش از صحبت ایشان پزیر  
 نموده اند کامجویی گفت که هشت گروه که ام اند مادر شیر گفت حکما با هشت کس بنامیند  
 و با هشت کس آمیزش لازم دانند آن هشت تن که دهن از همدی ایشان در باید چید  
 اول آنست که حق ملی نعمتها نشناسد دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نغاید در خشم شود  
 سوم آنکه بعد در ازو ایمنی روزگار مغرور شود چهارم آنکه بنای خود را بر مکر و فریب نهسد  
 پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا موی  
 باشد هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمانی شود آما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست  
 و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی  
 را فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار رشته دوستی او گسخته نگردد  
 سوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک  
 باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد بر آرد اندازد  
 آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بجا و شرم بوده باد باشد  
 هشتم آنکه خیر خواه بندای خدا باشد و خلاص ندهب و دین را مانع خیر خواهی نداند  
 ای ملک بر محبت ببندی که ازان هشت کس پزیرد و با این هشت کس در آمیزد و عمر او  
 در ازو هم نام او نیک و هم دولت او برجا باشد پس اعتقاد بر فرشته میفرود و عذر را  
 آورد و فرشته را پیش خواند و گفت تیار کار با که میگردی به آن مشغول باش فرشته گفت  
 ای ملک چگونه اندو گهین نباشم که ملک چنانهای خود را که پیش ازین کرده بود بگفته  
 غرض گویان فراموش کرد اکنون چگونه دیگر باره در مهم در آمیم کامجویی گفت ای  
 فرشته دست از تو باز دارم شکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در عنایت  
 قصوری فرشته گفت ای ملک کجا تاب بار تهمت کشیدن دارم و بجان بازی  
 کردن کارزدندان نیست یا دشاه جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشد

و بخشنده گمانان بزرگ باشد چنانکه شاه مین که با وجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا  
 نه کرد و کامجویی رسید چگونه بوده است آن حکایت فرشته گفت که شاه مین دربان  
 خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی چاره اندیشید که  
 با جان دران کار شود پس نوروزی که جشن بزرگ داشته بود اسی و غلغلی از دوستی  
 عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در بانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه اورا بخشید  
 کسی اورا مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آمد شاه نیز مشاوشه بود و با  
 مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که در خشم رود باز بدیده خود  
 ملاحظه نمود که در چنین ایام خوشدلی بمنزل این درخشم شدم بزم را غمگین ساختن از آئین  
 بزرگی نیست دربان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن او گران  
 نیامده است بهر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبق زرین را زیر قبا پنهان کرده  
 سجانه خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را میدید دانست که از تنگدستی این محیب  
 بر خود را امیدوار با آخر مجلس مردم بسیار را تمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه  
 شد فرمود که این فرمان را بگذارید به سال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را  
 در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد اورا پیش خود طلبید و آهسته گفت  
 مگر طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بزرگین نهاده گفت ای ملک من  
 اینکار دانسته کرده ام که شاید پادشاه به بنید یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته  
 سیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرچی از جان سیر آمده بودم و  
 اگر کار من نهائی ماند روز چند سرمایه زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت بهت  
 میگوئی بر تو جای مهربانی است پس اورا بنواخت و همان مرتبه که داشت با و بارخواست  
 فرمود و مقصود من از این داستان آنست که همت پادشاهان بلند می باشد  
 چه کارهای بزرگ را اندک میداند و گناهکاران را می بخشند تو که باندک سخنی  
 از جاشوی و حکم کشتن فرمائی با تو چون توان بود شاه گفت ای فرشته بهت  
 میگوئی آما این سخن بس درشت است نوش واری نصیحت باندیکه خوش خرو باشد

تا خوردن بر بیداران آسان گردد فرشته گفت که سخنان راست کرد اما آن که بچه تلخ ناست  
 لیکن بر شیرین دارد آنکه راست گوش نه کند و بخوشا مدیسل نماید خردمند نیست فرض  
 من ازین سخنان دو کار خردی است یکی آنکه مزاج ستمید بآنت که در ددل پیش و دور  
 روزگار گفتن و گره از کار بسته خود کشودن است و دیگر رحمت پروری و سکین نوازی  
 خود را که از کمال دانش و بنفش مینائی بر خلق ظاهر کرده است که بتلخ گوئی من متوجه  
 نشده بدر ددل من برسی تا ستمید های دیگر را پشت گرمی بهم رسد کا مجوی گفت  
 همچنین است لیکن با وجود هجوم عالم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو  
 پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیل است روشن  
 فرشته گفت من بجز با شکر لطف های شاهی بجا توانم آورد غرض من ازین سخنان  
 در آینه آخر است که بر خرد ملک درین کار خطائی نسبت میکنم یا عیبی برای روشن  
 ملک ثابت سازم لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم دولت خواه خردمند بے  
 حاسدان نباشد کا مجوی گفت اگر چه بی حاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن  
 دروغ را فروغ نباشد باید که پس ازین خاطر بر ایشان نه کنی که مرا تجربه تازه بهر سیده است  
 فرشته گفت ای ملک می ترسم که سبا و دشمنان وقت یافته بار دیگر خاطر ملک را  
 آزرده سازند شیر پر سید که دیگر از کدام راه توانند درآمد فرشته گفت بعضی بد و روان  
 از راه دولتخواهی بگویند که فلانی را وحشی و خاطر افتاده است گرویی بعض رسا نند  
 که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک درباره او عنایت فرموده است  
 از جا رفته و خود را نمی شناسد هر گاه از دور و نزدیک این سخن بگوش ملک رسد  
 دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که پادشاهان  
 امین نباشند از بنده که جفا دیده باشد کا مجوی گفت در غمازی را چگونه توانست  
 فرشته گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسان است و حیلۀ ایشان اصلی ندارد  
 خردمند دانند که پس از چندین کار با اعتقاد صافی تر گردد و برای آنکه در دل صاحب  
 بسبب تقصیری اگر خدشته بوده است چون خشم خود براند و فراخ چال گوشائی دهد

و در عیشک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خد متنگان نیز تیره می باشد چون بایستی بپای  
 ایمنی گردد و از انتظار بلا فارغ شود. خلاصه سخن آنکه خردمند رست از ناراست تواند  
 شناخت بجهتی بر خد متنگاران بدگمان نشود شیر بر سید که بدگمانی بر چاکران از  
 چند وجه تواند بود فرشیه جواب داد که سه وجه اول آنکه جایی دارد بجهتی ازان  
 جاه فرود آرد و دوم آنکه دشمنان بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه  
 مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی سلطان از دست نشود و کا مجبوی  
 گفت چاره این کار چون توان کرد فرشیه گفت بیک چیز و آن آنست که رضای  
 صاحب حاصل کند تا اعتماد بر او حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن  
 غالب بالش یا بدو هم مال تلف گشته باز آید که عوض همه چیز غیر از جان ممکن است  
 خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ و چون توجه ملک بجال من مسکین نمود و از  
 نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم و با اینهمه  
 امیدوارم که ملک من مسکین را معذور دارد که درین میانان بگوئیم در دعا گوئی  
 پادشاه بسر برم کا مجبوی فرمود رضای من در آنست که باز در کار و بار من در آئی  
 فرشیه گفت اگر رضای ملک آنست که بار دیگر کمر همت استوار بندم چه چاره چون  
 درین کار نیتی درست دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد  
 انیس داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و خد متنگاران حادث شود  
 پس از غضب بلطف و بخشش آید تا کار جهانیان به نظام آید خلاصه این است  
 آنکه سلاطین نخست کرد بای خود باز اظهان کرده اند کا مجبوی فرشیه را بنواخت فقط

### باب دوازدهم در پاداش کارها

رای و تسلیم از بید پای حکیم گفت اکنون باز گوی حال کسی را که برای فائده خود از  
 زبان دیگران پیرهن و بید پای فرمود که ای بخت هر که را دیده دل بنیا و چشم خرد روشن  
 است زبان خود را برای نفع دیگران رواند و چه پاداش نیکی و بدی در همین  
 جهان است و بهشت و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند

سخنی است غرض آلود هر کسی بر تخی که بکار و بسی بر نیاید که بر آن بر داند و پس هر که حلب  
 نیکو داشته باشد جز تخم نیکی نکارد و اگر دوسه روزی بجهت حکمتی نرانی بوی رسد  
 مغرور نشود باری بدی در حق دیگران روا ندارد که بد کردن تو بتو باز گردد و مناسب  
 این مقام داستان شیر صفت شکن و مرد شیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است  
 حکایت بید پای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب همیشه بود پر درخت  
 و بسیار چشمه در آن همیشه شیر می بر سر بر فراز وانی نشسته همواره بخون ناحق برختن  
 مشغول بودی سیاه گوشی ملازم دگاہ بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست  
 که ترک ملازمت نماید نه اندازه حق گفتن داشت و نه طاقت ناحق درین فکر  
 با خود گفت و گوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش تمام پنج  
 درختی می برد و درخت بی بی زبانی میگوید که ای شتمکار چرا در پی بنیاد انداختن  
 من کوشش میانی و موش گوش بزاری او نه نهاده بهمان بریدن مشغول بود  
 که ناگاه ماری دمان کشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را خورد و سیاه  
 ازین واقعه تجربه دیگر برداشت و دانست که آزادنده جز آزار نه بیند در همین حال  
 که مار از خوردن موش فایده شد در سایه درخت حلقه زده بود و خارش پی در آمد و  
 دم مار را بدمان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی  
 میزد تا آنکه همه تن بنوک خار خارشیت سوراخ سوراخ شد بعد زاری جان بداد  
 سیاه گوش را پندی حاصل شد چون مار از کار بفتاد و خارشیت سر بیرون آورد  
 و آنکه لایق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم  
 عبرت بین کشوده تماشای عدالت الهی نمود که ناگاه رو بای بد بخار رسید  
 گر سنه خارشیت را که لقمه چرب او بود بدان صورت دید دانست که با وجود آند  
 خار از گل مقصود بوی نتوان شمید پس مگری در کار کرد و خارشیت را بشت  
 افکند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خارشیت بنیال آنکه باران است  
 از درون بیرون آورد و سر بر آوردن همان بود و جستن رو باده و سرش بر افکند



همان و آنچه خواست از او بخرد و بپایان آن خبر پوستی نماند و هنوز روباه از غنای فراغ  
 نشده بود و سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید و در گوشه سخت ناگاه پلنگی  
 پدید آمد و سگ را از هم گذرانند و هنوز کار تمام نکرده بود که میاد رسید و خندگ  
 دل و در بجانب پلنگ انداخت و بپایان رسید و از طرف چپ بیرون  
 رفت و میاد بر سبک دستی پوست از سرش بر کشید و همین زمان هواری در سید خرمست  
 که پوست پلنگ را انداخته و بگیرد و میاد و جنگ در پیش آمد و سوار بشمشیر آید و سر میاد را  
 جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی برآه آورد و خندگام گرفته بود که پیش برآید  
 و سوار بر زمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش را پندی تمام شده اندیشه جدائی از  
 خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و خدمت رفتن از آن مبنی طلبید شیر فرمود که  
 در سایه دولت من آسایشی داری سبب رفتن از من منزل نگذار خدمت چه چیز  
 تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است که در خدمت من  
 هم گداختن و در گفتنش ترس جان با خدمت اگر محبت پادشاهانه بجائی کند که هیچگونه  
 شک تن آن بخاطر گذرد و تسلی من شود و برآستی و انعام شیر او را امان داد و قول لبو کند با  
 استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو باز کردن جانوران است خود  
 می فهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا از آن باز دارد و شیر از من  
 سخن برآشت لیکن چون عهدی تا نهمته بود بفرورت صبر نمود و گفت چون برآستی  
 نیرود و کنار کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از وجبت یکی آنکه طاقت دیدن  
 ظلم نیست و موت نمی گذارد که ناله استم رسیده باشد بمشغوم دوم آنکه مبادا شومی اینجا بتوسسد  
 و من نیز آتش تو بسوزم شیر گفت تو جهان را ندیده و تجربه نداری شومی کار بد اگر جا داشته  
 و خوبی پادشاه کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هرگز از خرد بهره تمام  
 داده اند آنچه مردم بسیار حال دارند در روز ما بعد این را همه کس دانند که تخم آزار جز  
 زیانی و پریشانی بر ندارد و هر که نهال نیکو کاری نشاند جز میوه سود و آسایش نبرد چسبند  
 بر نهال خود خردا و این را دانسته بودم لیکن امروز نکافات و با داشتن را چشم خود

ظاهر هم دیدیم پس قصه موش مار و غار پشت در و باه و سنگ و پلنگ و صیاد و سوار  
 که دیده بود باز نمود شیر از آنجا که غرور در سوخت نصیحت سیاه گوش را افسانه پشت  
 چون سیاه گوش داشت که دو تنه ای من سودی نمیکند آهسته بگوشه بیرون رفت  
 شیر از غصه در پی مستن او روان شد سیاه گوش خود را دهنه بخته خاری جهان کرد شیر  
 از او برگشته دو آهواره دید که در آن صحرای بجا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان  
 شیر قصد گرفتن ایشان کرده ماده آمو فریاد کرد شکم که ای ملک از صید کردن و نور دید  
 من چه آید چشم مرا بفرق ایشان گریان مساند دل مرا بر آتش دوری جگر گوشه باربان  
 مکن ترا نیز فرزندان اند شیر زاری او گوش نکرده آنها را در بود و طعمه خود ساخت داده  
 آمو در غصه میدوید ناگاه ب سیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش  
 در میان آورد و گفت نعم مخور که در اندک زمانی پاداش این بشیه خواهد رسید قضا را  
 شیر دو بچه داشت در آن زمان که شیر قصد بچکان آمو کرده بود صیادی بر آشیانه شیر  
 بگذشت و هر دو بچه او بخت و پوست کشیده با خود برد چون شیر تکه را کرده بخانه  
 رسید بچکان خود را بدانگونه افتاده دید خوشی بر آورد که دو آن پیشه را دل بر سوخت  
 و در هر ایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پر سر گار بغز ابرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر  
 پیش آور و شکمبالی پیش کن ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش موش کبشاتا  
 آنکه سخن چند از ذکر الهی فرو خوانم و اندکی از یوفانی روزگار بی اعتبار بیان کنم شیر  
 بگوش شنو سخنان را شنید و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از غفلت  
 برآمده در مقام سخنان است دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغانی را آخری  
 قرار یافته است چون آن وقت نمارسد یک چشم زدن مهلت نه بندد و از پس هر غمی  
 شادی چشم باید داشت و پس هر سودی زیانی آمده است و بهر حال بقضای ایزدی  
 راضی باید بود شیر گفت ای دانای روزگار راست میگوئی و دیگر صبر از دست ندیم  
 اما هر بوی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بد از کجا به بچکان من رسید شغال  
 گفت آنهم از تو رسیده است چنانچه صیاد تیر انداز با تو کرده است صید مثل آن

آن تو باد دیگران کرده یک مانند ست قصه تو با قصه آن همیم فروش که می گفت آتش  
از کجا در همیم من افتاد و اینا بد شیر پر سپید چکه برون است آن حکایت شنال گفت  
وزمان پیشین تمکاری بود که همیم درویشان با ستم خریدی و در بهای آن مضائقه بسیار  
کردی و به بهای گران بدست توانگران فروختی روزی همیم درویشی گرفت و نیمه بها  
بدان فقیر داد وین میان صاحب دلی پرسید و زبان نصیحت بدان ظالم بکشود گفت  
که در همین جهان بصیرت سوائی مکافات بدی او رسد خصوصاً از ستم بیچاره با که خبر نگاه  
خداوندی پناهی ندارد و آن سنگ چرخ سستی غفلت در سر و پشت از سخن رست و خیر اندیشی  
او در هم شد و بخانه خود رفت قصار و در جهان شب آتشی در انداخته و نیزش افتاد از اینجا  
نجمانه او آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت با داد آن افسوس بر بال خود میکشید و می گفت  
که این آتش از کجا در همیم من افتاد آن طالب رضای الهی که دوش او نصیحت میکرد  
گذرش افتاد و گفت ای شمع کار هنوز نیدانی که این آتش از دود دل ستم رسیده است  
ظالم را چون نخت بیدار شد این سخن در دل گرفت و از کار نکو میدة خود در گذشت و  
ترک ستم نمود ای شیر این بهستان برای آن آوردم تا دانی که آنچه بفروزندان تو رسید  
در پادشاه است که با بچکان دیگران کرده شیر گفت ای شنال دانا این را روشن تر  
باز گوی شنال گفت عمر تو چند است گفت چهل ساله گفت درین مدت در آنچه بخوردی  
گفت گوشت جانوران شنال گفت آن جانوران که تو چندین سال گوشت ایشان  
غذا ساخته آید پروما در خویش نداشته اند که در غم این قضیه جان گداز فریاد و زاری  
نکنند اگر آن روز انداخته اندوه خاطر آنها نموده اند و غایت خون پر نیز میکردی تو را این  
پیش نمی آمد شیر را سخنان شنال خوش آمد و دست که عمر گرامی را از مستی جابه خواهی نشینی  
خوشامد گویان در تابه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان بری بل شده است  
رضای الهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت باز استاد و میوه م قناعت  
کرد چون شنال دید که شیر میوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین نماید آن بشیه بزودی  
از رویه شنال شود و سینه روزی کیسار جانور نیست بده روز خود میشود و بار دیگر پیش آمد

و گفت ملک بچه مشغول است شیر برباب داد که بیهوشک و تر قناعت کرده شغال گفت  
نه این چنین است که ملک میفرماید بلکه زبان خلق حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب  
شغال گفت که اگر میوه این بیشه میخوری در ده روز تمام شود جان داری که خوراک یک ساله  
آنهاست اگر از گرسنگی هلاک شوند و مال این بر گردن تو ماند ببرد و مکافات آن تو بپرد  
و من متیرسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت  
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه بکنج بیشه ترا گرفت  
و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و  
درین بیشه خبر انجیر بافته نشود اگر تمام انجیر با خورده شود و درستان بی برگ و نوا  
یاید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه ضرور باشد هر روز ازان  
بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تابستان بگذشت گذرد و هم در درستان  
زنا میست باشد همچنین چند درخت را باز برداشت و اندکی ازان میخورد و باقی ذخیره  
می ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود پاره ازان میخورد و پاره را نگاه میداشت  
که ناگاه خوکی از پیش صیاد خسته خود را در آن بیشه افکند و به درخت که میرسد بران  
میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک  
افتاد و دلش بر میچید و با خود گفت که این بالای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده  
آواب بجا آورد و گفت همان تو ام بوزنه نیز از روی نفاق جواب مهربانانه باز داد  
و گفت رسیدن تو بکلبه این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی نمیت  
چندین شرمندگی نبایستی کشید و سامان مهانی تو کردی خوک گفت تکلف در میان  
کنج از راه می رسم هر چه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر میفشانند و خوک بیل تمام  
بخورد تا به درخت و زمین هیچ نماند روی به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار  
گرسنه ام مدتی دیگر بقیان بوزنه خواهی نا خواهی و درخت دیگر میفشانند و باندک  
زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک بد درخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت  
ای مهان عزیز رسم هر چه فرو گذار که انچه فشار تو کردم کما به روزی من بود مرا

مرا دیگر قوت ایثار زانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه منی در تصرف تو  
 بوده است حالا بمن متعلق باشد بفرزنده جواب داد که غضب کردن مناسب شان نیست  
 که از ردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس بدشت برآمد  
 تا بفرزنده را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سر نگوین قناد  
 و جان بداد و این داستان برای آن آوردیم که تو نیز میوه دیگران بر دوش میخوری و چون  
 ازین گروه میزنی و حال این بتورسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان ایشان  
 قرار گیرد چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پردی مشغول باشی چون شیر این سخن با  
 بشنید از خوردن میوه تیر پر میزد و آب و گیاهی تمناعت کرده بگرد آردی رضای  
 الهی مشغول شد خلاصه این باب آنست که دنیا جای مکافات است هر چه با دیگران  
 کند با او همان رود و هر که تخم آزار کار و خزیان زدگی بر ندارد چنانچه آن شیر که در مقام  
 خوشخواری بود قضا را صیادی تیر زن خرابی او در کنار نهاد و جگر گوشه های او را بشت  
 خورد مندا باید که خورد مندا نه رفتار پیش گیر و همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید  
 تا کارش بمبارد و انجا به فقط

### باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن

رای دیشلیم از بید پای بر همین گفت اکنون باز گوی سر که قدم از پای نه خود بیرون نهد  
 از اندازه خود زیاده سری نماید حالش چون ست بر همین گفت ای ملک باید که آدمی  
 همواره بمشورت خود و در اندیش کار میگردد باشد و در آنچه خود را مناسب آن داند  
 بتدریج آنرا کمال رساند و آنچه در حوصله او نگذرد و خود را ملایم آن نیابد بخواهد و هوس  
 در آن نکوشد که آخرش رسوائی و برش خواری است و داستان آن فقیر گوشه نشین  
 و همان هوس پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن  
 حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را نه هزده گردی  
 زایم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هر چه از غیب برای او آمدی بمسافران درویشان  
 دادی روزی مسافری همان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان کویم باشد

باربری کشاده در وی تازه پیش آمد و پرسید از کجای می آیی و کجا میری همان جواب داد  
 که قصه من دور مدارست اگر خاطرش طول نشود اندکی از بسیار بازگویم گفت بگوی  
 تا از تو پندی بگیرم همان گفت ای درویش من از فرنگ و پیشه من نان سختن بود  
 بادقباتی دوستی داشتم گاهی غله مرا که بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا  
 چند بار کرده در زمان دراز بستاندی روزی مرا یکی از باغهای خود بمحالی برد پس  
 از لوازم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگردد اندکی از حال خود باز نمودم و  
 گفتم مایه دکان من نیست خردار غله است و سودی که بکنم از که پیشه ترا  
 سودی بسیار است خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه سود آن  
 چیست جواب داد که کار مایه اندک و سود فراوان دارم و به اندکی تخمی که زراعت  
 میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسودده صدقاعت ندارم و  
 من در عیبت افتادم و مقان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود و یکدانه  
 خشخاش که خر درین دانه است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب است  
 نیزه میشود و زیاده هم میشود و بر هر نیزه قبه دانه های خشخاش باشد که شمار آنرا  
 کس نداند و ازینجا باید دانست که سود کار را از حساب بیرون است چون این سخن  
 ازو مقان شنیدم سودای سود در سرم افتاد و کان در بستم و بسر انجام زراعت  
 مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود پس تردد مند چون شنید که من  
 پیشه خود را می گذارم مرا طلبید و زبان نامت آشنوده گفت ای دوستم  
 پیشه خود بگذار و طلب افزونی کن که صفت تو صفت شوم است گفتم مرا این  
 پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چند عمر درین کار گذراندی و اوقات  
 تو ازین پیشه بسر شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین گذرانی و زیاده طلبی  
 ننمایی روزی جوانی رسید که بدان کاناگ رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن  
 کاناگ گفت آورده اند گاو زنی بکناره رودی بکار خود مشغول شدی هر روز  
 کاناگ را دید که بر کناره رود نشسته که مهای خود را که در همان گل تپا شد میگرفت

سیکرفت و بدان قناعت نموده بآستانه خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز برپیدا  
شد و تپوی را شکار کرده پاره بخورد و دیگر گذشت و برفت کلنگ با خود انداخته  
کرد که این جالور با خیال جسته خرد جالوران بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت  
کلان بختی قناعت کرده ام سر آنکه این کار از پستی مهت باشد پس ترک شکار  
کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تپو با استاد و گا در از دور تماشای حال میکرد ناگاه  
کبوتری پدید آمد کلنگ بریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز نموده از پیش او در گذشت  
کلنگ از عقب او خرد آمده بر لب رود نیفتاد و پایش در گل بنامد هر چند کوشش  
میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو رفت و پرویش به گل آلوده تر میشد گا فریاد  
داد و او گرفته روی بنامد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست و  
چون بدست افتاد گا در گفت این کلنگی است که میخواست کار باشد کند خود را نیز  
بیاد داد و عرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی که کس را کار خود نباید  
گذاشت چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گویا گوش نکردم و کار خود را  
گذاشته اندک میرایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه کا شتم  
درین حال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد در دوکان نان نری روزی برادرانچه خرج  
شدی پدید آمدی و حالا مدتی در انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن این  
پیر و نانا گوش نکردم تاکنون برونه در مانده ام صلاح در آنست که قراض کنم و  
بازیدکان نانوائی بر سر کار خود روم پس به یکی از خواجگان شهر رو آوردم خبری  
وام گرفته بار دیگر مرا بخام و کان نمودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن گذاشته خود  
همانرا رفتی و خبر زراعت گرفتی و گاهی بازار آمدی چون دوسه ماه بگذشت  
آن خدمتکار خیانتها کرد و در دوکان از سود و بایه چیزی نماید و آنچه کاشته بودم  
آسمانی رسیده و کار من به بی سامانی و پریشانی کشید سر گذشت را بان نصیحت گو  
گفتم آن پیر خیر اندیش نخبید و گفت مانندست حال تو بحال آن مرد و دوی  
که پیش در کار زنان کردم من پرسیدم که چگونه بوده است آن +

حکایت گفت آورده اند که شخصی دوزخ وشت یک پیر و دیگر جوان و خود  
 در موی به دوزخ را درست داشتی و شبانه روزی در خانه هر یکی بودی و عادت  
 کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنای آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه  
 پیر زن درآمد بکار عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی و موی  
 او دید با خود گفت بیج به از آن نیست که در ریش این مرد موی چندین سیاه است  
 برکتی تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میلی نماند و چون مردی میلی  
 از او دریابد او نیز از صحبت او و دو کناره کشد و همواره بمن بر دزد پس آن قدر که  
 تو هست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن مرد بخانه زن خوان شد و سر در کنای  
 او نهاد و بخواب رفت زن جوان را بحال آن چنان بهتر که مویهای سفید را از ریش  
 بر چینم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر سیاهی او نیز آن  
 مقدار که کم است از مویهای سفید بر کند چون بدین چند وقت گذشت و اندک  
 زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چه که فریاد بر کشید بجائی نرسید و  
 حال تو همچنین است از سود و مایه بدکان نانوای صرف کردی و بعضی در کار  
 و بهتانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در تنور معیشت نان چینه داری  
 و نه در مزه زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت او شنیدیم دیشتم که سراندر  
 گور است و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خدایان مرا  
 به تنگ آوردند و در دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب از آن  
 شهر بگریختیم و جا بجا به اربابان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدیم که اهل  
 عیال من مردند و بساط مرا قرض خدایان بحساب وام خود بردند من از رفتن  
 وطن نا امید شدم اکنون میگردم تا با اهل فلی برسم و چاره خود جویم این بود اندکی  
 از سرگذشت ما که گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او و دریافت  
 تیازه روی پیش آمد و گفت اگر چه غم دیده اما تجربه بهم حاصل شده است  
 روزی چند در اینجا باش تا اندوه از خاطر تو کیبارگی بدر رود و آخر همان بدید



بدیدار زبان خوش برآمد و نیز زبان مودی بود از بی اسرائیل اگر چه زبان بسیار سید است اما  
 لغت عبری موروثی نیکوترین نیست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی همان  
 فرنگی اگر چه زبان عبری دانا نبود اما فصاحت آن زبان را و خوش آمدی رفته رفته همان  
 عاشق آن زبان شد میخواست که آن زبان را بیاموزد و التماس آموختن نمود آن گوشه نشین  
 زبان دان گفت مرا چه مضائقه است که ترا این زبان بیاموزم لیکن بخاطر سیرت که  
 زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مباد در آموختن آن زحمتی نبورسد  
 و از مشقت بسیار یاد نموانی گرفت و روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تفرقه  
 شود همان گفت هر که قدم در طلبکاری نهاد بر آینه او را از محنت بناید اندیشید و در پیش  
 که چون دل بر محنت گمارم براجتی برسم چنانچه آن صیاد بود و بسط اندک زحمتی که در  
 دانش آموزی کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن  
 حکایت گفت آورده اند که مودی مسکین صیادی کردی و شبکار مرغ و ماهی و زرد خود  
 گزند اندی روزی دام نهاده بود بهر از محنت سمرغ را نیز دبی دام آورده در کمین نهاده  
 بود که ناگاه آواز عریده آید شنید از ترس آنکه مرغان از شتر بیزداز کین گاه بدون آمد  
 و طالب علم را دید که یکدیگر بحث میکنند صیاد به چند زاری میگردد که فریاد کنید و نمیکند  
 تا آنکه بعد خون جگر قبول کرد که کدام را یک یک مرغ نخواهم داد و دام در کشید و زبان را  
 بدست آورد و طالب علمان در گرفتن مرغان شدند بهر چند صیاد زاری می نمود و گفت  
 که سرایه زندگانی من همین مرغان است هر گاه ازین دو مرغ بشمارم اوقات من چگونه  
 گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نام او چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت  
 چنان از من مرغ سیگه بدباری هر آنچه بایکدیگر بحث میکنید و با بیاموزید شاید روزی  
 بکار آید ایشان گفتند که در میراث دشمن نمهندت میگردیم گفت نمهندت چیست گفت  
 آنست که نه مرده باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و باز در بسیار سخنان آمد و  
 سرگذشت را با عیال در میان آورد و آن شب باندک توفی قناعت کرد و گذشت  
 روز دیگر نیز صیاد دام پردهشته روی برباب دریا نهاد و دام را بدیافرو گذارشت

ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد و با خود  
 گفت که چنین ماهی کمتر بدست می آید بهتر آنست که این را زنده پیش پادشاه ببرم  
 پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدگاه نهاد و آن پادشاه بگلشن خاص پیش  
 قهری که جانی نشست او بود از نزد درخام حوضی ساخته ماهیان زرنگارنگ درو  
 انداخته بود در غیقت صیاد آن تماشا حاضر شدی و آشنایان و ماهیان در رفتار  
 زلفق سرگرم بودی در غیقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد و شاه را خوشحالی افزود  
 و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان دگگاه که راه سخن داشت آهسته بعض  
 رسانید که دریا صیابی است و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود در خزینه  
 بدو فروخته اند و نه خرج ملک با و بر آید شاه فرمود که اکنون بر زبان من هزار دینار است  
 خلاص چگونه روا باشد بعض رسانید که حیلۀ این کار آنست که بگویند که این ماهی است  
 یا ماه صیاد اگر گوید زهرست گویم ماه او را بیا تا هزار دینار بدیم و اگر گوید ماهه است  
 گویم که نه و بیا تا این زر که گفته ایم تو بدیم بر آید در اینصورت عاجز شده باندی  
 تسلی خواهد شد پس شاه روی به صیاد آورد و پرسید که این ماهی زهرست یا ماه صیاد  
 بود دریافت که فرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته  
 بود در میان آورد و گفت این ماهی مخنث است نه زهرست نه ماهه پادشاه را این  
 سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر به صیاد دهند و چون خرمندی و تیر موشی اند  
 هدیه بود او را از ندیمان خود ساخت و عرض از آوردن این داستان آنست که  
 برکت اندک دانستی که حاصل کرده بود و مرادش حاصل شد و از مقربان دگگاه است  
 آن گوشه نشین گفت چون مبالغه مینمائی آنچه توانم بیا موزم پس در آموختن زبان  
 عربی آغاز کرد و هر چند سعی بیشتر میکرد زبانش روان نمی شد روی آن گوشه نشین  
 گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو باین گفتار  
 آشنا نمیشود حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و بر قوش دیگران برآمد و بسیار  
 نیست همان گفت این نصیحت بزرگان خرم و بمن نمیکنی نمیدانی که تقلید نمایند

ناپسندیده خردمند است این همه شور و غوغا و این محنت و بلا که در فتنه کار پیدا آمد  
 از شومی تقلید بود آن گوشه نشین و نااجواب داد که آنچه نکویش تقلید میانی میدید  
 که رست میگوئی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست  
 می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فرا موش کنی و حال تو  
 بآن نراغ ماند که رفتار کبک می آموخت روش خود فرا موش کرد و رفتار کبک  
 نداشت همان کیفیت که چگونه بوده است آن حکایت گفت که زراعی در بهار بود  
 کبکی را دید که میخرا مید زراغ کبک را که خدمت بر بسته ترک خواب و خور گرفت و در  
 کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم از روی تو صحبت نراغ گفت مرا از روی  
 رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاورم و بدین سبب خود را میان  
 همسران خود سرفراز گردانم کبک تعهده زد و گفت که این چه خیال محال در سر گرفته  
 زراغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم یا سر درین کار کنم یا مقصود بدست آورم  
 بیچاره زمانی در از عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را  
 نیز فرا موش کرد و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که هیچ ضائع پیش گرفته و سعی  
 بیوده می نمائی و خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری  
 افکنند که لائق او نباشد و از سرگذشت خود پند نگرفتی کافوانی را بگذاشتی و بدقتان  
 مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار از دست بشد و برنج بکیسی و مینوای دماندی  
 چون سخت برگشته بود سخنان حق ببلج اوتام آمد و گوش نکرد و بانگ زمانی زبان  
 پدید از فرا موش کرد و لغت عبری هم یاد نتوان گرفت خلاصه این باب آنکه  
 فرنگی همان عبری شد و پس از لوازم هماننداری عبری همان خود را پرسید که از کجا  
 آئی و بچه کار بگرد جهان میگویی گفت که من در دیار فرنگه بنا فانی مشغول بوم  
 از دوستی یار دهمقان پشته خود گذشته زراعت پشته میکردم و بر چند پیر ناصح گفت که  
 پشته خود بگذارد و آلا بتوان رسد که بگلنگ رسید که پشته خود را گذاشته کار باش  
 پیش گرفت و سخنان راست سودمند نیامد بزراعت مشغول شد و بانگ زمانی

همه سرایه نالوائی از دست رفت و هم زراعت بدست نیفتاد و در مانده مصیبت شدم  
و پیش نصیحت کرد خود که بمن مهربانی میکرد و از سخن او بیرون میشدم رفتم حال خود بار نمودم  
آن مرد مو شمنه بخندید و گفت حال تو بان شخصی اندک برای خاطر زنان ریش بر باد  
داد و چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن گریختم و گرد جهان میگروم که شاید  
بصحت زنده دلی برسم که مرهمی بر جراحات من نهاد چون میربان عبری در استان  
مرا تشنه بلطف پیش خواند و گفت رفور چند بابا باش افشا را اندر که دیگر روی غم  
ندانی با هم می بودند و خوش روزگار میگذاشتند همان راهوس آموختن زبان عبری شد  
میزبان گفت که چون زبان فرنگی زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا آموختن  
آن برنجی بتورسد و هم از زبان خود بازمانی و هم این زبان را یاد نتوان گرفت همان  
گفت چون شوق دارم و کوشش تمام میکنم امیدوارم که بمقصود رسم چون صیادی  
بیرکت آن یک کلمه که آموخت که منته است که نه مرد باشد و نه زن بمقصود خود رسید  
من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو بمقصود رسم چون ماده ناقابل بود هر چند  
کوشش میکرد فایده نمیداد اما آنکه میزبان روزی تنگ آمده گفت بهر وقت خود را  
و در اضلاع میکنی می ترسم که زبان عبری یاد نگیری و زبان خود را فراموش کنی چنانچه راغی  
ز قمار کهک می آموخت رفتار خود را هم کم کرد چون بر گشتگی سخت داشت نصیحت میدادند  
بنمود و بانگ زبانی خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن ناامید شد خلاصه این باب  
آنست بایک زیاده سری ننماید و در آنچه حوصله او نباشد شروع نکند و الا زود  
باشد که کار او همچون فرنگی عبری آموز باشد و باید که همواره روان روایان عالم دین  
باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر و بدذات را هنر بیاموزند که ازین پس فتنه منبر آید  
و عایت احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته  
هر یکی را بجای خود و باید داشت که در جهانند لای مثل این برستی پرفایده نمی باشد

## باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان لکابل

رای دیشلیم چون دستان بشنید اورا سرمایه دانش خود گردانید و از بیداری حکیم  
 پرسید که از تعلیم های پادشاهان کلام مستوده ترست که مدار پادشاهی ملک  
 بدان باشد مرا اندیشه در دل است که حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیداری گفت  
 ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از حلم بهتر نیست که نفس ملوک در نظر بزرگ نماید هم  
 لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند اگر حلم و سخاوت و شجاعت هر سه کارند  
 و سرمایه فرمانروائی اند لیکن از هم پسندیده تر بر داری و خوشخوئی است چه شجاعت  
 همیشه بکار نیاید و در عمر باوقتی آن احتیاج افتد و سخاوت اگر چه چون حلم نیست  
 در کاست لیکن از سخاوت هم کس بهره نبرد و از بر داری و خوشخوئی همه کس در  
 همه وقت آن محتاج باشند و رعیت و سپاهی ازان آسوده شوند زیرا که حلم پادشاهان  
 در جان و مال و ملک جهانیان روانی دارد و همه طایفه عالم را از خرد و بزرگ پیروی حلم  
 پادشاه زمان کردن مفضل و نقل کردن لازم پس اگر پادشاه باب سخاوت گشاید کرد  
 احتیاج از روی روزگار بشوید و بایه آتش شجاعت خرمین حیات بدخواهان را بسوزد چون  
 از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک آزار و سرشته روشنی را تیره سازد و بیک عریضه هزار دشمن  
 برانگیزد اگر در سخاوت تصویری رفته باشد بدخوئی و خوشخوئی رعیت و لشکر را راضی توان  
 ساخت و عالمان را در قید و اودای و خدمتگاری توان آورد و آئین جهان را آسود  
 که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم توان از رست خیاخته از بزرگی  
 روایت میکنند که اگر میان من و تمام مردم تار موی باشد و همه در مقام سخت باشند نتوان  
 گسخت اگر چه ایشان هست بگذارد من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من گسست  
 بگذارد و با وجود حلم باید که تنای بر داری در کار و بار او باشد چه بسکساری همه را تباہ گردانند  
 هرگاه که نا ملاطبی بحسب سرفروشت روی نماید از روی بر داری آزرده نشود و با خرد خود  
 و خردمندان مشورت نماید و بغصب نرود هر غضب که فی مشورت خود سر زود عالمی برهم  
 نشود و خدای از و ناخشنود شود و در خندان و دانش پیشماییشین آورده اند که شخص از



گویند با من نور و دهشت هفتم سمندی با و پیمانی دهشت هشتم شمشیری که بی نظیری بود  
 راجه را با هر کدام از دنیا انقدر میل بود که زیاده بر آن خیال نتوان کرد و پیوسته بدین آنها  
 روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدا تعالی بجا آوردی جمعی از برهمنان از روی نادانی  
 بعضی روشمهای نکو میدید و در میان مردم شائع ساخته بودند و جمعی را اگر راه ساختن تقلید  
 می انداختند راجه از آنجا که نگاهبان دین و دینا و بندهای خدا بود آن برهمنان نصیحت  
 کرد و چون پیدایش بود سخن راجه نشنیدند رای برای خدا تا هواد و ده هزار گرامان نصیحت  
 را قتل رسانید و خانمان ایشان را به بیغداد و ازان میان چهار صد گس منافقان از  
 آیین خود برگشته بدانچه حق بود اعتراف نموده براه درست درآمدند ملازم دگاہ بود  
 زمان کمینه کشی را انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هم می شنید  
 و از بوی آن بیدار گشت در اندیشه بود که باز خواب رفت و در خواب چنان دید که دو  
 ماهی منج نر و م استاده ویرا هر چهار زدند و یکبار به بیدار شدند در آن شب هفت واقعه  
 بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز خواب شدی و واقعه دوم  
 آن بود که دو بطرنگین و قاری بزرگ از پی او می پریدند و به آخر پیش وی فرود آمده  
 آغاز دعا کردند و خواب سوم آن بود که ماری سبز پر خالهای زرد و سفید برگرد و پای  
 میگرد و خود را بر پای او پیچید و خواب چهارم آن بود که سرتاپای او بخون آلوده شده  
 است پنجم چنان دید که بر آستر سفید راه دارد و است و بجانب مشرق تاخته تنها  
 میراند و چند آنکه می نکرده از زمان خبر و فراش کسی را بخت می بیند و ششم بار  
 دید که آتش بفرق او افروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شد و هفتم  
 هفتم بار خواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته منقار بر منقش میزند و این خواب تا  
 نوره زد که ملازمان خلوت سرا فریاد آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفت و در تعبیر  
 این خواب فکری کرد و با خود میگفت که راز مرگ من را کدام داناد و میان نمود و حال این  
 مشکل از کدام دانشور درخواست کند و درین اندیشه صبح امید آخری تا باز بی آنکه  
 در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان مذکور را که نفاق خود را

دولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود به ایشان تقرر کرد و ایشان اقامت  
 مهولناک شنید نشان ترس و بیم در روی راجه دیندر راجه گفت چه نمیدید گفتند که این  
 بس کاری بزرگست از راجه رخصت طلبیدند که تا زمانی که گناههای خود را به بنیم و  
 بایکدیگر سخنی کنم بد آنچه تعبیر آن قرار یابد بعضی رسانیم حین رخصت یافتند بگوشه  
 آمدند از ناپاکی و بیدار و بد درونی بایکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است  
 امروز هر چه توانم بکنم و بهتر آنست که سخن دلیر بگویم و او را ترسانم و گویم که این مفت  
 خواب دلیل است که مفت مخاطره که در یک بیم جان باشد پیش آید و چاره این بلاست  
 که راجه طائفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خون ملی  
 ایشان در آب ریزد و ملک ساعتی در آب بنشینند و ما افسونها بخوانیم و از آن خون  
 بر اندام راجه بجاییم و چون باین بهانه دولتخواهان او را ملوک کنم باندک زمانی کار او را  
 برسانم که ازینجا چه آید و چه کشاید پس این حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه رفتند  
 و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که مخصوص دولتخواهی است  
 گوش کن امیدوار است که کار بسامان شود و اگر نه زود ملک از دست رود ملک  
 زنگانی ملک پیری گرد و ملک بیشتر تهر رسید و دلش از جای رفت و گفت به گویند  
 تا آنچه توان کرد کرده شود پس آن ناپاکان تقرر کردند که آن دو بای نروم ایستاده  
 فرزندان راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن  
 در بطر زنگین پیلان بستیزه اند و قاز نرنگ پیل سفید است و آن اشتر را موار سمند  
 خوش رفتار شهر یار است و دو فراس پیاده اشتران نجبی است و آن آتش که  
 بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد و کمال نشی  
 است و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شده اثر شمشیر است که بر فرق ملک  
 رانند و تن را بدان زنگین سازند و چاره دفع این بلا جان اندیشیده ایم که هر دو  
 پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و هب و شتر را بدان شمشیر بکشند و از خون  
 هر یک قدری گرفته و خنجر کنند و شمشیر را شکسته بدان گنگان و وزیر ملک کنند و



و آن خون را آب دریا آمیخته در جای کمر و ملک را در آنجا نشاندند افسون بخوانند و آن  
خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه و اورا بدان خون ناب آلوده ساخته  
سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه سروتن ملک را بشویم و خشک ساخته بر وزن  
زیتون چرب کنیم امید که ملک را زبانی نرسد و اجدادش بخیند این سخن را ندیده بگوشید  
و صبر بر باد و آوج از جای برفت و گفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین  
تدبیر شما بهتر است هرگاه دشمنان را که سرایه خوشدلی و پیرایه سلطنت من اند بکشم مرا از  
زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مترسلیان و بوتیار شنیده اید و جهان التماس  
نمودند که ملک باز ناید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که در میان  
فرمانروای سلیمان علیه السلام که بر طو اکت جان داران از آدمی و غیر آدمی فرمان ط  
بود پیش او داناتی از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسرار پنهانی  
خود چنان دانسته ام که این جام اگر نوشی زود پرو و این جهان ناپایداری کنی و اگر نبوشی  
عمر درازیابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام نوش و زندگی جاودان کنی  
یا منوش و آهنگ نیستی نهای سلیمان اندیشید که درین کار با خود مندان مشورت باید کرد  
پس حکم کرد تا دانشوران و درباریان از هر گروه از زنده و پرنده حاضر آمدند و از سر بسته  
در میان ایشان نهاد پس هر کدام در زندگانی سخنان و لایز گفتند خلاصه آن سخنان  
آنکه تقدیر سرایه ایست که برهنه خور و بوسیده این خوبیا فراهم آورده خشنود و میبایست  
خدا را حاصل کرد رای همه بر آن قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیا شاید سلیمان  
فرمود که از دانش بریدان مملکت من هیچکس باشد که درین گفتش حاضر نباشد  
گفتند فلان بوتیار حاضر نیست سلیمان اسب را طلب دی فرستاد و بتیاری که بگوشه  
در ساخته از آمد و شد خلق باز مانده بود سخن اسب را شنید و از گوشه خود نه برآمد  
بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیار را بیارد و بوتیار سخن سگ مبارک را سلیمان حاضر آمد  
سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلب داشته ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم  
باز گوی که طلب اسب که بزرگی در جانداران اختیار تمام دارد و نیامدی و گفته سگ

که در نظر با خوارست چون آمدی بویار اطهار نادانی و سبکینی نموده گفت مرا چه حالت  
 آنکه بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم و چون بعد و بخت رسیده ام امید که برکت آن  
 در من خردی پدید آید که بر منمونی آن سخن که پسند خاطر اثرش باشد از من سرزند  
 ای ملک اگر چه بس در نظر ظاهر خوش نماید اما در مرتبه و فایز خجسته است و از مرتبه  
 حق شناسی قطره نکشیده خردمندان پیشین به تجربه دانسته اند و از زن و آب  
 و شمشیر و فاکتر آید و هر چند سنگ در نظر خوارست و لیکن طعمه ققاع وری خود است  
 و رسم حق گزار عادت کرده است من که از غمی نفس خود بگشاید خزیده بودم سخن  
 بیوفار با فرزند ششم و چون این وفادار طاعت کش رسید سخن او را راست و راست  
 بیارگاه نو آدم سلیمان سخن او را پسندید و از خوردن آب حیات مذکور در میان آورد  
 بویار گفت آب را تنهای اشا میداد و در شان و دولت خوانان را نیز می خوردند  
 سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگر را رخصت نیست که بدیم بویار  
 گفت ای ملک جهان زندگانی من بی همدان موافق و دولتمندان صادق چکار  
 آید در فراق دوستان زندگانی چه لذت داشته باشد و تر در عالم اسباب بزرگ  
 ساخته اند بی مددکاران کاری نتوان ساخت سلیمان سخن آن و درین بهت گویا  
 تحسین کرد آب حیات بخورد و این کهستان را برای آن آوردم که ای پیرمندان  
 من زندگی بی این دوستان نمیخواهم برای عمر ابد بکشتن آنها راضی نیستم برای  
 زندگانی چند روزه چگونه پنج دولت خود را بر کنم اگر دانشی دارید چاره این کار  
 بکنید و دیگر کنید به پیمان گفتند که سخن تلخ حق باشد بر خرد ملک پوشیده نیست  
 که زندگانی ملک در کارست که باعث نظام عالم و آدمیان است اگر ذات ملک  
 باقیست زن و فرزند بهم میرسند و دولتمندان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته با  
 نیاید ملک از خنان ایشان و لگبر شده از بارگاه خلوت گاه آمد و روی نیاز  
 بر خاک نهاده چاره کار خود را از خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی  
 در دست دولت خوانان است که کمتر میرسند غمزه تر از آنند

هرگاه زندگانی من در ملک کردن آنها باشد مرا زندگانی بچکار آید و گوئیم مانند آنها که  
 قبرها پیدا نمی‌شوند و خدا در دلکونه برای آسایش خود خون ناحق کنم و همچنین کیست که زندگانی  
 در اندیشه بود و بدگاه الهی می‌نالید و تدبیر کار محبت بدارد و مرا زندگانی ملک بیایند  
 پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملکه روزگار از آن باز که بهشت آستان خوشتر  
 شده ام ملک اندوی عنایت از من بیج پوشیده نداشته است دورتر میشود که  
 بابر عثمان بدو روی بخلوت صحبت میدارد و مرد درین مشورت نمی‌طلبند و امر دورتر میشود  
 اندو بهنک نشسته است مبادا آن بر عثمان بیدولت مکران فریاد که چاره کار عثمان  
 و بعد از واقعه افسوس سودند هرگز من چیزی از خود پرسم مبادا که بی انبی باشد و کار هم  
 نه بر آید آنچه بخواهر رسیده است آنست که زودتر شما را پیش راجه باید رفت و سبب  
 اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز بهمان من  
 و ملک اندک عثمانی رفته است شروع میدارم یا چنان حال بخلوت ملک دایم و از گران  
 خاطر او پرسم پذیر گفت ای ملکه جهان مرا بدانش من اندک اعتمادی هست من غم ملک  
 را طوری دیگر می‌بینم و بر بهمان ازاده عذر و مکر می‌یابم و از پیشانی راجه اندوه غریب هم بکنم  
 هر طوری که باشد امر دورتر باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که از یک عثمانی که  
 رفته باشد پیش توانی رفت یا ازو سخنی توانی پرسید باید و بخلوت من از ملک  
 شنیده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می‌آید اگر چه اندو بهنک باشم شاد و شوم  
 و بدیدار او از بند غم آزاد و شوم زودتر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چاره  
 غم راجه باید کرد که غمخوارگی راجه مهربانی در حق جهانیان کرد نیست ایران دخت چون  
 بدانش مرد و دختر حاجی ملار وزیر آگاه بود بخلوت سرای راجه رفته و اندوه او پرسید  
 راجه گفت که پیش که چون جواب آن شنوی آزرده خاطر گردی اگر چه از تو هرگز راز  
 پوشیده نداشته ام اما این راز من پیش ایران دخت گفت اخلاص درون  
 بر توبه نیست که از آنچه راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر هیچ این راسته  
 با دنیا جرمی از متعلقان دیگر باز میگرد و غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی نه ملا

کند و اگر حیوان باشد قطع بقدر نفس آن حضرت داد و در آن تیرا اضطراب نباید کرد و در  
 عالی مهتانه باید بود که ناشکیبائی با آنکه چاره گزین نیست دشمن را خد شوق گرواند و  
 درست را بخوابی ای ملک آنچه شنیده بازگویی شاید که چاره کار بسته آید و چون  
 کسی را حادثه پیش آید خصوصاً بزرگان را بدو اتحاضی باید گفت ملک برودنش ایران و  
 آفرین نمود و آنچه در آن شب از آوازهای هواناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده  
 بازگفت و در آنچه بر بهمنان تعبیر کرده چاره آن کار گفته بود و یکیک گفت ایران دست  
 از بزرگی و دور بینی خود غصه و غم جا بگذار و فرو خورده دل از جای نه برد و تهازه نه گفت  
 ای خواجه هزار جان من و صد چون من فدای تو باد و پادشاه را برای این کار از غصه  
 نباید بود که جان های بندگان اگر فدای راجه نشوند بچکار آیند اگر زندگانی ملک است  
 زن و فرزند و خدمتکار پسندیده بهم رسد درین کار تا خبر نباید کرد که مبادا کار از دست  
 بشود ولیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر بی فکر و فریب نباشد آنکه  
 آن جماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان نمیده ام و هر چند ملک درباره ایشان  
 انعامات کرده هست و بر تبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامد قطع نظر  
 از آنکه از بدی ایشان سخنها شنیده باشم پیوسته از پیشانی ایشان بی سعادت را  
 میخواهم و قرار داد خود نمندان آنست که در اصل هر که بدذات است بطاعت عتبات  
 بدی او بیشتر نشود نه که این گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک بل خود  
 رجوع فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان رست می نماید دیگر جای تا مل نیست و  
 اگر اندک شبهه در خاطر هست در ساعت پای دولت در کتاب کرده بخلوخانه  
 آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته و عبادت الهی مشغول است باید رفت  
 و یکبار این قصه را با او باز باید نمود و اگر چه اصل او به بهمنان میرسد اما بدست  
 که با وجود دلش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده و گوشه اختیار کرده است و  
 در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دلش بدیانت آراسته از حق در گذرد و اگر  
 موافق بهمنان جواب میگوید جای شک و شبهه نمی ماند بی اندیشه در آن کار

کار شروع باید کرد و اگر مخالف ایشان میگوید محصل دور بین راجه آنها تنفر فرماید و پانچم ای  
 جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را به پنهان ایران دشت تسلی شد  
 و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت چون راجه با وزیرگان برگزیده آئی اند  
 و تقصیر ایشان بر فقیر و غنی لازم ست کارایدون دیدار راجه غنیمت دهسته و در ارم  
 احترام گوشتید و بعض رسا نیک که اگر اشارت میرفت من بکارست میرسدیم را گفت  
 اگر چه در آئین جدید بشی چنین ست که خود را در نظر افکنده خاک صفت باشد تا آنست  
 راجه با وفویان و دایان لازم ست که برز و ایشان رفته در یزد و دعا نمایند پس از زمانی  
 راجه شرح شنیدن و اقصای هولناک و دیدن خوا بهای بر ایشان بر سبیل تفصیل باز  
 گفت کارایدون از شنیدن واقعه خرم شد و بعض رسا نیک که محب خوا بهای  
 مبارک و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که نزدیک آثار سعادت این برسد آن  
 و دایمی مسخ که نزد م ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندرپ آید و در پیل  
 بزرگ با چهار صد رطل با قوت که کم یاب باشد آورد و آن دو بط دقاز و دو اسپ  
 عراقی و اختر باشد که راجه دلی برسم تحفه ملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را  
 می چید شمشیری است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را آن آلوده  
 دیده است خلعتی از غوانی باشد مطلق بخواهر کرده را ملک غزنی بطریق تحفه بجا بخانه  
 ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجه بجا که  
 بخدایت ملک فرستد و در خشین آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پرازور  
 و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه خلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید  
 که اندک نا خوشی روی نماید و بخیر گذرد و نه تاقش آنست که چند روز دوستی دل  
 تدبیر اعراض نموده آید و آخر کار بغایت بگذرد و آنکه هفت کوی دیده است  
 دیلست برین که ابلجیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر خواب این  
 دانای مراض خوشدل و خرم خاطر شد و کارایدون را از تعبیر خواب بر منان درو  
 آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب بینان گزیده گفت

اسی ملک بر بهمنان بذات فرصت نصیبت یافته در مقام کهنه کشی بودند بناید که  
 این چنین خوا بهادر کس گفت خصوصاً طایفه که نه عقل را آشنائی دارند و نه پای  
 دیانتی بر جان بر بهمنان بدو ملوک کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میخیزد  
 که بکنند هزار شکر که ملک آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آلوده نباشد و بخواند  
 این دولت ملک و گیسو بیخ نا اعلی را محرم سازد تا خردمند از موده نباشد با او در کار  
 و باز رشورت ننماید اگر چه باید که بیخ کم ذاتی بد نفس پیش ملک راه سخن نداشته باشد  
 که وقت شتافت می باشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق باز نمایند و جان و مالی را  
 بلکه جوانی را بر عمر زند ملک از شنیدن سخنان رست و فردای خوشی بخشید بجا آورد  
 و با دلی خرم و روی کشاده از کار ایدون نصرت گرفته بمنزل پادشاهان آمدن زمانی  
 بد آنچه کار ایدون حکیم مرده داده بودند نشانهای آن پدید آمدن گرفت همچنانکه گفته بود  
 در نصرت روزی دینی ایلمپیان با پیشکشها و تحفه بدگاه راجه رسیدند روز هفتم ملک  
 فرزندان و ایران و دخت و بلار وزیر و کمال فشی را بجلوت طلبیده مرگشتم را  
 بآنها در میان نهاد و عجیب خطائی کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر ایدون  
 که اگر نه عنایت از دنگا بهبان بودی ایران دخت مرا آنچنان سخنان نیک نه گفتی  
 و بکار ایدون دانا را رهنمونی نکردی و چون شما یان را که سر بایه خوشحالی میدادند از  
 خطرهای عظیم پیش آمده بود این پیشکشها را بشما دادم خلاصه ایران دخت که مرا  
 آگاه ساخت و بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند که در محنتها و حادثها خود را  
 سپردار سازند یکی از پیشانیهای خدمتگاران صادق الا خلاص آنست که اگر یال و جان  
 و سواد خدمت ملی نعمت دهند بران مژدی چشم ندارند و بخششی امید نه کنند اما ملکه و دنگا  
 را بدین معنی کوشش بسیار بعهده است ازین پیشکشها تاج مرصع با جامه افروانی بر چه  
 مناسب است اگر مرمت شود و بنده بار شکرانه این دولت عظمی مر چه داشته باشند بخیر  
 خلاصه آنرا پیشکش گردانند و باقی مانده را بیهوده بختان داده شکر بجا آورده ملک بلار را  
 همراه گرفته به محل درآمد و بزم افروز نام حرمی که هم نصیب ایران دخت بود و فیض حاضر تاج

قتلج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام این را که ایران دخت اختیار کند آن  
 وگر حصه بنهم افروز باشد ایران دخت را میل لطیف تاج بشیر بود در بلار فزیز نگارست  
 تا آنچه بر دارد بصلح دید او باشد بلار چون دریافت بود که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز  
 داشته باشد اشارت اسبوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلار افتاد که چشمش  
 اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود بلا چشم خود  
 را چنانچه برای اشارت گنج کرده بود همچنان گذشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد  
 و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشمش کج دشتی تا گمان  
 ملک بر طرف گرد و چون ایران دخت تاج سرفروزی یافت بنهم افروز نیز خجلیست  
 از غوانی سرخ روی شد یکی از افروزها در خانه ایران دخت ملاک نشسته بود ایران دخت  
 تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین از برنج بردست گرفته پیش ملک با ایستاد و ملک  
 از آن طبق نمود که بخیزد درین میان بزم افروز جامه از غوانی پوشیده بر روی گذشت  
 ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افروز را پیش طلبید آنگاه  
 ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو به دشتی ایران دخت  
 از غیرت عشق و تابش رشک در هم شده بخیزد شد و آن طبق برنج بر سر شاه افکند  
 و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ماهوش بزرگ بغضه آمد بلارند  
 را طلب فرمود و آنچه گذشته بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را پیش ازین  
 بیرون کن و گردن زین که تا من برای کردار بد خود یا بد و دیگران را نپند شود بلار ملک را  
 بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب ملک و  
 اندیشه بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از دیدار او تشکیب نیز درگاه داشت  
 جان ناستی حق عظیم دارد پس او را بخانه برد و بجای نیک بنیان نگاه داشت که اگر  
 ملک پشیمان شود خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشم و اگر نه همه وقت کار او  
 عیوان ساخت پس خود با شمشیر خون آلود چون اندیشندان سر در پیش افکند  
 به آگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم پس از زبانی ملک را حصه اندل فرست

دیاد و نیکو خدمتی بای او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی  
 و دو از دل او بر آمدی و شرم میداشت که این در دل بکجه ظاهر سازد و هم با خود میگفت  
 که راه خرد گشتی دلی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روزی در این محم علی نزد  
 باکس اظهار نمیکرد و بلا و وزیر اگر چه پریشانی و پشیمانی ملک در یافته بود لیکن از دور بینی  
 خود درون خاطر او محسوس است که یارب این پشیمانی از ته دل نیست یا از حیث تا آنکه  
 وقتی مناسب یافته بعضی رسانند که خرد مندان را در کاری که فواید گذشت باشد  
 اندیشه نباید کرد و پانزده بیفایده و بی آزار خود نباید شد که در آنچه از دست و اوقات  
 سودمند نباید و باندک زمانی نریان او بجان و تن ملک رسد و با این معنی هر که شنود  
 که ملک از کرده خود پشیمان شده است از جوهر صلی و ستاب زدگی ملک و اندویش شکوه  
 فرمانروائی را زیان دارد و الحال کار از دست رفته را بر صبر چاره نیست با آنستی که ملک  
 بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست ندای چنانچه رای ذی القیاس خرد را  
 پیشداشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زلیست ملک تیر شادمان  
 می بود و این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن  
 حکایت گفت آورده اند که درین فرمانروائی بود بارای درست کرد و از نیک  
 روزی لشکار رفته بود هر چند پیشتر نگاپوی نمود کمتر لشکاری بهم رسید ملک ازین  
 اندویش بگین بوده متحیر و او تنگتر است وضا را خاک رشتی از نامرادی و سکیستی خود جاسه  
 از پوست آتش پوشیده دران بیابان خاری انبار زده بود و از رخ آن کار مانده شده  
 در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را شکبار می ساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و پس  
 که شوق لشکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آموخته تیر و دزدان دخت و چون  
 بر سر لشکاری خود رسید در دمندی را با سینه مجروح و دل بر خون بدینخت بمناک  
 شد و از بفیکری خود را هلاک نموده بخارکش عذرا بسیار خواست و در هم به هزار دنیا  
 منج اندانی داشت چون بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین  
 هر کاری که کند بفیکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیر روان راه طلب که



که بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه گشته بود و لازم خورد خود بوده  
در جست و جوی رضای آئین بسیر می برد ملک را بجاظر رسید که پیش او باید رفت  
و در یونیه نصیحتی کرد پس ملک بمصومه او در رفت و آنچنانکه بزرگان را با درویشان  
سلوک باید کرد بجای آورد و دست دعا نمود که میخواهم که گوهری نامدار را که انوشیروان  
بازوی تان و دیله زیاده تی رتبه در ظاهر داروی آرموده باشد از برای آبادانی  
درون آن درویش صافی دل بعرض رسانند که ای ملک خصلتی که بزرگان را  
سر پای دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرو بردن است و در هنگام غضب سلم  
و زدن ملک گفت ای درویش راست گفتی و در زمان غصه عیان نمی گزین  
پس مشکل است و آنچنان دولتموایی هم ندارم که در آن هنگام شمشیر است بعرض  
رساند چاره عیان کرد فتن غضب را باز گوی درویش گفت بزرگان دولت  
لازم است که از زمان خود کسی را که در میان ملازمان عقل و دیانت و رستی اعتبار  
داشته ادا محرم اسرار خود گردانند در خصمت دهند که در هنگام غصه برویشی که داند  
از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند و مانند گام به رسیدن آنچنان شخصی چاره  
آن کار است که سکه قیاسیم باید که آنرا یکی از خدمتگاران نزدیک خود بسپارد  
و بگوید همواره آن سکه خط را گرفته منتظر احوال تو باش و هرگاه داند که زمان غضب  
در رسیده است یا در کاری دشمنانک شده یکی از آن خطها بدست تو بدیامید و ارم  
چون دل هوشتار و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز آرد و اگر  
بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از آنجا که  
در اصل آفرینش سرکش اقتاده است از نوشته دوم هم آنچنانکه باید بیدار نشود  
نوشته سوم تو باز نماید از درگاه آئین چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه  
منور حلم بدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعہ  
یکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشته اول آنکه در زمان قدرت عیان  
اختیار بدست نفس بگذار و دشمنی منه که ترا از نظر طفت آئین اندازد

و در ملک انبی گرداند و خلاصه رقعہ دوم آنکہ ہنگام خشم بریزد و ستان مہربان بآ  
 تا زبردستان بر تو مہربان باشند و مقصود نوشتہ سوم آنکہ اگر فرمودہ خود در گذر  
 و بہمہ وقت و بہر حال از انصاف روی بیچ ملک شکر آبی بجا آوردہ از گوشہ  
 درویشی بفرہبت گاہ خود باز آمد و پیوستہ در خلوت نماز بارعام بکہ ہنگام حکمرانی  
 و زمان خشنماک است در وقت احتیاج این رقعہ بر عرض کردندی و او را بدین  
 جہت ملک ذوالرقع خواندندی و این ملک را کینزکی بود و غیرہ می پاکیزہ خوی  
 بزیا دتی التفات و توجہ مخصوص بودہ از نارہائی و کم حوصلگی خاتون ملک  
 ہموارہ در رشک بودہ چارہ این کار نیست و محرم نمی یافت تا آنکہ روزی  
 با مشاطہ حرم مرای باز گفت و از میدولتی در شستن ملک و دفع کینزک چارہ  
 جست مشاطہ بدرگاہ گفت مصلحت آنست کہ قدری زہر ملاہل را بہ نیل  
 بیا میرم و بجانہ کینزک رقعہ از ان نزدیکی زنج و غنیمت آدمی ہم ملک چون لب  
 باکی رساند بر جای مرد شود چون ملک نماز چارہ کینزک آسانست خاتون بخود  
 میدولت ازین دل شاد شد و مشاطہ از تہ کاری دو بکار تہ پر ہفتہ منتظر امر  
 نا شد فی ہونا گاہ این سرگذشت را غلامان ملک از پس پردہ می شنیدند ہر چند  
 کوشش کرد کہ ازین بلای ناگہانی ملک را خبر کند یا کینزک را آگاہ سازد و میر  
 نشد ملک بعبادت خود بجز ابگاہ کینزک تکیہ کردہ بود و غلام کشتہ شدن خود را قرار  
 دادہ چارہ کار طلب کرد بی تابانہ خود را در مرای حرم انداخت چون نظر ملک بر  
 افتاد و فرہ شد و شمشیر کشیدہ بجانب غلام رحمان شد از خلوت مرای بریدن و دید  
 ملک شمشیر کشیدہ از پی او بد آمد و متحد خاص رقعہ بدست گرفتہ بردار تا وہ بول  
 چون ملک را غصہ آلودہ دید پیش آمد و یک رقعہ باز نمود فائدہ نکرد رقعہ دیگر  
 باز نمود و سوختن نیامد رقعہ سوم بعض رسانید ملک را قسمی صبر پیش آمدہ آنکہ  
 از خشم باز ماند و بطع غلام را طلبیدہ پرسید کہ ای نادان این لیری برای چه  
 کردی غلام از روی رستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون تو انستم ترا آگاہ است

ساخت خود را بنیان نه درین بلاد انداختم که زمانی ملک بمن بر داند شاید که حریفی  
 توانم گفت ملک خاتون را طلب داشته تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت ای  
 ملک این غلام بپاک را بارها شنیده ام که باین کینرک مر و کاری دارد و بیکر بپیدم  
 که اگر این سخن بگویم باور نمی دهند و من به تهمت کردن بدام شوم الحال او را ملک خود  
 دیده است در کشتن او تا خیر نکند و حیل او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگرشست  
 غلام گفت ای بخت بیدار این نیل نما که در تختدان آن آلوده است آنرا چه گویم که به کسی  
 فروانی که بیا زاید اما حقه که در آن ساخته است مشاطه در حیب خود دارد او را طلب  
 امید که حقیقت کار ظاهر شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه را پیش او  
 یافتند و قدری از آن نیل مشاطه را دادند تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان چون  
 حقیقت معلوم شد خاتون را نبند کرد و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولت خواه  
 ساخت و این دوستان را فائده آنست که برکت بر داری ملک از بلا خلاص هست  
 پس رای میلا گرفت ای بلار نیکو سخن کردی و مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما تو که  
 چنین مردود و تنخواه خوردی و بدی چرا درین کار اندیشه درست نکردی و چون میدانستی  
 که من حکم برای کشتن ایران دخت از ره خشم کرده ام تیری درست چرا نکردی مرا  
 از تو پس عریب نمود بلار چون در ز کشتن ایران دخت بجکی طرد کرده بودند اندیشه داشت  
 که مبادا افسوس خوردن بهمی نداشته باشد جواب داد که ای ملک بندگان را خطا و حکم کردن  
 نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که ظاهر حکم زفته است و چون  
 دو تنخواه بان دور اندیش اندیشه نگردید و از نهاد او بر آمد پس روی بفرمود و گفت  
 مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است و نا امیدان تو نیز باری آن شده  
 است چاره انکار چیست وزیر گفت ای ملک دانا بان پیشین گفته اند که سه تن همواره  
 در غم و اندوه باشند یکی آنکه نست او بکاری باشد دوم آنکه در هنگام قدرت نیکوئی  
 نکند سوم آنکه نا اندیشه کاری کند که عاقبت آن بشیانی کشد الحال وزیر کار بجز  
 چاره نیست هر که بفکر کاری کند بدو آن رسد که بان بجز رسید رای پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند  
 فراهم آورده در گوشه بهجت ذخیره رستان نهاد و آن دانهها بسبب نری بسیار شنیده  
 چون تابستان باخر رسید و از گرمی دانهها خشک شدند کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند  
 کبوتر روزی چند بجائی رفته بود و چون باز آمد دانه را اندک دید بحسب خود را ملامت  
 آغاز کرد و گفت این دانه ما را برای رستان نگذاشته بودم برای چه از آن خودی نوی  
 صحرا گذاشته روزی زمان تنگی را چرب و شستی داده گفت این حرکت از من بوقوع نیامده  
 و کبوتر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و می زدوش تا سر دشت پس در فصل  
 بهار آن نم در دانهها پیدا شد و بهمان قرار اول دانهها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن  
 دانهها چه بوده است و بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود  
 زار زار میگريست فائده این داستان آنست که موثمنند را باید که در هیچ کاری خصوصاً  
 در کشتن نری نه کند ملک گفت ای بلار اگر چه من بد کردم تو بدتر از من کردی من خود  
 خشم دهم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خود در آنوقت نمی باشد اما تو که خوی من  
 میدانی و موثمنند بودی چرا شتاب کردی ای بلار سخت رنجورم از جدایی اینان و  
 بلار گفت از غضب ملک اندیشدم و آنکه ملک از دوری اور سحرست جانی نیست  
 که دانا یان برای هیچ نوعی زن غم خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی خوب  
 داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بر دبار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد  
 و حاضرانه و غائبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موفقت نماید  
 و تن داری نه کند و پنجم آنکه حسنه قدم و مبارک فال باشد بر شوهر و این دخت  
 با این صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذتست و نه در کار عرانی  
 راحتی و سخنان رست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر و شوار می آید میگفت  
 و رای از شنیدن آن غصه منجورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم  
 در غم جاوید شستم اکنون اگر این وزیر بمن درستی کند همان بهتر که گوش کنم و از  
 جای نزوم و چون بر خاطر بلار یقین شد که از زدگی خاطر ملک را از اندازه بیرون

و از کار کرده خود بسیار پشیمان است بزبان دانش آگاه ساخت که ایران دخت زنده است  
 و من فرا جدانی کرده او را ناکشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده سجده شکر الهی  
 بجا آورد و گفت ای سنگدل چگونه سخن میگردی که یقین من شده بود که ایران دخت  
 را کشته و جبراً بر من چندین آندگی و ادوشتی و مرا بر خرد و برین تو اعتماد بسیار بود و بعد  
 که همچنان ظاهر شد بلا گرفت ای ملک این سخنان صحبت آن بود که نیک شناسم که ظاهر  
 ملک ازین کار پشیمان نشده است مرا خواهی خواهی فرموده ملک بایستی کرد ملک بدش  
 بلا را فرین کرد و گفت که خدمتی پسندیده بجا آوردی انشاء الله نتیجه این مرادات دینی و  
 دنیوی در کار تو آید پس فرمود که بلا رفته معذرت نماید و ایران دخت را بتعظیم تمام بکارت  
 آورد و ایران دخت شرط نبدگی و شکر گزاری بجا آورده زبان منت بر کشاد ملک گفت این  
 منت از بلا را باید دشت بلا گرفت اگر مرا بدش ملک اعتمادی نمی بود که این گستاخی  
 میتوانم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده می گذاشتم پس شکر گزار ملک می باید بود ازین  
 چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی دریافت بلا خوشحال شد و پایه وزیر را بلند ساخت و  
 و کار و بار خود با و گذشت و چنانچه کار ایدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بطور آمد پس  
 بلا را وزیر را با صالت خود و کالت اهل فرزندان ملک از برهمنان بد و درون داد و طلبند  
 و تعبیر خواهم که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کار ایدون که با دیش بد و افزون  
 خدا داد است گفتار و درست کرد و درست حاضر ساختند و سرای این برهمنان کافرت  
 بدانش حکیم مذکور مقرر فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد متصدیان مهمات  
 عدالت بسزا رسانند کار ایدون چنان دید که بعضی را بد و ار کشیدند و جمعی را د و پای میل  
 انداختند رای میلا را کار ملک را به بلا را وزیر گذشت و خود با ایران دخت بوده عیش  
 صوری و معنوی میفرمود خلاصه این باب آفت میلا نام در مهندستان فرمانروائی  
 میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از دنیا کام روانی بوده شیخی بخواب هفت بار  
 خوابهای پریشان دید برهمنان بد و درون را نیک کرده اند و نشسته خوابها را در میان آورد  
 آنکه مید و لئان آزار دینیه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی شدند و بزبان هوا خواهی

درآمده گفتند که درین خواب خطر جان است و چاره این کار جز آن نیست که به خون  
 پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی که هر کدام یگانه روزگار اند غسل کنی و آنچه  
 از اسب و فیل و شتر بهتر باشد نیز بکشی و غوغا آنها را بر خود پاشی و آن شمشیر خاصه  
 خود را بعد از کشتن آنها بشکنی امید است که ازین جان نبری رای میلار را نعم افزود  
 و مردن خود را از کشتن آنها آسان بدید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان مهر سلیمان  
 و بوتیار شنیده اید که در آن هنگام که دست بر اسبجیات یافته بود و ارکان دولت مهر  
 آبشامیدین آن آب میگفتند بوتیار در میان آمد و گفت ای ملک اگر ترا اینقدر شکریست  
 هست که مردن دوستان و مخلصان می دیده باشی بخور و الا محمود پس سلیمان سخن بخت  
 عمل نمود بر بهمنان گفتند اگر ذات ملک است دوستان و مخلصان بسیار فراموش آیند از  
 افسانه بوتیار نتوان خلاص عقل نمودن ملک در خلوت شد و میگفت و چاره  
 کار خود می یافت بلار وزیر از دور بینی دریافت که سبب چیست که ملک دو سه روز  
 است که غمگین می باشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان بدرون خلوت میسازد  
 بناید که دشمنان دوست نمانند بر آغیزند که چاره پذیر نباشد پس بلازت ایران دخت  
 رفت و او را بجلدیت سرای ملک فرستاد ایران دخت باعث فکر و اندوه پرسید  
 ملک بهر گونه رازی چون سرگذشت شعیفه و تعبیر خواب که از برهمنان شنیده بود با او  
 در میان آورد ایران دخت شگفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان ما بیدار  
 سپر بلای ملک شود اگر اقمین شده است که برهمنان از روی دوستی و دو لخواهی میگویند  
 تاخیر کن و اگر درستی و دوستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کار ایدون حکیم  
 رست گفتار و درست کردار است این خواب با و بازگویی که آنچه کار ایدون تعبیر او  
 گوید جای شک و شبهه نیست پس ملک پیش کار ایدون رفت و آنچه گذشته بود  
 باز بنمود و تعبیر خواب با کرد و گفت آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود و خفایا که  
 کار ایدون گفته بود در اندک روز بطلور آید و برهمنان بسبب خود در سینه خلاصه  
 این باب نیست که بزرگان خصوصاً فرمان روایان را هیچ چیز از علم و وقار نیست

و این چیز خبزه بختیسنی و انا و مخلص دست ندید چنانکه داستان رای رایان رای میلار  
و بلار وزیر این آگاه می سازد فقط

### باب پانزدهم در پیریز ارغمان بویایان

رای و شکیم گفت ای رازدان خرد فامده بر داری شکساری باز نمودی و دل و نش  
پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طائفه را  
از مردم بکار برای ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گنیده بکار و بار جهانانی  
باز دارند که بسیار مردم بد و ربا س نیکان در آمده اند و قدر رعایت شناسند و نه پای  
خود را دارند بدیای حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار  
در کار برای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و بزرگ ساختن را لائق نباشد  
از ان نشانه های آدمی خوب که همه کس در یاد امانت و دیانت در است گفتاری  
عالی مهتی و بزرگ منشی است که هر که بی دیانت با فرومایه بی همت است و قهقور درگاه  
الهی است و بخدمت پادشاهان که برگزیده حق اند لائق نباشد و درستانها  
پیشینان آگاه می سازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آید از وجود کم اصل در و علوی  
خیانت پیشه بوده است و از نشانه های خوبی آدمی آنست که هلی همت او خوابان  
آن باشد که بد کرداری برستی گراید و از اندوه و دیگران اندو بگیرد و ای رای بیدار  
نشان مردم پسندیده بسیار است اما مرایه همه کار برای نیک آنست که خردمند باشد از آنچه  
خلاف عقل بود می ترسیده باشد ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نه کنی  
که بس مردم فریب خورده اند چون گمان نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او  
شتابی مکن که دنیا مردم خرد و فرومایه را از جای برود و میوش گرداند و هرگاه مرتبه بزرگ  
شود در نظر بارفته رفته بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان را  
به طبیب حاذق تشبیه کرده اند طبیب و انا مزاج بیمار تا نیکو نماند و بسبب بیماری از  
نبض و قاروره خوب نیابد و در علاج او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه  
بمرتبه دار و پا میدارد که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمانروایان در

بر کشیدن بند و بزرگ ساختن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکند که بنا  
 بدفاتی لباس نیکان درآید و بخیله خود را از دولتمندان شمارد و محل اعتماد گردد و  
 آن بدبخت در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و به سبب بدکرداری او وبال  
 بحال آن فرمان روا باز گردد و چه راز برای مرسته از چنین کسان فاش نشده است  
 و چه مخفیها که از چنین مردم نرسیده است و از سخنانی که مناسب آنجا است داستان  
 در گربان هر دو جانیده میناید رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 بر من گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر دوستدار خود پیرایه است منفرمود  
 که درین میان تعریف از درگزر شنید که بغایت استا و نادر و ست و کارها موار و  
 پس او را طلبید و پیرایه فرمود که حضور راست میکرده باشد در اندک زمانی  
 نزد گریروی نیکو و جرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محو شد  
 و افش پیروی از طایران او در وقت نیک فرصت یافته بعضی رسانید که ملک  
 بی اندازه خرد پای نیکذاتی او بازایش معلوم فرموده باشد که در بزرگی او مبالغه  
 از حد فرموده است و دولتمندان پیشین از مردم بازار نشین و مردم اهل خرده صحبت  
 کم داشته اند و آنرا با پایه بزرگی نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این  
 شخص بر تقدیر یکبار اهل بازار نباشد نیک ذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی  
 مردم سخنی نگوید و همواره کار او در انتقام و آزار مردم است و از چنین مردم آئین  
 وفاداری نیاید و شیوه حق گزاری بجا نیارند و من بار بار دیده ام که هرگاه ملک  
 در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او ظاهر شده است و  
 خرمندان گفته اند یکی از نشان مردم بد آنست که تاب کرم و گنجی داشته باشد  
 و پیشینی و همزبانی بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد  
 ملک گفت ای خیر اندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت نیکو دارد  
 و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه  
 کم اند ایشان است خرد و پیران بصورت اعتماد میکنند و در زمان پیشین حکم خوبی را



را دید و دلش مال صحبت او شد چون در مقام فهمیدن درین او شد او را بد و درون  
و بدوات یافت از روزی بر یافت و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک  
فرمود که صورت نیکو بر فراج معتدل خرمیدم و چون احوال تربیت او کرده شود خلعت  
او نیکو شود جواب داد که ای ملک نیک ذات از خرمندان پوشیده نیست و تا  
کسی را اگر نبراسال تربیت کنی ازو خرمیدی نیاید اگر خرم را باور نمیکنی سخنان  
خرمندان پیشین ملاحظه فرمائی چنانکه ملک زاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه  
بوده است آن حکایت گفت که فرزند امی فارس را پسری شد و بر شانه  
این پسر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران ماند و از داناها  
خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که اینطور نشانی  
داشته باشد کشور گیر و د جهان کشا شود آنها و از خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین  
تعیذ خوشحال شد و عکین بر گشت پس همواره در نگاهبانی او کوشش نمودی چون  
بهمایرانی رسید و در نزدیکی خانه ملک زاده کفشگری بود کم فات بد سیرت پیوسته  
بنحانه او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه الفتی تمام پیدا کرد و زیر گفت ای ملک  
خرم و ان را صحبت فرمایگان کند شستن آنها را ضائع کردن است چه در اندک زمانی  
خوی و عادت آنها و نهاد ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زرا و خوی و خصلت را  
از مصاحب می و درو باید که ملکه زاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود که کی است  
پیش من بسیار عزیز به کفشگری خوی گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندک بگویند  
مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت  
او را از صحبت باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلب داشته غنایها کرد  
و فرمود که تو مرا همسایه و این جگر گوشه ما تو الفت گرفته است باید که از حال او  
نیک خبر دار باشی که مبادا ازو امری ناخوشی سرزند کفشگر گفت مرا چه اندازم که  
شایسته این خدمت باشم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگذاری ملکه زاده سعی  
میشتر نمود ملک زاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بنحانه او ماندی از نیکو خدای

اعتماد ملک بر بدبختی افتاد تا آنکه ملک بسفیری رفت و ملک زاده را بجوابه بر قمتی آرسته  
 بسیر مانع برده بود آن کفشگر بد ذات دید که ملک زاده تاج مصع بر سر دارد و جامه مکمل  
 بجوابه آرسته در بر سرشت خبیث آن بد ذات در جنبش آمد و با خود اندیشید که این  
 جامه و تاج و این جوابه و موارید سرمایه نزار سوداگر تواند شد حالا ملک بسفیری رفته است  
 صلاح آنست که این سپهر را بردارم و بشهر دور دست برده پیرایه را به بهای بسیار فرو کنم  
 و سرمایه سود خود گردانم آخر کار این بید دولت کم اصل این را از را یکی نه غلامان محکم خود  
 در میان آورد و دزدی سیوشی بلکه زاده و خدمتکاران حاضر را بنوعی داد که از پیش  
 رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جازه تیز رو بر بست و خود  
 و غلام بر اسب های بادرقا سوار شده و دو اسب دیگر که تل همراه گرفت و قوشه راه  
 برداشت از باغ روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و اندک زمانی از نگر و آن ملک  
 گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتکاران تا نیم روز پیش افتاده بودند  
 و هیچکس را بر حال ایشان اطلاع نه آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه برون یافته  
 خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد و روغن بادم بسیر که کهنه آمیخته در بینی هر یکی  
 ریخت تا بیهوش باز آمدند از ملک زاده و کفشگر نشانی ندیدند سر گذشت بادر سپهر  
 باز گفتند مادر سپهر سوار شده باغ آمد و مودت پای برند و پیروی نمایند هر چند بدبخت  
 کمتر نشان یافتند و در فرزند شب همه شب از سوز پسر می نالید و سر بر زمین می زد  
 تا آنکه جان را سپرد چون خبر ملک رسید ملک بشهر خود آمد و آئین ماتم داری بجا آورد  
 و شکمبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هر چه  
 هر چه بیند از خود بیند و کفشگر حرام زاده بخیر و بی سعادت ملک زاده را بلکه شام  
 بر دو جوابه و موارید را برگرفته آن ملک زاده را بدست سوداگری راهی بفرست  
 و سوداگر غلام را برگرفت ده سال تربیت کرد و پس از آنکه بحسن آداب آرسته شد  
 تجھے پیش ملک فارس آورد و چون ملک زاده حرد جدا شده بود ملک از خانه شست  
 و آنرا به بهای گران بخرد و در حلقه غلامان خاص در آورد و چون نشان و ولتمندی

دو تنه از روی و پشیمانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی محنت  
 شد و بخدمت نزدیک سر فرار گشت درین میان با جوهری که همواره در خزانه بوده عمار  
 قیمت جوهر در بود دوستی شد آن جوهری بداصل آن غلام را که با فرومایگان کلان  
 شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری ملک را بدر آور و من بازده  
 تا در ساعت نیک در انگشت تو بانداهم بشرط آنکه هر اوزیر خود سانی که در آن انگشتری  
 نقشی است که هر کدام او را در ساعت نیک در انگشت کند فزای ملک شود  
 و غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک نهاد کرد  
 و آهسته آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان  
 این چه کاریست که میکنی پس بختم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش بر کشیدند  
 جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان  
 ملک از دیدن این قصه غریب بهوش شد و شمشیر زن دست از شمشیر باز داشت  
 چون ملک بهوش آمد سر و خیم فرزند میوسید و گفت ای نویدیده ازین که سخن منیر  
 نشنیدم و ترا به صحبت کفشگر کم اصل گذارستم ترا درین بلاها انداختم و خدا را چنین  
 غم داشتم پس منیر هذر باخوست و گفت دوستی جوهری را بدین گستاخی دشت ملک جوهری  
 را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناقصان نگرود و پیوسته  
 با خرد مندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک فائده این داستان آنست که صحبت  
 بد اصلا نآورد را بنده و بنده را سرافکنده گنجانند و زگر از جمله آنهاست که از صحبت  
 او پیر منیر لازم است ملک گفت این افسانها برین چه میخوانی پادشاهان بزرگ  
 بی رمهونی دولت و العلام الهی در کاری آغاز نکنند و چون من او را بدو شسته ایم  
 امید هست که عاقبت خیر باشد تا که برگزیده الهی ایم بی رضای او کسی را بلند پای  
 نگرانیم زیرا که ما چون نیست که سخن من سودمند می آید زبان و کشید چنان نری چند  
 برگذشت در گر بای از انما نه بریدن نهاد و در گرفتن مال مردم و آثار رساندن  
 جانیا ن طهر شد و خدی حیت میرایه دختر ملک جوهری است خبر یافت که دختر

باز کافی مین گونہ جہاں ہر قسمی دارد زرگر طلب کن کس فرستاد دختر باز کان گفت پیش  
 من چنین جہاں نیست آخر اورا طلب داشتہ پیش دختر ملک حاضر ساخت چند آنکہ  
 آن بیچارہ میگفت کہ ندانم سود مندنی آمد آن زرگر کہ جوہر از دختر ملک حکم قید کردن  
 گرفت تا آنکہ در قید زرگر ہلاک شد چون خبر ملک رسید دختر را از نظر انداخت و  
 زرگر گرختہ در گوشہ پنهان شد و در دختر صلاح دید کہ با دختر چند روز بیرون  
 رفتہ در چارباغ ملک باشد تا قہر شراب از فروشنیدہ چون باغ در آمدند زرگر خود را  
 یا بخار رسانید چون نظر دختر بران افتاد و خشم شد و گفت ای تہ کار باز آمدی کہ  
 نقشہ دیگر بر انگیزی برو کہ دیگر ترا پیش من راہ نیست زرگر پریشان برون آمد و روی  
 در میان نهاد و چون شب درآمد و بہر سو بخت آسایش خود جای محبت از بسیاری  
 تاریکی راہ بجائی نمی برد قضا را دران صحرای شکاری چاہی فرو بردہ بودند زرگر نیز  
 دران چاہ افتاد شیریں و بوندہ ہماری دران چاہ افتادہ بودند این جانوران آزارند  
 از پنج خود با ندی دیگری نہ برد خنند و روز باران بگذشت اتفاقاً مرد و جانبدہ از  
 شہر برآمدہ راہ سفر پیش گرفتہ بودند ناگاہ گذار و بران چاہ افتاد از دیدن آنحال  
 پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید کہ این آدمی اگرچہ بکند و خود گرفتار شدہ  
 باشد اما مروت آنست کہ تا او را بدر نیارم قدم پیش نہ خنم پس رسن فرو گذاشت  
 بوندہ دران او نیختہ بسر چاہ رسید بار دیگر رسن را درو فرستاد این مرتبہ مار ششی  
 گرفتہ بالا آمد سوم بار شیر خجہ در رسن ندواز چاہ برین شد مرتبہ زبان سزایی  
 دعا کردہ گفتند اگر نصیب باشد کوشش کنم تا پا داشت این نیکی بجا آوریم بوندہ  
 گفت من درین کومہ کہ بشہر نزدیک ہست می باشم اگر آنجا بیائی حق خدمت تو  
 بجا آرم مار گفت در فلان جای در شہر گوشہ منست اگر گذرتو بد بخا افتد در برابر  
 این نیکی کنم و منست بر خود خنم شیر گفت من در فلان ہمیشہ کہ فواحی فلان شہرست  
 می باشم اگر کلبہ مرا شہر سازم ایچہ نیکی از دوست آید بکنم و ہر کی عذر ہا خواست  
 و گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم کہ این مرد را از چاہ برون میار

مبارکه آدمی بد عهد باشد و پاداش یکی بدی کند همه گفتند که باین مرد روز ما بسر برده ایم  
 بحسن ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر آرایش ظاهر مشغول اند و از درون  
 دهن خود غافل و وجدانیده سخن ایشان را گوش نکرد و در گذر از جاده برآمده در گر  
 نیا و بجای آمده اندکی از سر گذشت خود باز گفت و التماس نمود که اگر بوی از من ترا  
 گندی اقتدر خوش باشد تا حق تو بجا آورم وجدانیده گفت حالا به نیتی دست  
 از شهر برآیم که سیر عالم کنیم و از نیک و بد روزگار پندی بگیریم اگر حیات باشد  
 عهد کردم که دیگر بار ترا به بنیم پس بدین قرار و پیمان از هم جدا شدند و ملک از تربیت  
 زرگر و ناشنودن سخنان وزیر و دانشمند و بود به چند بزرگان در باب خرقه عرض نهاد  
 کردند سودمند می آید تا بدین قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهانرا  
 تماشا کرده و می صد و درست زرب دست آورده بوطن خود بازگشت چون نزدیک  
 شهر خود رسید در دهن کیه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گروهی  
 از دزدان بروی ریختند و نقد و جنس که انداخته بود تاراج بردند و دست و پای  
 آنرا بسته در غاری که دود از راه بود افکندند بوزنه مرد وجدانیده گلوی یار خود بسته  
 بندای بلاد از روی مهربانی پرسید و بند یار گسیخت و بجان خود که از خن و خاشاک  
 فراهم آورده بود و بر دمیوه خشک و تر حاضر گردانیده گفت امروز دین گوشه بسر  
 باید برو تا من از پی دزدان رفته و در گرفتن اسباب نگاه دارم پس از پی دزدان  
 روان شد و دزدان همه شب راه رفته بودند بسر خشمه رختها را از دوش انداخته خواب  
 کرده بودند چاشت گاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید پتقاره و شکلات  
 بنده زرد برشته بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب از آنچه پوشیده میهای مسافر بود  
 برگرفت و بجای پوشیده نگاه داشت الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیزها  
 دیگر از انجا برداشت و خود بالای درختی نشست تا بسر گذشت ایشان آگاه شود  
 دزدان چون از خواب برآمدند و فغانی از آدم و اسباب ندیده تبرسیدند و گفتند که  
 آنچه افسانه گزیده ایم می نامند دین دشت اند پس بعد جان کنن خود را

ازان دشت بشهر کشیدند و بگذشتند و خرسند پیش مسافر آمد و ارجبانی که سبب بخت  
 کرده بود بر دوازده پیر اسباب خود بستند کرده بوزن را و عا کیده رخصت گرفت و  
 اسباب دیگرند این را باها بخت گذشت ناگاه گذر مسافر و سان همیشه افتاد که آنجا  
 شیر بود و اندکین شیر تر سید اندکی مهربانی سر در پیش آورد و گفت ترس کو حق  
 تو بر کدن نیست پس او را اشارت کرد که نانی تو قوت نماید تا آئین مهربانی و  
 حق گزاری بجا آید پس شیر هر طرف میگشت تا بد باغی که دختر ملک آنجا می بود رسید  
 دختر او دید بلب حرفی نشسته و پیرایه قیمتی برگردن دارد شیر بیک سر خنجره او را  
 نابود ساخت و پیرایه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار که  
 درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید  
 که از اجنس خود چنین وفاداری و حق گزاری دیدم اگر بزرگ ملاقات شود چه نکلیا  
 و چه مرد تنها نماید و باستانی او دستهای از فروخته شود و این پیرایه که گنجینه جواست  
 به بهای گران فروخته آید سحر که مسافر بشهر درآمد آوازه کشته شدن دختر ملک میان  
 افتاده بود و مردم سر کشیده روی بیارگاه ملک نماده بودند و گریز به تحقیق آن خیال  
 از گوشه خود بر آمده بود ناگاه مسافر را دید کرم بر سید و بخت خود آورد و پس از آئین  
 مهربانی و صفاتی قصه خود را تمام بازگفت و درستان بیوفائی خود از اول تا آخر در میان  
 آورد مسافر او را به بندای گران نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور  
 این پیرایه را بدار و بفروش آنچه ازان ترا دهکار باشد بگیر و آنچه ازان ترا دهکار  
 نباشد بمن باند و نگه چون او را بدید و شناخت تمهید بسیار کرد و گفت به بهای  
 گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم که آن سرایه بزرگوار تواند شد پس  
 نزد پیرایه ما گرفته از خانه برآمد و با خواند کشید اگرین پیرایه را بملک بنایم کشته  
 و دختر ملک را باو سپارم یقین است که ملک از گناه من درگذرد و مرا بر تبه بلند سازد  
 پس بدین قرار اندک نزد یک شده خبر رسانید که کشته و دختر را با پیرایه گرفته ام  
 پس مسافر را با پیرایه حاضر ساخت مرد جانبدار چون دیگر میوفائی نزد گرداوید

زرگر را گفت این هنرهای نیست ملک گمان برد که گناه کار این سخن را برای آن میگوید که  
 بد کردار یا خراب باید کرد پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس ملک فرمود تا او را گرداگرد  
 شهر گردانند و بنده کرده نگاه دارند تا روز سیاست بقصاص رسد و فرصت یافته  
 نزدیک آن مسافر شد و برنا شنیدند پند خود مندان نکو همش نمود مرد مسافر گفت  
 اکنون علامت من جز زیادتى اندوه من نیست چاره این کار اگر توانی بکن باز گفت  
 ما در ملک را زخمی زده ام و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند و این گیاه  
 پیش خود نگاهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برو و اعلی قضیه خود را  
 بتمام بازران بجز از این گیاه را بخوردن ما در ملک بده شاید که ملک دل بر تو بسوزد و بخواهد  
 تو صورت بند و در انحال که ملک بالین با در شسته از رنگداز ما در و دختر و من و دو بار از سوراخ  
 خود برآمده پیرا که گوشه اسک از داد که دارد گرفته نزد آن مسافر بگیا که است ملک فرمود که نام فریاد کنی  
 چند آنکه جستند نشانی گوینده نیافتند و جستند که از عالم غیب آوازی رسیده است  
 پس مرد مسافر از زندان برون آوردند و داروی مار گزیده پرسیزند مسافر گفت  
 داروی این پیش نیست لیکن قصه من بس شگرت است باید که ملک دل و اشتهان  
 مرا بشنود تا من داروی مار گزیده را بتو باز دهم پس ملک قصه مرد و او را یک  
 گوش فرمود و قطع نظر از آنکه انجمن آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی و  
 درستی هم دریافت پس این گیاه را بر آورد و با شیر آمیخته با در ملک خوراندند فی الحال  
 صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گردانایه پوشانید و زرگر بسیار آزار را برادر  
 کشید و در جهان دیده نیکو کار مقصود خود رسید خلاصه این باب است پادشاه  
 را باید که هر کس را معتمد خود سازد و بر فرومایه کم اصل را محرم خود نکند و بدینا که ملک از  
 حلب بصحبت زرگر فرگرفت و ملک زاده او را نزد یکی و صاحب امر از خود ساخت  
 و هر چند وزیر و انش پیشه سخنان دولتخواهانه و میان نهاد و سودمند نیامد و قصه پسر  
 حاکم فارس که بصحبت کفشگر کم اصل از بندگی رسید باز گفت فائده نکرد آن زرگر  
 از کم اصلی خود گناهان کرد تا آنکه در چاه با شیر و مار و لوزنه همچنان شد و مرد جهانگیر

آنها را خلاص ساخت اما از گریه بیخ از بد اصلی به نیک ذاتی نیامد و ذات ناپاکش همچنان  
 برستم و بیوفائی بود تا آنکه در مسافرا که آن چنان دلی نعمت بود برای گمان فائده  
 به کشتن برادر غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گزاری ما را و خلاص شد و زگر میدو  
 رسوا شده برادر رفت آدمی زاده و وجود چراغ عالم افروز خرد بیوفائی دلی نعمت  
 حقیقی خود را نمی گزارد و جانوران دیگر بهمان چراغ و انش خود چه نیکی بکند نمیکنند  
 و گرنه بوزنه کجا و آن دستگیری از کجا که تبدیل خرد خود را بآب رفته مسافرا از درون  
 پاداش نیکی او بجا آورد و شیوه ظهور بر پیشش هر بانه خلاصه آنست که اگر ملک  
 جلب آن بد اصل را بزرگ نساختی و خرد او کی خون بیگانه را رغبتی و برای چه بزرگ  
 شیر کیستندی پس باید که همواره فرمانروایان در بزرگ ساختن مردم کمال حقیقا  
 بجا آرند و بد اصلمان را بزرگ خود راه سخن ندهند تا دولت برقرار باشد و  
 آسیب حوادث روزگانه بنزد فقط

### باب شانزدهم در التفات کردن گردش زمان

چون رای و بشیلم این جواهر حکمت و در گوش کشید بحکیم روزگار و دانی آموزگار  
 گفت که از شنیدن این داستان که ملک را از مهم نشینی بد نهادن خلل در  
 خانه دولت پدید آمد منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان  
 بکشای که چرا بسیاری از کریان و زانا پالسته محنت دوران میباشند و لیکن  
 نادان بفراع دل روزگار و سهرمی بر بند آمدن و انش دست گیر و نه انیان نادانی  
 از پایی در آرد و آن چیز که ازین اندیشه جان گذار خلاص و بد کدام است  
 دیگر بگوید که رویش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح و صیت  
 چهارم که و صیت آخر نیست نیک فهمیده باشم بر همین دانشور جواب داد که  
 آدمی زاده همان تیر که در کاخانه الهی فرو رود و دانی توانا مهربان انچنان که باید  
 میکند که محال چون چرا را راه خود هر چه ازین عالم بیدید آید بحکم نیردانی و فرمان آگهی  
 است خود که سبزه چیر است که بدان خوبها توان کرد و بدها از خود ساخت



ساخته و قتی کار فرمای میشود که خواستش از روی باد می پیوندد و بی تقدیر الهی کار فرمای  
 از خرد کاری نگشاید از حسن صورت چه آید و نهرویشیه خوب چه دشگیری کند کار  
 به تقدیر نیست نه بتدبیر خیا نچه شانزده برادر شهر مسطور نوشته بود که اسباب مایل  
 خرنماییشی پیش نیست اصل کار وابسته قضای از رویست و این کتاب پیش طاق  
 دهنیز دو تخانه خود ساخته و بر صفحه ایام یادگار مانده و این سخن را داستان زنگ آفرین  
 ست که دلنشین ملل دانش تواند بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 بر همین گفت آورده اند که در یوزان پادشاهی بلند مہبت و بزرگ منش و دوسر  
 خوب سیرت و نیکو صورت و هشت چون ملک کوس رحلت بلند آوازه ساخت  
 برادر بزرگ خزانہ پیرزاد بنور گرفته و لهای مردم از خرد و بزرگ بدست آورد و آبین  
 پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت سرا بر خاص و عام کشاد برادر خرد از بیم آنکه  
 مبادا بحال او غدیری انگیز و غریب را بر وطن اختیار کرد و تنها را در و در و در پیش گرفت  
 تمام روز راه پیوده شامگاه بسر منزل رسید و به تنهایی و ناشکیبائی شبی بر فردا آورد  
 و صبح گاه باز آهنگ رفتن نهاد ناگاه جوانی خوب صورت از گردش روزگار را غمت  
 پیش گرفته بود با و همراه شد شانزده چون راستی از روی او برخواند به بمبائی و مہری  
 او دل شاد شد و در منزل دیگر سوداگری بسیاری و آن تمام موش که ترک خانان  
 کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست روز سوم و هفتان زاده که تخم باغبان کلان  
 را یاد کاری بود رفیق ایشان بود و محنت سفر همه براجت بدل گشته دوستان کمیل  
 با سایش خاطر منزل می پیوندید بعد از گذراندن منزلهای دور و دراز بشهر مسطور  
 رسیدند و بر کنار شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند و چکی را از نوشته نموده  
 بودند از تقدیر نزدستند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر یکی هنر نماید  
 و بجد و جهد نعمتی بدست آورد تا بفرغت روزی چند درین شهر توانیم بود شانزده  
 گفت کار به تقدیر است ازلی باز بسته است و بکوشش آدمی سر انجام نمی یابد  
 پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد در طلب آن تنگ و پونجا مدحان ریبارو

گفت حسن در دریافت نعمت و سیله بزرگست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او -  
 خواهد بود و سوداگر سپهر نیز حرفی از صفحه حال خود بر خواند و گفت سرمایه حسن در بازار  
 معامله کم عیارست و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بدست نمی ماند فائده رای  
 راست و تعبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب بالاترست مینویس  
 که دست دران زند زود و بمهر آید و مهقان زاده گفت که خرد کار دانی همه وقت  
 کار نیاید پس دانا را در اندک و نادان را کامیاب سازد و وسیله مهر و حرمت که  
 کار دانا را بتوانائی و توانگری رساند و چون بار دیگر نوبت سخن شایسته رسید  
 فرمود که من بهان عقیده ام که گفتم و سخن یاران را که میگویند به پیرایه حسن سرمایه  
 عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستیم اما مقصود من آنست که آنها همه  
 بسلسله قضا و قدر باز بسته اند حکم الهی را گردن نمی باید نهاد و تسلیم بر خط تقدیر  
 نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی ما کرده است  
 چنانچه پیر و مهقان که مهم خود و بعنائیت و گذشت و باندک زمانی بر مطلوب خود  
 دست یافته از قید محنت آزاد شدند مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن  
 حکایت شایسته گفت آورده اند که در شهر اندلس و مهقانی بود که با دست  
 و دلی کشاده و اسباب زرعش دست در هم آورده وقتی از اوقات و خلش  
 برخیزد بنیروز و سیصد دینار زرع جمع کرد و بدان مایه همواره همیان زرعش آورد  
 و شمار کرده خاطر خود را حسند ساختی روزی بطریق محمود زر شمرده در همیان کرد  
 بود میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای شنید و مهقان از بیم آنکه کسی آگاه  
 شود زر را در سبوی آب انداخت و خود همراه آن آشنا بدیمی روان شد و هنگام  
 رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون و مهقان بر رفت خاتون خواست  
 که آشی بنزد و سپورا از آب تهنی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد  
 تا آنکه آشنائی در گذر آید که از آب طلبد ناگاه روستائی قصاب حبت خریدن  
 گادی بشهر آمده بود گا و خریده از پیش خانه و مهقان میگذاشت چون قدری

آشنائی داشتند و بهمان بابو گفت که آب آورده و به تاحق آشنائی نگراوده باشی  
 رستاق قبول کرد و زن سبکو که زردران بود نادانسته بوی داد و قصاب سبکو بدوش نهاد  
 و بطالب آب روان شد و دران راه از جنبش سبکو چیزی درون بچو دریا رفت و فرو  
 آورده ملاحظه نمود همیان زردید و به نشاط تمام مردشت و بخود قرار داد که این زرد را  
 سرایه نامرادی باید ساخت و از پیشته خود وی بیاید که دانید روستائی آب آوردن  
 بر طرف کرده زری که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان چیده خریدیه قصد خانه  
 کرد و چون از شهر برین آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود داریم از بیم مردان امین  
 نتوانیم بود و اگر در شهر جانی و فن کنیم از نگرانی خاطر می بخوشد لی نتوانیم زود به هیچ  
 کسی اعتماد آن نیست که بمانت توان سپرد و مصلحت آنست که این همیان را در  
 حلق گا و نعیم و نوعی سازیم که بگلو فرو رود و بگل چاره را بدان محنت مبتلا ساخت و  
 روی بوطن نهاد تا گاه پیشش در راه پیش آمد کاری چند دیگر که در راه می روی نموده بود  
 به پدر باز گفت قصاب باز برگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد گا و را به سپر  
 سپرد و درین محل و بهمان بایار خود از دیده نمود برگشته می آمد و مدتی بود که و بهمان منزل  
 کرده بود که گا و خوب را در راه خدا تعالی بهر چون کاری بدان خوبی دید میل  
 خریدن کرد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گا و را بخانه آورد  
 و قصه زربادش آمد قصد کرد که زرا را بخار بردارد و گفت که سبکو چه شد زن صورت حال  
 باز نمود و بهمان بخود گفت که چاره جز رضا بقضایست پس صبر نمود و فرمود که گا و  
 را بکشند و رود های او را پاک میکردند که ناگاه پیشش بر همیان را افتاد و از خوشحالی  
 بیوش گشت و چون بهوش آمد همیان را به پشت و پشتش زرد را بر روی آورد و  
 هر زمان درستی برداشته بوسه دادی در چشم مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر چای  
 این همیان خبر کمر من نخواهد بود و یکدم جدائی از صورت نخواهد بست پس آن  
 و بهمان همواره همیان زرد با خود داشتی و زلفش زبان بلامنت کشاده میداشت  
 و میگفت که این شیوه از تو کل دور است و یقین دان که روزی آنچه از تو زانل

مقرر شده پیش و کم نگردد و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره است  
 بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و بمنی کار تو کل باید گذشت زن کم کشید  
 روزی همیان از کمر کشاده و برکناره چشمه نهاده و چشمه غسل میکرد چون فراغ شد و  
 جامه پوشید ز را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی آید و بان  
 گو سفندان آنجا رسید و همیان زربلب چشمه دید و بداشت و با خوشی فراوان باز  
 گشت و بمنزل خود آمده بشمر و سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه  
 ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهین عقد نرسد باید  
 که این عقد را برای روزی بیوفی نگاهدارم پس ساده دل نیز درو بست و در بغل  
 کرد و خاک خاموشی بربلب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما دهقان را از زرب  
 یاد آمد بادل برخون اشک از دیده باریدن گرفت و بصدانده چپ دست و دین  
 آنجا نهاد و آخر سر اسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال خود با عیال باز  
 نمود زن زبان ملاست دراز کرده گفت ای بی عاقبت اندیش در نگاهبانی زرب  
 این مهمه که شش نمودی و بخل و زبیده معیشت بربعیال تنگ گرفتی و اکنون در  
 حسرت آن خون از دیده می باری و دهقان گفت ملاست تو بر جاست صد  
 افسوس که در نگاهداشت زرب کوشش بهیوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم  
 و دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه دهند و هر چه بدیش آید صورت عیال کنند پس  
 خواهی خواهی تو کل قرارداد و کار خود را بکار ساز حقیقی سپرد و شبان همیان زرب  
 در بغل داشته گو سفندان میچرا نید روزی نزدیک چاهی ایستاده بودند ناگاه  
 سواری چند از دور پیداشدند شبان از ترس آنکه سباد از نو زربا بستانند  
 آن مرد و بست زرب دران چاه انداخت آخر زرب بود که گو سفندان را بجنب  
 خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر برکناره چاه افتاد ناگاه  
 بادی تند وزید و دستارش در زرب بود و بهمان چاه انداخت و بهمان آهسته بچاه  
 فرو شد و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زرب بدیش آمد چون شمر و سیصد

سیه صد دنیا بود و دهقان باذن گفت ای یک خدا یی عالی همان مقدار زر را که از من  
 غائب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت  
 و بر بحال خود در زندگانی را کشاده ساخت چون شبان شبانگاه دل از گوسفندان  
 پرداخته بر سر چاه آدم چند را بیشتر جست کتایفت آزرده خاطر و پشیمان  
 در صحرای میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر گوشه دهقان افتاد دهقان شبان  
 معانی کرد و بعد از خوردن از بگونه سخنی در میان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن  
 شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن آید به پیش دهقان بگریه  
 پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سی صد دنیا زر در دستم بر سر پای  
 حیات من بود روزی از ترس میبایکی چند در زندان پناه انداختم دیگر رفند از آن شبانی  
 نیا فتم و دهقان از شنیدن این سخن آشفت و برخواست و  
 و پیش از آن رفته گفت این مال که روزی حلال میداشتم و  
 دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم حق این همان بوده است اکنون همان بهتر که  
 آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان با و بدهم بر از پیشیده دارم با هم دل او بدست  
 آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقه معلوم کند و همه زعفران طلب  
 دارد چگونه توانم داد که دسترس هیچ ندارم زن با او در پیوسته است و او نیست  
 حق بجهت او باید داد و با قناعت و ساخت تا آنکه حق تعالی عفو آن باز دهد دهقان  
 صد دنیا که باقی مانده بود بسبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان دست در گشته برود  
 و با خود گفت که این مقدمه دولت امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را  
 نیک نگاه باید داشت تا وقت دیگر بچنین محنتی در نیفتی پس چوب دستی که بد  
 گوسفندان چرانیدی پاره از و خالی ساخت و زر باراد و تعبیه نمود تا کسی نیاید  
 روزی بر کناره رود و بزرگ استاده بود چوب دستی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد  
 که بگیرد نتوانست گرفت و دهقان بر کناره آب عمل میکرد و حصای دید که آب نجاب  
 اومی آورد برگرفت و بخانه برد خاقون خوردنی می خفت و میزم نموده بود و دهقان آن

چوب را در هم شکست که سطح را بدان تمام سازد نگاه و امن و مهقان پر از رشت  
 زرد بودشت و بشمر و صد و نیا تمام بود سجده شکر الهی و اقامه و دیگر باره دست کم  
 بکشا و سه روز برآمده بود که شبان باز بمنزل و مهقان رسید از بار اول بر سر پیمانه  
 حال عصا و صد و نیا را برگشت رست بگو که اول بار که این زرد با از قوغای شبه بود  
 از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت رستی باز نمود که فلان و  
 بر فلان خرشمه میانی یا فتم که در و سیصد و نیا بود و این صد و نیا خود تو بر این ادوی  
 و مهقان بسی کرد و گفت بدانکه میانی بر سر خرشمه من فراموش کرده بودم و در چا  
 حره میانی من یا فتم و صد و نیا رتمه آن بود که متبادم و بار عصا بدست من آمد  
 و آن صد و نیا را نیست که خرج میام شبان حیرت زده فرموده گفت ای مهقان  
 و روانش بر من کشوده بود استم که کسی روزی دیگری نمیتواند خورد و غرض از آستان  
 این داستان آن بود که تا یاران سر از منزل قناعت و قدم از دایره توکل برین  
 نهند که هر یک بخش مار بانی روزی ندارد القصه آن روز بدان سخنان اسیر برزند  
 رفتند و مهقان پسر بر خاست و گفت شما فارغ بشید که من تخم نه فر خود بفیشتا نم  
 تا همه از آن بخورند چون باندکی کمتر باشد هر یکی بزیست خود تدبیر و وجهیست کند  
 که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطفت ندارد و دستان نیز درین  
 سخن مبادستان شدند پس و مهقان زاده بدر شهر آمد و پیر سید که درین شهر کرام  
 کار بهتر است گفتند درین ایام هنرم خشک و دوشسته برده درم می ازند و مهقان زاده  
 دوشسته هنرم شهر رسانیده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خرید پیش یاران  
 آورد و چون از شهر برآمد بدیوار دروازه شهر نوشت که نتیجه کسب یکموزه ده درم است  
 حاصل کار آن روز یاران از خوان و مهقان زاده نواله عیش بکام حیرت رسانیدند  
 دیگر روز جوان زیباروی را گفتند که امروز بجال خویش حیل اندیش که موجب فراغ  
 یاران باشد جوان برخاست و اندک شبنم بجانب شهر روان شده با خود گفت که  
 ازین کاری ناید و مقصود بدست نیآورده نیز باز نتوانم گشت درین فکر بشهر

بشهر همدان رفتی تا که بر سر کوچه نشست ناگهان زنی خوب صورت که مال فراوان داشت  
 بر او گذشت و آشفته او شد به گینگز گفت ای جوان بی بی من نیاز مندی رسانید  
 میگویم تو درین شهر غریب بینائی و غریبان شکسته دل میباشند منزل خرمی داریم  
 اگر تشریف اندازی دهمشته منزل ما را بحال خود بیارائی من از عمر بر خود داری یا بم  
 و تر از زبان بناشد جوان قبول التماس کرده بمهمانی رفت تا آخر روز با او بسر برد  
 شامگاهان که غریت بجانب همراهان نمودن صد دم پیش نمود و غدر خواهی نمود  
 جوان ساز و برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکموزه جمال صد و دهم است  
 رفزدیکر سوداگر سپهر گفتند که امروز همان عقل و کار دانی تو خواهم بود باز رکان زانو  
 قبول کرد و بشهر درآمد ناگاه کشتی پر از نفایس پاکیزه اشیا و غریب اسباب  
 از دریا بدر و از شهر رسید اهل شهر در خریدن آن توقضی میکردند تا کسادی پذیر شود  
 سوداگر سپهر آنرا به قیمتی بخیرید و همان روز نقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده  
 اسباب خوبی و خرمی یاران معیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکموزه خود و کفایت  
 هزار درم است روز دیگر شانه زاده را گفتند که تو همواره لات توکل مینوی و کار به تسلیم  
 رضامی سپاری اکنون ترا اگر این صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد  
 شانه زاده سخن ایشان را قیقل فرمود با محبت والا توکل درست روی بشه نهاد  
 از قضا ملک آن دیار بوفات رسیده بود و مردم سوگ میباشتمند بر جمیل نظامی قهر  
 ملک در رفت و بر طرف شسته دم در کشید و دربان دید که همه مردم گریه و نزاری دارند  
 و یکی خاموش نشسته و بایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس  
 باشد او را اجابا کرد شانه زاده آتش خشم باب شکیبائی فرو نداشت چون جنازه برین  
 بردند کوشک خالی شد شانه زاده هر طرف می نگریست و دربان دیگر بار بسر وقت او  
 افتاده او را نبردان باز دشت شب درآمد و از شانه زاده خبری و اثری به یاران  
 نرسید با یکدیگر گفتند که بچاره بنای کار خود بر توکل نباده بود چنان در وقت  
 آیمایش از آن صورت فائده ندید از محمدی روی بر تافت کاشکی ما را در این

این تکلیف نمیکردیم و دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر و اصول و ارکان ملک را  
 فراهم آورده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را وارثی  
 نبود درین باب هرگونه رای میفرمود و زبان گفت این را زبوشیده دارید که من چایست  
 گرفته ام بمبادار فقیه داشته باشد و برین گفت و گو وقوف یابد و از آن خطه  
 نراید پس ملک زاده را حضور آورد و جفای خود باز از اند ارکان دولت او طلبیدند  
 چون نظر ایشان بر افتاد و دستند که این روی سیامی جاسوسی ندارد ازین فرو  
 شکوه بزرگی ذات نعم مشیو شرط تعظیم بجا آورده احوال پرسیدند ملک زاده جواب  
 بزرگان گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر و برادر فرو خواند  
 اتفاقا گروهی از بزرگان این شهر بکارست پدر او رسیده بودند و گوهر صد و سی  
 را برگوشه تخت پادشاهی دیده بودند بشناختند و بزرگ نهادی او و آئین پدر  
 باز گفتند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد  
 و شک نیست که در آئین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد کرد پس  
 همان روز او را فرمان روی خود ساختند و ملک بدین آسانی بدست او افتاد  
 و از برکت توکل چنین دولتی رسید و هر که در وادی توکل ثابت قدمی در زد  
 و صدق نیت و حسن اخلاق بدرگاه بی نیاز کند هر آینه کار او روا گردد و دوران  
 ولایت قانونی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفیدی نشانند و بگرو شهر  
 می آورند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگرو شهری آوردند نشانها  
 وقتی که بدروازه رسید سخنانی که یاران برادر شهر نوشته بودند خواند و متصل آن  
 نوشت که کسب و جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن  
 حکم کند و جان کسی که در اول روز بزند آن محنت پایی بسته باشد و در آخر روز  
 در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشیند برای عبرت بسندست و توان نیست  
 که در توکل چه نتیجه باست پس بقصر پادشاهی آمد ملک رانی پیش گرفت و  
 کام بخشی بنیاد نهاد و یاران را طلبیده صاحب عقل و کفایت را با بزرگ ملک



ملک خمریک ساخت و در میان سپر را بر سر سباب و اطاک خاصه شربت و صا حبل  
را خلعت و مال بیکران اندازی داشت و فرمود که هر چند جدائی از یار ناگزیر و دشوار  
است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال و دلفریب تو شیفته نگردند  
و کار فساد و انحطاط پس روی بر بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس  
بفضل و کفایت و شجاعت از من زیاده اند اما ملک فجایات انلی و مساعدت الهی  
قوان یافت و همزمان من در کسب نمی کوشیدند هر یکی را دست آویزی حاصل شده  
بود و من برونش و وقت خویش اعتماد و هشتم و نه بیاری و پشتی کسی تکیه کردم بلکه  
نبای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان برخاسته  
آفرینها میکرد و دشمنان مناسب حال میگفتند و درین زمان پیری پاکیزه تقریر بر جاست  
و لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار گامگار بنده را بدست قضا و قدر  
که اول سخن ازان گذشته سرگشته است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت  
چگونه بوده است آن حکایت پرگفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم  
و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل است مشغول شدم روزی  
در بازار دیدم که صیاد و و دودچو می فروخت و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند  
و ازادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد و هشتم که برای رستگاری خود  
ایشان از خجرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کردند و در ملک خود همین دردم  
دشتم التیادم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمود و و خاطر بجانب غمان متعلق  
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و در ملک کردم ایشان بالای  
دیواری برآمده مرا آواز دادند چه رسم حق شناسی باشد عذر ما خود استند و گفتند حالا  
دست پادشاه ما بقبول میرسد فاما در زیر این دیوار صند و قهوه هر قسمی است و شگاف  
و مردار را از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیت صند و قهوه هر قسمی در زیر زمین  
می بینند و از دامن زیر خاک غافل میگرددند جواب دادند که قضا چون نازل شود  
دیده عقل خیره و رفته خورده بینی تیره گردد و هیچ حیل انچه تقدیر بران رفته تبدیل

و تغییر نیا بردن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رساند گفت ای  
 شاه من زیر آن دیوار کاویدم و صند و قیچه جواهر بدست آوردم و آن صند و قیچه  
 جواهر پیش من است التماس دارم که آنرا حکم فرمائی تا بخرنیه رسانند شاهنوازه فرمود  
 که تو تخمی کشته و بر آن برهشته کسی را با تو شرکت نمیرسد و این جواهر فانی که  
 نثار مجلس ماکردی باز پس است چه بیچ گوهری گر نمایه تر از حنن تواند بود خلاصه این  
 باب آنست که آدمی مهوره رضا بقضا داده کار سازی خود را از درگاه کار ساز  
 داند که عقل و دهن و جمال بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شاهنوازه یونان بایران  
 خود که یکی بعقل می لایند و دیگر بحسن و دیگری بزرگرمی خود اعتماد داشت و مکرر از  
 اعتماد برضا و توکل میداشت و برای تلقین دوستان خود داستان گم کردن تاج  
 همیان زر را و باز برکت توکل یافتن تفصیل باز نمود تا آنکه هر کدام از ایشان در غور  
 نیست بدولتی رسیدند و شاهنوازه بدولت فرمانروائی رسید و بدشتیان تخت بلند  
 سخنان بلند که نمون دولت تواند شد در میان نهاد و فوائد توکل بر خواند  
 هر کدام از حاضران مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پیری با خرد جوان قصه توکل  
 خود را و خریدن پند و راه نمائی کردن دید و صند و قیچه جواهر را باز خواند و التماس  
 کرد تا صند و قیچه جواهر را خواند و از نمایه شاهنوازه پیشار دل سخنان دانش آموز  
 پیر خرسند شده آن صند و قیچه را بجهنم گذاشت حاضران بر شاهنوازه آفرین  
 کردند و یکبارگی دل بر خدشت او نهادند خلاصه این باب آنست که خود مندا  
 که بر اسباب جان اعتماد نماید تا کامیاب صورت و معنی گردد و چنانچه شاهنوازه  
 و پسر پاک ضمیر بدولت توکل بقصود خود رسیدند و شاهنوازه زیستند چون بر همین  
 و اادل ایندستان بر سر خدشت و ضمون و صیت های هوشنگ را با انجام رساند  
 ملک خواست که پیشکش لائق در نظر بر همین در آمد تا بقبول آن دل برای خرسند  
 شود بر همین گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم بر داشته بگوشه و گوشه  
 تناعت کرده ام اینها و مثل اینها ترا مبارک باد که وجود محبت ترا برای نظام

نظام عالم آورده اند و آن بی اسباب نیست و مرابرای پاک ساختن نفس خویش  
 آفریده اند و مرابا تو کجا نسبت که ترا بقانون عقل رسانم و مرا کجا رسد که آن باید برسم  
 هر چند بر همین سخنان دلا و نیر میان میگویم که ای ملک لباس پادشاهی و جواهر نگیری  
 دیگر است و سامان و سرانجام آن دیگر و پلاس فقیری و گوسفتنی دیگر است و  
 سر برآه نمودن این آئین بروش دیگر که ام از دنیا که با سباب دیگری توجه ننمایند  
 نکو میده عقل شود که نشان ناخشنودی خدا تعالی و نارضای الهی است بر میگفت  
 ای ملک اگر بسیار بجای که چیزی قبول کنم امید دارم که دستور العمل خردمندی با تو  
 باز گفتم اگر وقت و فغان فراهم آورده از خزینه دلی بسپینه ورق آورده بگذرانند  
 دولت مندان گردوشاید که بوسیده این دلی خرسند شود و از خرسند دلی او کار بسته من  
 کشاید و مقصود معنوی خود بر رسم هر گاه که ترا وقت خوش باشد بر آید کار من از ده گاه  
 الهی و رخواه که پادشاهان را در ورگاه الهی اعتبار است و کم است که خواستش ایشان  
 بر آید نگر و پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده رخصت وطن گرفت و بیدار  
 عنایت الهی بپای تخت خود آمده آنچه از جواب و افش بدست آورده بود فراوان و  
 کتابی ساخت و پیوسته ملا کار خود بر آن گذاشته فرمانروائی کردن گرفت و بآنک  
 زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام و پذیر  
 گرفت و چون حجتی رای این قصد و پذیر از اول تا آخر باز نمودن خال خوشحال  
 شد وزیر را بنوازش های پادشاهانه سرفراز ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر ازین  
 دستور العمل که کارنامه آفرینش است تجاوز ننماید ای وزیر اگر چه پیش ازین سخنان  
 دانشوران بگوش من می رسید تاثیر نمی کرد اکنون که این همه تاثیر کرده است نشان  
 پاک دلی و راستی تست مقرر و انایان است که سخن هر چند نفس الامر تمام عیار باشد  
 بجهت آلودگی گوینده نتیجه صفای بخشند و پند بآنکه از محض حکمت زاید به سبب  
 تیره دلی سخن مرا تاثیر نمی کند وزیر گفت ای ملک رست میفرمائی آما هزار شکر  
 که آنچه مراست از ملازمت تواند و خسته ام و ریزه از خوان دریافت تو بر گرفته ام

و پس از آنکه سخن بانجا کشیده فرخ فال پیوسته بدستور رای و تسلیم بکار بردی  
 و روز بروز کار او بلند شد و این داستان که دیباچه دانش راستان است بضمیمه زمان  
 یادگار ماند و نام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بزرگان دوران گذشت فقط  
 ختم الکتاب

روز فروردی نوزدهم تیر ماه الهی ۳۳۳ موافق روز بادست دوم تیر ماه جلای قنده  
 مطابق کوش چهاردهم اذر ماه قدیمی ۹۸۹ نیز جردی مطابق روز یکشنبه پانزدهم ماه  
 شعبان ۹۹۶ هجری موافق هفتم ماه اساطیر ۳۳۳ هندی مقارن ماه ربوی  
 ۹۹۹ اسکندری سپری شد این گنجنامه شاهنشاهی و کارنامه کارگاهی  
 دستور العمل ارکان سلطنت و خلافت دستور الادب دیوان عدل و راست  
 نتیجه افکار دانش و تدبیر خلاصه انظار مظان کارگاه آفرینش هنرست و قوت انانی  
 مجمل ارقام جهان آرائی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و مدار باب الباب  
 نوشداروی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق مسومان عسرت و غم کان باقوت  
 اکلیل سعادت ابدی دریای گوهر اوزنگ سلطنت سرمدی تهنید بازوی خرموندان  
 انسون جادوی دانش پسندان زمین گرد آسمان پایه مندی نژاد فارسی پیرایه  
 کودکان را سرمایه بازی پیران را دیباچه سرفرازی نقد جستجوی این سپنجی سرا  
 حاصل نگاپوی این سرب دریا ناسلیمانی باید که زبان بی زبانان و اندیادشاه  
 سز که معنی این رقم غیب خوانان خواند اگر چه در عهد نوشیروان عادل ترجمان خرد  
 این سز نژدی را زبان بیلوی و بعد از انان بلسان تازی پس انان نظم ترتیب دایره  
 منت بر جان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بودند لیکن بواسطه لمبندی مقصود و  
 پستی قاصد سز نشسته الحمد لله امر فرجه بخت افزود نور نیت این شاهنشاه خدا آگاه که  
 صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت اومیکیزند این پردگی شعبان مدارا  
 که در پرده به تنگ آمده بود بر بردی روز اندخت چنانچه پاک نظر الج جاده لوح  
 عجم را که الفاظ عربی و عبارات پیچیده سنگ راه ایمان بودی حجاب صورت همه

چشم معنی نظاره کردن و بحق لنگان را پانی و پیران را عصائی بودنی کوران را چشمی بخشد  
 و بنیابان را سرمه در چشم کشیدن فی موده بار جانی تازه کرامت فرمود و زنده بار  
 قرین خرد و ورین ساختنی فی نفس غصری را در موطن تقیدی مرشمه اطلاق  
 کشود و تجرد نشان هویلانی را غواص دریای شهود گردانید شکر انیز را که عالم  
 صورت التیام یافت و جهان معنی منتظم شد اعل انتظام آن برای دال تسلیم داد  
 و آخر فرما زوای مهفت که قلمم بحق و اما بود از مهند جدا افتاده باز مهند آمد  
 مانند غریبی که بسوی وطن آید و انصاف آن بود که این کتاب که دران بازار  
 عبارات و نهنگامه استعارات گرم است بعبارت سلیس می بود بآبستی که چنان  
 مقید الفاظ و معنی میشدند و چنین مقاصد و معنی دور می انداختند چه در انصورت  
 و نهنگامه بود از پیر خرد بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان عقل بکافه  
 عالمیان پسیر چنان عبارات سنج شدمی که هر کس در دریافت آن سنج  
 نبردی مولانای حسین و اعظم که فخر کرده عبارات مستعار است اگر چه از کلامیه و نه  
 پیش نقابی بر انداخته است اما پرده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرای خود فرو  
 درین دیباچه معنوی که بر صفحه آن میاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی  
 طلبان انوار سهیلی لمعه فرو گذشت نشده و برای شب روان عالم معنی آسمانی  
 است لبالب نور که هزاران سهیل برگرد آن بطویل می تابند چون در اصل کتاب  
 هر رشته مقصود از حکایات دور و دراز و روایات شیب و فراز دیر است می افتاد  
 درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصه آنرا فرام آوردم و از آنجا که در افهام اهتمام  
 داشت آن اکتفا نموده خلاصه انخلاصه آنرا که تعوید بار زوی خرد تواند بود و در سطر  
 چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج دریافت مراد برستمان به قدر  
 استعداد ظاهر شود اگر چه این جواب هر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خاص و نه  
 پیشین بود اما سبب ظهور پایه عوام زمان خداوند ما گشت و بر بنگان وضوح  
 یافت که میرکت پادشاه دانش نیاه مادانی روزگار است مساجبتا عالی

زمان پیشین تقبیل نمایند هر چند ذکر بزرگی خلیفه زمان خود نمودن ظاهر این باشد که  
 با مترساران روزگار کشودست و در نفس الامر در هر مقام مع حضرت نورشید  
 در آوردن و در روز روشن چراغ افروختن سمت آماج توان کرد که مقصود و نیت  
 نه روایات و مطلوب هدایت است مباحات چه انجمنی شمعگاران عربده جوی  
 خاموشان کنج دریافت را ببارگاه سخن می آرد و هر چه می دانست پیشانی فرنگار  
 آسوده خاطر آن نر همت گاه اطمینان را در پیش اظهار حق بقرار ساخته در  
 دار الفتوح سخن می اندازد و گرنه این تنگته خاطر کجا و سخن برائی کجا ای خردشیا  
 انصاف اندیش مساعت وقت را که از اعاجیب کاینات است دریافته  
 نبروان والای سلطان خردشگر گزاری زمان و صاحب الزمان بجا آرید و اندکی  
 از دانه پندار برآمده مطالعه متبصرانه مطالعه و فائز دانی زمان در تسلیم تاقوت  
 مسعود خلیفه الرحمان خود نمایند که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران  
 قواغل خردمندی و فراهم آمدن چندین فرنگ نامهای دبستان انش پسندی  
 امروز دانش را عیار سنجید و سلطان خرد را بر سر والای می نشاند باز هم زمان را  
 که پادشاه روزگار کاظمی و کار می نماید چه وزیریک بود شاه آموزگار  
 همه زیرکان آورد و روزگار در آئین سلطنت و حکمت کار با پرداخته و  
 کارها را ساخته که ناظران کل را تا انقضای عالم دستور العمل تواند شد که  
 محتاج شیرین باشد البته که زمانیان را احتیاج مطالعه کلیده و دمنه نیست  
 و کلیده دمنه را کشتی برین طاقچه نه امروز آن روزگار است که طبیب نفوس  
 آسوده است از نیکه سخنان خردمندی امروز داریانی اخوان زمان از زبان  
 و خوش و طیب را باید گفت و برای نمایندگان حق دست به تشلیات کودکان  
 باید زد امروز زبان حال را نازی بر زبانان گذشته و نیکو حاضران وقت است  
 و زبانان گذشته را احتیاجی زبان حال و زبانان حال را استغنا بر گذشتهگان  
 است امروز فریاد می جهان راه کرده سراندر می میرفت امروز سراندر می

سرحد پیمان احرام استان شاهنشاهی می بنده آن روز پادشاه عالم را بچو  
 آگاه میساختند امروز والی ولایت را خرد روشن میدهند امروز کار با تجربه پیران  
 امتحان میکردند امروز تجربه را بکبار فوج آنان عیار میکردند امروز خود را پاسبان  
 نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سرسپت امروز شیر زمین به شتر به آرزو نموده بود  
 نوبت بشیر آسمان نمیرسد امروز شیر از گاو سیرت سید امروز عنقا از کبوتر سیم دارد امروز  
 دهنه را بالا از رواج بود امروز کلید کامیاب است امروز مرغ در دام حیل بود  
 امروز پای حیل در دام است امروز در بیانداختن بدانند ایشان دست بچندین تدبیر  
 بایسته زد و امروز بدرونان و حیل اندوزان به پای خود در آدمی بربند و برای خود در  
 سیاه نگاه یاد اسخ می خوانند امروز آدمیان به عاصفت و سنان محتاج بودند امروز عدالت  
 شاهیه احتیاج را از میان برداشته است آن روز از اغ از بوم آزرده بود و مرغ  
 کاه از شیر سوده آرزو بوزنه را سنگ پشت بازی میداد امروز سنگ دم  
 گرم به روی غوک نمی کشد آرزو زاهدان با جا فوران بر نمی آمدند امروز دوان  
 کاه زاهدان نمی نمایند آرزو بچکاول پادشاه وقت می اندیشند امروز عنقا پناه  
 بهرگاه برده است آرزو زنیکی اندیشان را از حیل بکشتن گاه می بردند امروز  
 بدانند ایشان ترک وضع خود نموده به نزهتگاه عنایت می در آیند آرزو سلطان  
 عهد از جزایافتن به کاران متنبه میشد امروز به کاران از دیدن سوی پادشاه  
 وقت به قف و حقیقی سیرند آرزو از انداز مردم گرفته بودند مردم را فزون طلبی و  
 زیاده جویی بوده هلاک می شدند امروز به کدام انداز و پایه نمودند آلتی باسی الکیم  
 خود را از شیکش آرزو پادشاه زنان را ایران وخت به خون بود امروز بهر  
 بر زمین فقر گمراهی خود را بآب هدایت میشوند آرزو ز فایگان به بهای بزرگان  
 فقر و خست سیر کنند امروز نوبت به بزرگان نمیرسد آرزو در جز خاص الخاصان و ادبی  
 توکل نمیکردند امروز احاد الناس را سلوک بر شاه راه توکل است آرزو  
 چرا چنین نباشد که آرزو هنگام غلظت بود امروز بازار نور و هست امروز در خفا

سخن میگوید امروز برای خدا سخن میکنند آنروز کار خود را به کتب مصحح میکنند و بگویند  
 آن کتب را بخیر و مقابله می نمایند آنروز دست را به سخن می آرهند امروز سخن را  
 دوست درست تاج می بخشند آنروز در اقبال میزنند امروز اقبال حلقه بر دوست  
 آنروز گفتار جلوه گر بود امروز کردار پرده درست آنروز همه دعوی بود امروز سر  
 معنی است و آنکه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را بازار نیاوردم  
 نه آن بود که نفس آماره بدان نمی کشید و سر سخن گزازی نداشت با متاع گرانمایه نگاشت  
 در کتاب خانه خاطر آواره نبود و به خاطر بوالهوس که چابک بود و بای خیال است میداد  
 سخنوری می طلبید که چند جولان گرم نماید که فارسان عرصه فارس زبان حبسنت  
 کشانید و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک رقص کشد که جولان گاه  
 فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ دیکم از اینجا که سعادت قرین بود قافله گشت  
 لاجرم غمان کشیده آمد و زمان پیشین را که اصل این نامه در خور آن نظام داده بود  
 و در نظر داشته این کمن پیر سال خور و را که بغایت پادشاهی خلتوانی در بر کرده و جوانی  
 از مرگ رفته است عیار دانش نام نهاد و گرنه صیر فیان گنج خانه شاهنشاهی  
 که مشکل سپردن عالم آگاهی اند و در نظر نمی توانند که گوهر دانشی که درین زمان  
 حقیقت نشان است آنرا این افسانه و افسون کجا عیاری تواند کرد و ایزد بارک  
 و تعالی این شاهنشاه عالم را که دانش و بغیش را عالمی دیگر است بهائی بخشند  
 و تار و قیاس و زمان خود نگاه دار و آمین بر لب العالمین فقط









آخری درج شدہ ناریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یہ دیکھ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

۲۰/۱۱/۲۰۲۲

۱۔ اگر کتب علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۲۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۳۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۴۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۵۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۶۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۷۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۸۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۹۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما  
 ۱۰۔ جامعہ جامعہ خلیفہ علی بن عباس رضی اللہ عنہما



